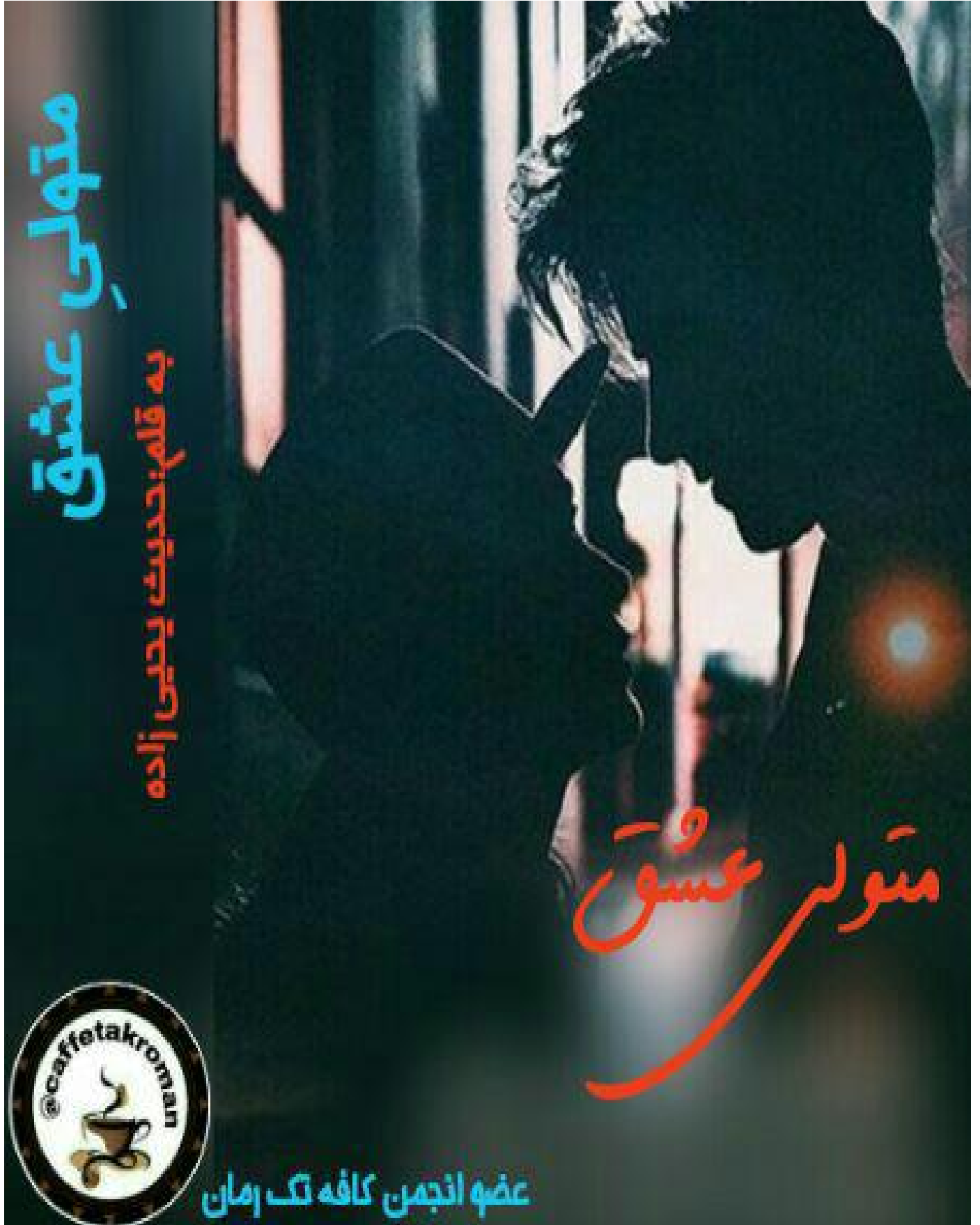




برای ترویج فرهنگ کتابخوانی به ما پیوندید

<https://telegram.me/caffetakroman>



رمان متولی عشق | نوشته حدیث یحیی زاده

telegram.me/caffetakroman

مقدمہ:

"مردم ک۔ چشم ہایت را دوست دارم...
تیرہ نیستند... روشنند... مثل روشنائی کے آسمان...
شب نیستند... روزند...
حواس مرا پرت می کنند...
و می برند بہ دنیایی کہ در آن...
تو مرا دوست دارے...
من آرامش پیدا مے کنم...
میان دوستت دارم ہائے کھ...
از چشمانت بہ سمت قلبم...
سرازیر مے شود ..."

کلاس ہا تموم شدہ بود و طبق معمول من و پریسیما و ارغوان می خواستیم با ہم بریم خونہ.
ارغوان سوئیچ ماشینشو از کیفش در آورد و رو بہ ما گفت:

-بچہ ہا وایستین ماشینو اول روشن کنم بعد سوار شین.
-باشہ آری جان.

-روشنا صدبار بہت نگفتم منو آری صدا نکن؟ بابا اسم من ارغوانہ نہ آری!
-خب چیکار کنم بہ زبونم نمیاد بگم ارغوان، ہمون آری خوبہ... درست نمی گم پری جون؟

پریسیما پشت چشمی برام نازک کرد و ہمزمان گفت:

-پری نہ، پریسیما.

-خیرهمون پری! بارالها، واقعا ازت ممنونم که اسم دوتا دوستای صمیمیم اینقدر باحاله... آری و پری...

ارغوان پاشو به زمین کوبید و با حرص گفت:

-ههههه و درد!

-زیاد حرص نخور، به جاش ماشینتو روشن کن خسته شدم.

ارغوان نشست پشت فرمون، اما هرچی استارت میزد ماشین روشن نمی شد که نمی شد! :

-وای روشن نمی شه، قرار بود دیروز ببرم تعمیرگاه ها ای بابا.

-خب الان چیکار کنیم؟

پریسیما بند کیفشو گرفت تو دستش و گفت:

-مجبوریم با آژانس بریم دیگه!

-پس ماشین چی؟

ارغوان از ماشین پیاده شد و ریموت ماشینو زد:

-می مونه اینجا، زنگ می زنه جرثقیل بیاد بیره تعمیرگاه!

-باشه، پس بریم.

هنوز کاملا از ماشین دور نشده بودیم که یه شاسی بلند مشکی با سرعت نور جلوی پامون ترمز کرد... و کسی نبود جز... شروین! :

-سلامی دوباره خانوم ها.

اختصاصی کافه تک رمان

ماسه تا هم همزمان جوابشو دادیم:

-می بینم که پیاده این!

ارغوان با کلافگی نفسشو به بیرون فرستاد:

-ماشینم روشن نمی شد، داریم میریم آژانس بگیریم.

-خب چه کاریه؟ من می رسونمتون.

لبخند ملیحی زدم و گفتم:

-نه خیلی ممنون، خودمون میریم مزاحم هم نمی شیم.

-این چه حرفیه؟! شما مراحمین...

و در صندلی بغل راننده و در عقب ماشین رو واسمون باز کرد، تا خواستم برم عقب بشینم پریسیما و ارغوان از من پیشدستی گرفتن و عقب نشستن. خب اگه منم می رفتم عقب خیلی

ضایع می شد! انگار شروین راندمونه!

یه پشت چشم اساسی برای پریسیما و ارغوان نازک کردم؛ چون می دونستم برای چی این کار رو کردن!

اونا اعتقاد داشتن که شروین به من علاقه منده، اما من مطمئن بودم که همچین چیزی امکان نداره! از طرفی هم خودم حتی به شروین فکرهم نمی کردم چه برسه به اینکه دوستش

داشته باشم!

دست از فکر کردن برداشتم و نشستم تو ماشین...

اختصاصی کافه تک رمان

رمان متولی عشق

یکی از آهنگای انریکه داشت تو ماشین پخش می شد، جدید نبود اما همون آهنگی بود که من دوستش داشتم؛

رفته بودم تو عمق آهنگ که شروین رو به من گفت:

-مثل اینکه امروز کلاس رو ترکوندین ها...

چون شروین سر کلاسی که استادش فاتحی بود، حضور نداشت به خاطر همین شاهد ماجرا نبود، ولی از اونجایی که من جزو شیطون ترین و شاد ترین دانشجوهای دانشگاه بودم، حتی

اونایی هم که باهاشون همکلاس نبودم هم منو می شناختن و هم از شیطونی هام تو کلاس خبر داشتن؛ چه برسه به شروینی که فقط تو دو تا از کلاس ها همراهم نبود!:

-نه به اون مرحلش نرسیدم...!

-پس شانس آوردی، چون فاتحی در عین مهربونی و خوشتیپی، خیلی تو کارش جدیه!
-آره همینطوره.

از آینه ارغوان و پریسیما رو می دیدم که داشتن با هم پچ پچ می کردن و یه لبخند ژکوندم تحویل من می دادن که خب منم خوب می دونستم معنی این لبخندهاشون چیه!
همونطور بهشون زل زده بودم که باز شروین پرید وسط افکارم:

-شنیدم یکی از طرفدارهای انریکه هستی، نه؟

این تغییر موضع ناگهانش موجب تعجبم می شد. گاهی وقتا دوم شخص جمع بودم و گاهی وقتا هم منو با دومین شخص مفرد خطاب می کرد؛ کلا غیرقابل پیشبینی بود:

-آره خیلی...

دو سال از اولین روز دانشگاهم می گذشت و خب دو سال هم بود که با شروین هم دانشگاهی بودم؛ اوایل اصلا ازش خوشم نمیومد، یه جوری بود مثل این پسرای تخس و مغرور! ولی بعد که تو بعضی از تحقیق هام باهش همگروهی شدم، به این پی بردم که پسر خوب و

مهربونیه. یعنی می شه به عنوان یه دوست خوب روش حساب باز کرد... نه اونطور که ارغوان و پریسیما از عشق بینمون می گفتن. حسم نسبت به شروین فراتر از یه دوست و همکلاسی

نبود! تازگیا هم که فهمیده بودم خاله ش یکی از دوستای مامانمه و مامانم هم می گفت خیلی خانواده خوبین. انگار مامانم هم مثل پریسیما و ارغوان فکر می کرد...! تو همین فکرها بودم که رسیدیم خونه ی پریسیما و پریسیما بعد از خداحافظی پیاده شد... بعدهم که خونه ی ما بود... :

-ممنون بابت لطفتون، ببخشید زحمت دادیم.

-خواهش می کنم، این چه حرفیه؟ غریبه که نیستی.

لبخندی زدم و به خونمون اشاره کردم:

-بفرمایین تو...

-نه ممنون، ایشالله بعدا مزاحم می شیم. به خانواده هم سلام برسون.

-چشم شما هم همینطور، به خاله مریم و شهیرا جون سلام برسونین.

شروین سرشو به معنای تایید تکون داد...

ارغوان هم رو به شروین گفت:

-منم پیاده می شم.

شروین برگشت پشت و در جواب ارغوان گفت:

-خونه شما هم همینجاست مگه؟

-نه جلوتره!

-خب می رسونمتون دیگه.

-باشه ممنون. روشنا کار نداری؟

-نه عزیزم به خاله اینا سلام برسون.

-توهم همینطور. خداحافظ.

-خداحافظ...

یه نفس عمیق کشیدم و کلید رو آرام انداختم تو قفل در و در رو باز کردم.

طبق معمول عمو رحمان داشت گل ها رو آب می داد.

پشت سرش وایستادم و بلند گفتم:

-سلام.

صدام خیلی هم بلند نبود، اما خب هرکسی در حال فکر کردن باشه و یه دفعه یکی پشتش وایسته و

داد بزنه، مسلما می ترسه...

البته همه ی اعضای خانواده به این کارهای من عادت داشتن، ولی هر دفعه جا می خوردن!

عمو رحمان به خودش اومد، دستشو گذاشت روی قلبش و گفت:

-سلام عزیزم.

-سلام عمو رحمان خسته نباشی.

-سلامت باشی دخترم...

بعد از مکث کوتاهی ادامه داد:

-زهرة ترکم کردی...

-ببخشید عموجونم. حسابی تو فکر بودیا!

-آره دخترم فکر خوبی و شیرینی هم بود!

-اوه داشتی به عشق زمان مجردیت فکر می کردی کلک؟

-استغفرالله... دختر توهم خیلی شیطونی ها!

-خب تو شیطون بودن من که شکی نیست، ولی دروغ نمی گم که.

-نمی دونم چی بگم، روشنجان اونجا رو نگاه کن...

و زل زد به پشت سرم. رد نگاهشو دنبال کردم اما به چیز خاصی نرسیدم!:

-چی رو میگی عمو رح...

هنوز حرفم تموم نشده بود که حس کردم دارم از طرف عمو رحمان خیس می شم!
برگشتم

طرفش که دیدم بله... شیلنگ رو گرفته طرفم و داره خیسم میکنه:

-ا...! عمو رحمان... خیس شدم... عمو تورو خدا...

البته من اینا رو با خنده می گفتم، خود عموهم می خندید.

بالاخره رضایت داد و شیلنگ رو ازم دور کرد.

کاملا خیس بودم! دستمو گذاشتم روی کمرم و زل زدم بهش:

-عمو رحمان، شماهم خیلی ناغلا شدیا.

-آره عموجان به هر حال تو این چیزا استادم تویی.

-از دست شما عمو.

وضعیتم تا رسیدن به اتاقم قابل تحمل بود!

دستگیره رو آرام آوردم پایین و در خونه رو باز کردم. پله ها رو یکی دوتا طی کردم تا سریع برسم به اتاقم.

چون اگه مامانم منو اینجوری می دید، فاتحمو باید می خوندم...!

خداروشکر بدون هیچ گرفتاری به اتاقم رسیدم و سریع لباس برداشتم و رفتم حموم.

وقتی به کار عمو رحمان فکر می کردم خندم می گرفت. با 58 سال سنش ماشالله خیلی شاد و سرزنده بود. اصلا هم به چهره ش نمی خورد نزدیک 60 سال داشته باشه. هرکی نمی دونست

فکر می کرد 48 سالشه نه 58 سال!

کارم که تموم شد از حموم بیرون اومدم، لباسمو پوشیدم و موهام هم خشک کردم و دم اسبی بستم.

کارم که تموم شد تو آینه خودمو آنالیز کردم:

رنگ موهام عسلی با رگه های قهوه ای روشن که رنگ کرده بودم چون رنگ اصلی موهام که مشکی بود رو دوست نداشتم. رنگ چشمام هم آبی با رگه های سبز. بینیم هم نیاز به

عمل زیبایی نداشت، کلا از تموم اجزای صورتم راضی بودم...

به طرف حال که طبقه پایین بود راه افتادم. این موقع از روز معمولا همه تو حال جمع می شدن.

از لای در نگاهی انداختم و دیدم که همه در سکوت مطلق دارن تلویزیون می بینن.

از دم در داد زدم:

-سلام گلتون اومد.

همشون برگشتن طرفم، میگم که چون عادت داشتن به این کارهام و می دونستن که این موقع ها

من میام خونه زیاد جا نخوردن.

بابا لبخندی به طرفم پاشید:

-سلام دخترم.

مامان:-سلام دخترم خسته نباشی.

راشا کف دستاشو کوبید به هم و گفت:

-به خدا گفتم الان هاست که این جیغ جیغو بیاد.

می دونست که من بدم میاد بهم بگه جیغ جیغو،به خاطر همین حساسیتم همیشه تکرار می کرد!

روشنک:-سلام روشی.

نگاهمو از بقیه گرفتم و دوختم به راشا:

-جیغ جیغو دوست دخترته،شیش تیکه...

منظورم از شیش تیکه سیکس پک بود.راشا به لطف باشگاه و ده نوع ورزش سیکس پک داشت و من

همیشه شیش تیکه صداش می کردم!

کنترل رو برداشتم و تلویزیون رو خاموش کردم که موجب عصبانیت روشنک شد:

-چرا خاموش کردی؟داشتم فیلم کمدی می دیدم.آه...

-تا من اینجائم،شما به افتخار روی گل من نباید تلویزیون ببینین.

راشا سرشو تکون داد و روبه روشنک گفت:

-راست میگه دیگه روشنک...این خودش دلک بازی درمیاره ما سرگرم می شیم،اصلا در مقابل این

فیلم کمدی هیچه...هیچ...

بعد خودش و روشنگر خندیدن، مامان و بابا هم داشتن لبخندشون رو کنترل می کردن... البته ما سه تا از کوچیکی، مخصوصا من و راشا که بزرگتر بودیم از این حرفا و شوخی ها باهم زیاد

داشتیم. برای همین هیچ وقت از دست هم ناراحت نمی شدیم. مامان و بابا هم که می دونستن و هیچ وقت دخالت نمی کردن... :

-این حرفو نزن داداشم... تو دلکک بودن بنده دست پرورده شمائم... اینقدر منو شرمنده نکن...

مامان با حرفش به بحث مون خاتمه داد:

-راستی روشنا، تو هرروز با همون لباس دانشگاه میومدی. امروز چطور شده رفتی حموم بعدا اومدی؟ از پنجره قدی که به حیاط راه داشت، نگاهی به عمو رحمان انداختم و یه لبخند روی لبم نشست:

-تو حیاط منو عمو رحمان یکم شیطونی کردیم... به خاطر همین اول رفتم حموم بعد اومدم پیش شما.

بابا تک خنده ای کرد و گفت:

-آفرین عمو رحمان، خوب راه افتاده ها!

-ناهار حاضره، بفرمایین...

این صدای خاله زیبا بود که ما رو به ناهار دعوت می کرد.

بابا بلند شد، دستشو گذاشت روی شکمش و گفت:

-بریم که روده کوچیکه داره روده بزرگه رو می خوره!

وارد آشپزخونه شدیم و پشت میز غذاخوری نشستیم:

-سلام خاله زیبا.

-سلام دخترم خوبی؟

-خوبم ممنون، خسته نباشی!

-سلامت باشی عزیزم، توهم خسته نباشی!

نمی دونم چرا ولی زیاد میلی به غذاخوردن نداشتم! اما خب یه مقدار از غذا رو خوردم.

موقع خوردن غذا هم بیشتر داشتم فکر می کردم...

به اینکه خانواده خوبی دارم...

مامانم چهل و چهار ساله و روانشناسه...

بابام چهل و نه و مدیرعامل کارخونه روغن سازه...

راشا پنج سال ازم بزرگتره، یعنی بیست و پنج سالشه و معماره...

روشنک هم دو سال ازم کوچیکتره، یعنی هیجده سالشه و رشته دبیر شیمی میخونه...

وضع مالی مون هم خوبه، هیچ کم و کسری نداریم... :

-روشنا؟ چرا نمی خوری مامان جان؟

-میل ندارم مامان.

-غذای مورد علاقه که...

-آره اما سیرم دستتون درد نکنه. من میرم اتاقم.

-نوش جونت.

از پله ها بالا رفتم و رسیدم به اتاقم.

روز بعد کلاس نداشتم...

پس وقت آزاد زیاد داشتم و مسلماً حوصله م تو خونه سر می رفت...!

موبایلمو برداشتم و زنگ زدم به پریسیما.

بعد از شنیدن سه بوق صدای بی حوصله ُ پرسیما پیچید تو گوشی:

-بله؟

-بله و بلا، این چه طرز حرف زدنه؟

-وا خب چی بگم؟ وقتی کسی زنگ می زنه و من گوشيو برمی دارم باید بگم بله دیگه...

-نخیر خانوم، من هر کسی نیستم! بنده دوست صمیمیتم، عشقتم، نه مگه؟

-اوهو، نه بابا سقفو بگیر افتاد...

-نه هنوز نیفتاده حواسم هست! بعدش هم یعنی چی؟ یعنی من عشقت نیستم؟

-نه.

-نه؟ باشه پری خانوم باشه. خدا حافظ...

-شوخی کردم بابا، تو عشق ناز خودمی.

-وویی.

-خب حال ذوق مرگ نشو. چرا زنگ زده بودی؟

-زنگ زدم بگم که بیا باهم بریم بیرون...

-کجا کجا؟

-نمی دونم تو بگو...

-کجا کجا؟

-درد کجا کجا، من دارم از تو می پرسم اون وقت تو هی میگی کجا کجا؟! از ریتم آهنگ هم بیرون

نمیای...

-خب حالا مادر بزرگ، یه لحظه یاد آهنگ "بیا باهم بریم سفر" افتادم. ولی جدی جدی نمی دونم کجا

بریم.

-خب یه کاری! زنگ بزن به آری، دوتایی تون بیاین اینجا. یه کاریش می کنیم دیگه.

-باشه.

-یه ساعت دیگ اینجا بین ها.

-چشم رئیس!

-آفرین برده من...

-غلط اضافه می کنیا...

-خب زیاد حرف زدی.الآن هم داری وقتمو می گیری.منتظرتونم.بابای...

-خداحافظ بچه پررو...

من و ارغوان و پریسیما از اول راهنمایی باهم دوست بودیم.از طرفی هم مامان و بابا مون با هم دوستای صمیمی بودن.

کلا همه مون مثل خواهر برادرهای تنی بودیم.

پریسیما برادری به نام پارسوا داره...پری هم مثل خودم طراحی داخلی می خوند،پارسوا هم بیست و دو ساله.

مامان و باباشون هم عمو نیما و خاله نرگسن.

ارغوان هم تک فرزند.طراحی داخلی خونده.مامان و باباشون هم عمو محمد و خاله نسرین... غروب بعد از رفتن بچه ها مامان و بابا خبر فوق ناگهانی رو بهمون دادن.

با چشمای گرد شده زل زدم به مامان و بابا و با لحن بهت زده ای گفتم:

-چی مامان جان؟متوجه نشدم...

-من و باباتون دوتا دوست صمیمی به اسم راحل و رامین داریم که این دوتا باهم ازدواج کردن و بعد ازدواجشون رفتن فرانسه...

راشا با خونسردی سرشو تکون داد:

-آره یکی دوبار درموردشون حرف زدین.بقیه ش رو بگو.

بابا لبخندی زد و گفت:

-قراره از فرانسه برگردن. یعنی میان تا واسه همیشه تو ایران زندگی کنن...
-آخی به سلامتی. خب خبرتون همین بود؟
-قسمت اصلیش مونده. قراره تا مدتی خونه ما بمونن!

من و راشا و روشنک نگاهی به هم انداختیم و همزمان گفتیم:

-جان؟! اینجا؟

-اونا مثل خواهر و برادر ما هستن و تا موقعی که جای مورد پسندشونو انتخاب کنن پیش ما می
مونن. خونه به این بزرگی! آگه بخوان واسه همیشه هم بمونن اشکال نداره! قدمشون روی

چشم...

با تکون دادن سرم حرف بابا رو تایید کردم:

-بله درسته باباجون. حالا چندنفر هستن؟

-راحل و رامین، دوتا پسر و یه دختر.

دیگه نپرسیدم چندسالشونه... چون یه حسی بهم می گفت که بچه های این خانواده کم سن و سالن!
:

راشا: -حالا کی میان؟

-فردا نزدیک ظهر پرواز دارن، تا غروب هم می رسن.

کل شب داشتم به مهمون هامون فکر می کردم... به اینکه طرز رفتارشون چطوره... خوش اخلاق
هستن یا نه...

از ته دلم هم خوشحال بودم... به خاطر اینکه تا چندوقت قراره پنج نفر با ما زیر یک سقف زندگی کنن، پنج نفری که هم خاله و دایی باهاشون صمیمین و هم عمو... جالب تر این بود که

حتی مامان و بابای پریسیما و ارغوان هم از قبل باهاشون آشنا شده بودن...
و با فکر به همین چیزا، پلک هام سنگین شدن و به خواب عمیقی فرو رفتم...!

صبح زودتر از روزای دیگه بیدار شدم و بعد از خوردن صبحانه حاضر شدم تا برم وسایلی رو که برای دانشگاه لازم داشتم رو بخرم.

وقتی داشتم از فروشگاه برمی گشتم، سر کوچه مون یه دختر کوچولوی بامزه توجهم رو به خودش جلب کرد.

خیلی تپل و خوشگل بود.

با دیدنش سرحال شدم و نیشم خود به خود باز شد.

با لبخند نگاهمو از اون فرشته زمینی گرفتم و دوختم به بی ام و مشکی رنگی که جلوی خونمون پارک شده بود...

نگاهم رنگ تعجب به خودش گرفت. جالب بود... سر صبحی یه ماشین ناشناس جلوی در خونه ما پارک شده بود...

راننده ش که یه پسر جوون بود از ماشین پیاده شد و به سمت خونمون رفت و حس کنجکاوی منم بیشتر تحریک شد...!

قدم هامو تند کردم تا سریع تر برسم.

صدامو صاف کردم و روبه پسره گفتم:

-آقا...؟

برگشت طرفم و بهم خیره شد...

چهره ش اصلا واسم آشنا نبود...

چشمامو ریز کردم و نگاهم هم دقیق تر!:

-کاری داشتن؟

عینک آفتابیش رو از روی چشماش کنار زد و به سمت موهای قهوه ایش هل داد...
رنگ چشماش آبی روشن بود...

دستشو از توی جیب شلوارش در آورد و آروم گفت:

-بله... شما صاحب این خونه رو می شناسین؟

و با دستش به خونه ما اشاره کرد!

لبخند محو اما نمایانی زد و در جوابش گفتم:

-آره. اینجا خونه ماست...

این بار چشمای اون از تعجب گرد شد!

توجهی به سردرگمی و گیج بودنش نکردم. بیشتر توجه و حواسم روی چشمای خوشرنگش بود...!
چشمای خودم هم آبی متمایل به سبز بود، همه هم می گفتن رنگ چشمام قشنگه! اما چشمای

پسری که روبه روم ایستاده بود، یه چیز دیگه بود...!

تک خنده ای کرد و گفت:

-تموم شدم ها...

متوجه منظورش شدم، اما کم نیاوردم:

-نه هنوز یکم ازت مونده!

با یادآوری موضوع اصلی بحث مون، نگاهمو از چشماش گرفتم و دوختم به یقه لباسش:

-راستی...با صاحب این خونه چیکار داری؟

اون هم انگار تازه با حرف من یاد موضوع اصلی افتاد! :

-آهان...خوب شد گفتی...!اینجا خونه پیمان رادمنشه.درست نمی گم؟
-درسته.

-تو هم باید دخترش باشی...درسته؟

سعی کردم زود پسرخاله شدنش رو نادیده بگیرم:

-درسته.

لبخندش تمدید شد:

-حتما هم اسمت روشناست...این بار هم درسته؟

پس منم هم می شناخت...موضوع داشت جالب تر می شد...:

-این بار هم درسته...امرتون؟

-پس درست حدس زدم.البته عکسات هم از قبل دیده بودم.راستی...یادم رفت خودمو معرفی کنم؛من رادینم...

کی بود که از قبل عکسامو دیده بود؟قضیه از چه قرار بود؟ :

-رادین؟به جا نمیارم!

-خب منم دیگه...

مثل اینکه در کنار خوشگلی و جذاب بودن، اندکی هم خنگ تشریف داشت! :

-اینو که می دونم منظورم اینه که نمی شناسمتون!

-جالبه...چطور منو نمی شناسی؟ من پسر...

هنوز جمله ش تموم نشده بود که در حیاط مون باز شد و قامت مامان تو چهارچوب در نمایان شد:

-روشنا، مامان کجا...

این بار جمله مامان ناتموم موند...

هم گیج بودم، هم کلافه! بازدمم رو به بیرون فرستادم و منتظر واکنش مامان موندم!

مامان با تعجب زل زد به پسری که روبه روم ایستاده بود، و با ناباوری گفت:

-رادین جان...تویی خاله؟

-سلام خاله شیده...آره خودمم...رادین...

بازم تکرار کرد: «رادین»

پس مامان هم می شناختش...

گیج بودم ادامه داشت تا اینکه با شنیدن جمله مامان، دهنم یک متر باز موند:

-سلام به روی ماهت عزیزدلم، الهی قربونت برم، روشناجون شناختی رادین جان رو؟ رادین پسر

کوچیکه خاله راحل و عمو رامینه...

به زور فکمو از روی آسفالت جمع کردم تا اوضاع از اینی که هست ضایع تر نشه.

پس من رو چه حسابی فکر می کردم که بچه های این خانواده کوچیکن؟! مامان با نگاهی که تحسین توش موج می زد به رادین خیره شده بود و رادین هم با چشمایی که می خندیدن به من زل زده بود؛ من هم که هنوز متعجب و گنگ بودم... تا اینکه رادین پیش قدم شد و دستشو آورد جلو:

-خوشبختم خانوم...روشنا...

و وقفه بین خانوم و روشنا بیداد می کرد...
لبخندی زدم و دستمو تو دست مردونه ش جا دادم...
انگار یادمون رفته بود که مامان کنارمون ایستاده!
همونطور محو چشمای آبی تیله ایش بودم که صدای رینگتون موبایلم نجاتم داد...
دستمو عقب کشیدم و بدون اینکه به اسم شخص نگاه کنم آیگون برقرای تماس رو لمس کردم:

-بله؟

صدای همیشه شاد پریسیما به گوشم رسید:

-سلام روشنا، خوبی؟ چطوری؟

-سلام خوبم قربونت، تو خوبی پری؟

-آره، خداروشکر.

برگشتم و روبه مامان گفتم:

-مامان جون شما برین تو منم الان میام.

مامان سرشو تگون داد و به همراه رادین وارد حیاط شدن:

-با منی روشنا؟

تازه یادم اومد که پریسیما پشت خطه:

-نه تو مامانمی آخه؟

-نه.

وارد حیاط شدم و در رو پشت سرم بستم:

-اونو ولش کن، بگو کی اومده؟

-کی اومده؟

-پسر کوچیکه خاله راحل اینا.

-مگه بچه نیست؟ چطوری تنها اومده؟

-نه بابا بچه چیه؟ می خوره 23 سال رو دیگه داشته باشه!

صدای تعجب زده ش پیچید تو گوشم:

-نه بابا.

-به جون پری، فقط نمی دونم چرا تنها اومده و چرا سه تا چمدون اون هم بزرگ با خودش

آورده. معلومه هریکی از این چمدون ها واسه یه نفر باشه!

-خب شاید این زودتر اومده کارا رو درست کنه، خانواده ش هم حتما باروبندیل زیاد داشتن، دوتا رو

دادن به این!

-حالا این هیچی، مامان می گفت این پسر کوچیکه خانواده ست، ببین پسر بزرگه چند سالشه...!

-چقدر پیچ در پیچ. من که الان هیچی متوجه نمی شم. فردا تو دانشگاه باهم حرف می زنیم.

-باشه عزیزم، فعلا خداحافظ.

-فدات خداحافظ.

تماس رو قطع کردم و به طرف خونه قدم برداشتم...

باز هم فکر رادین اومد تو ذهنم.

نمیدونستم مغروره، مهربونه، یا چیزای دیگه.

به خاطر همین هم نمی دونستم چطوری باید باهاش حرف بزنم یا طرز رفتارم باید چجوری باشه!

دست از فکر کردن برداشتم، در رو باز کردم و رفتم تو.

صداشون از تو پذیرایی میومد.

تصمیم گرفتم بعد از اینکه لباس بیرونم رو با لباس راحتی تعویض کردم، برم پیششون.

با سرعت دو به طبقه بالا رفتم و وارد اتاقم شدم.

لباسمو در آوردم و به جاش یه بلیزی که قدش یکم پایینتر از باسنم بود به رنگ قهوه ای و یه شلوار

جین گرمی که پایینش یکم تا می خورد پوشیدم.

نمی دونستم باید شال بذارم یا نه!

زیاد گذاشتن یا نداشتن شال واسم مهم نبود.

مامان و باباهم که تو اینجور چیزا زیاد گیر نبودن. پس نداشتیم.

به طرف پذیرایی که طبقه پایین بود رفتم.

لبخند روی لبم رو ترمیم کردم و وارد پذیرایی شدم. روی یکی از مبل ها نشستم. بابا و راشا و

روشنک، با تعجب نگاهم می کردن و من دلیلشو می دونستم:

بابا: -روشنا جان، رادین رو دیدی؟

درست حدس زده بودم، تعجبشون به خاطر این بود که فکر می کردن من تازه رادین رو دیدم و چرا

هیچ عکس العملی نشون ندادم!

تا خواستم لب باز کنم و حرفی بزنم، رادین پیشدستی گرفت و گفت:

--آره عمو، ما همدیگه رو دم در دیدیم.

و به من نگاه کرد و لبخند کوچیکی مهمون لبش شد. منم متقابلا لبخندی به روش زدم:

راشا: -خب رادین جان، چی شد یهویی اومدی؟

بابا هم در ادامه حرف راشا گفت:

-آره ما فکر کردیم غروب میاین.

رادین نگاهشو از من گرفت و در جواب حرف راشا و بابا گفت:

-من زودتر اومدم که هم یکم بار مامان اینا کم شه هم شما رو سورپرایز کنم، مامان اینا هم که غروب می رسن.

مامان لبخند دندون نمایی زد. دستشو گذاشت روی شونه رادین و گفت:

-باشه خوش اومدی پسرم. بیا بریم یه چیزی بخور تا موقع نهار گرسنیت رفع شه.

-نه خاله جون فعلا سیرم.

-باشه پسرم. تا موقعی که نهار حاضر شه برو اتاقت، دوش بگیر و استراحت کن. چمدونا هم تو اتاقتن.

-چشم مرسی خاله جون، فقط یه سوال؛ اتاقت کجاست؟

مامان رو به من گفت:

-روشنا جون، زحمت بکش با رادین برو بالا اتاقشو بهش نشون بده.

-چشم مامان.

نمی دونم چرا بین این همه آدم من باید می رفتم اتاقشو نشونش می دادم!

اختصاصی کافه تک رمان

رمان متولی عشق

این مامان من هم یه کارایی می کنه ها...

از سرجامون بلند شدیم و به طرف طبقه بالا حرکت کردیم.

قرار بود دوتا پسرا تو یه اتاق بمونن، یه تخت هم به اتاق روشنک اضافه کردیم که دختره هم با روشنک تو یه اتاق باشن، اتاق ها هم به اندازه کافی بزرگ بودن که دونفر بتونن ازش استفاده کنن.

خاله راحل و عمو رامین ک هم تو یه اتاق.
با شنیدن صداش به خودم اومدم:

-ببخشیدا، وقت شما رو هم گرفتم.
-خواهش می کنم این چه حرفیه.

نیم نگاهی بهش انداختم و ادامه دادم:

-چقدر جالب! با اینکه شما همیشه فرانسه بودین اما خیلی خوب بلدین فارسی حرف بزنین...
-درسته که من تو فرانسه به دنیا اومدم و همونجا زندگی کردم، اما همه مون تو خونه مدام فارسی حرف می زنیم، یعنی اصالتمون رو فراموش نکردیم.
-بله چه خوب.

در اتاق رو باز کردم:

-خب اینم اتاق شما و داداشتون!

و با دستم به داخل اتاق اشاره کردم:

-مرسی چه اتاق قشنگی هم هست. دیزاینش عالیه.

این تعریفش به دلم نشست. هرچقدر هم که مرموز و مغرور به نظر می رسید، از سلیقه م تعریف کرد:

-دیزاینر این اتاق منم.

کاملاً برگشت طرفم:

-آفرین خوبه!

-ممنون. خب من میرم کاری داشتن یا چیزی نیاز داشتن بگین.

--باشه حتما!

سرمو تکون دادم و از اتاق خارج شدم.

رفتم توی اتاقم و روی تخت ولو شدم.

باز هم فکر این خانواده اومد تو ذهنم.

از پسر کوچیک خانواده معلومه که خانوادش هم مثل خودش.

مغرور نبود. ولی یکم مرموز به نظر می رسید. و در عین حال خوش برخورد و با شخصیت!

بیخیال فکر کردن شدم. چون بی فایده بود!

چون صبح زود بلند شده بودم و خسته بودم، طولی نکشید که چشمام بسته شدن و به خواب عمیقی

فرو رفتم.

تا یکی دو ساعت دیگه خاله راحل اینا می رسیدن. پس باید زودتر آماده می شدم.

روی پاتختی نشستم. یک مقدار آرایش کردم که صورتم از بیحالی در بیاد.

کارم که تموم شد شالم رو روی سرم گذاشتم که همزمان چند تقه به در خورد:

-بیا تو.

در باز شد و قامت راشا تو چهار چوب در ظاهر شد:

-روشی آماده ای؟

-می بینی که.

و با دستم به خودم اشاره کردم:

-تازه اوادم بیدارت کنم،نگو تموم کارات هم کردی!

-بله ما اینیم دیگه!

-قربون خواهر ترگل ورگلم برم من.

-فدام بشی داداشی.در ضمن من از اون چندشا که اسمشون رو گذاشتی دوست دختر خوشگلترم!

-باز تو روتو زیاد کردی؟

-باشه بابا.چیکار کنم مانتومو بپوشم؟

-آره بپوش.بقیه هم آماده ن.من دارم میرم پایین آماده شدی بیا.

-باشه.

یه مانتوی کرم کاراملی کوتاه،یه شلوار لی لوله ای آبی کمرنگ،از کمد لباسام در آوردم و پوشیدم.

یه روسری نخی بزرگ صورتی خوشرنگ هم رو سرم گذاشتم.

موهام هم کج ریختم روی پیشونیم.

ادکلنی که تازه خریده بودم هم روی خودم خالی کردم.

وقتی از اتاق خارج شدم متوجه شدم که رادین هم مثل من تازه حاضر شده و می خواد بره پیش

بقیه:

-اه شما هم تازه حاضر شدی؟

لبخند ملیحی زدم و بند کیفم رو انداختم روی دوشم:

-آره.

--خب پس بریم.بقیه منتظرمون.

وقتی بهم پشت کرد تازه فرصت آنالیز کردنش رو پیدا کردم.

یه جین گرمی با یه تیشرت جذب سفید پوشیده بود.

هرکی نمی دونست فکر می کرد واسه لباس پوشیدنمون باهم برنامه ریزی کردیم که اینطوری تیپ هامون ست شده!

پشت سر هم به طرف پایین رفتیم،همه تو سالن روی مبل ها نشسته بودن و منتظرمون بودن.

مامان تا ما رو دید یه چیزی در گوش بابا گفت و بعد هم صدای خنده کوتاهشون سالن رو پُر کرد!
کنجکاویم رو مهار کردم.آخرین پله رو هم گذروندیم و همزمان بابا گفت:

-روشناجان گرسنت نیس؟ناهار هم که نخوردی.

-نه فعلا گرسنم نیس.

مامان از روی مبل بلند شد،روسریش رو روی سرش مرتب کرد و گفت:

-خب دیگه بریم.

حوالی چهل دقیقه بعد رسیدیم فرودگاه.

تو سالن منتظر موندیم و یه ده دقیقه ای که گذشت،رادین واسه چندنفر که اونور شیشه بودن دست تکون داد.

اختصاصی کافه تک رمان

رمان متولی عشق

یه زوج که می خورد همسن و سال مامان و بابا باشن و معلوم بود خاله راحل و عمو رامینن. و یه پسر جوون و یه دختر جوونتر! که معلوم بود روهام و رها هستن.

و باز من شوکه شدم بابت اینکه اینا بزرگتر از اونین که من فکرشو می کردم...!
اومدن طرفمون و همه رفتن در آغوش هم و من هنوز با همون لبخند اونجا ایستاده بودم و با تعجب نگاهشون می کردم.

وقتی به خودم اومدم دیدم که دارم میرم تو بغل خاله راحل!:

-سلام دختر گلم.

دستمو دور خاله حلقه کردم:

-سلام خاله جون خوبین؟ رسیدن بخیر...

-مرسی دخترم. الهی قربونت برم.

-خدا نکنه خاله جون.

از بغل خاله در اومدم و با رها روبوسی کردم و با روهام و عمو دست دادم.
بعد از خوشامدگویی به طرف خونه حرکت کردیم.

-بفرمایین خوش اومدین راحل خانوم.

-مرسی خاله زیبا دستت درد نکنه.

بعد از صحبت کوتاهی با چمدون ها رفتن تو اتاقشون که هم دوش بگیرن هم تا موقع شام یکم استراحت کنن.

البته به جز رادین که تو پذیرایی پیش راشا و بابا نشسته بود.

منم سریع رفتم اتاقم و لباس بیرونم رو با شلوار مشکی و بلیز لیمویی رنگی تعویض کردم. رنگ بلیزم تضاد جالبی با رنگ چشمم داشت.

اختصاصی کافه تک رمان

رمان متولی عشق

بعد از اتمام کارم رفتم پایین پیش بقیه.

مامان تو آشپزخونه بود و فقط

بابا، راشا و رادین تو پذیرایی بودن.

راشا پای چپش رو انداخت روی پای راستش و با صدایی که خنده تهش موج می زد گفت:

-خواهر گلم و کمی خلم بیا پیش خودم بشین ببینم.

همین هم مونده بود پیش رادین به من بگه خل!

معلوم بود رادین خنده ش گرفته اما سعی در کنترلش داشت. این نتیجه رو از لبای مچاله شده ش گرفتم.

لبخند ژکوندی تحویل راشا دادم و کنار بابا نشستم.

این بار راشا با دستش فشار خفیفی به کمر رادین وارد کرد:

-بله رادین جان بخند. چند روز دیگه به خاطر کارای روشنا گریه هات هم می بینیم داداش.

رادین با چشمای گرد شده رو به راشا گفت:

-نه بابا، مگه چیکار می کنه؟

-آخ دست رو دلم نذار که خونه!

و چهره محزونی به خودش گرفت.

پشت چشمی برانش نازک کردم:

-نیس که تا حالا خیلی گریه کردی!

-گریه نکردم، ولی رادین جان، اگه روشنا بخواد یه بلایی سرت بیاره، تا نقشه ش رو عملی نکنه

سرجاش نمی شینه!

تا خواستم حرف بزنم، صدای زنگ موبایلش بلند شد و پشت سرش راشا از پذیرایی خارج شد. نفسمو به بیرون فرستادم، مقصد نگاهم کنترل تلویزیون بود که روی مبل کناری رادین قرار داشت. فاصله بین مبل ها رو گذروندم و کنار رادین نشستم. کانال تلویزیون رو به کانال مورد نظرم تغییر دادم و مشغول تماشای فیلم مورد علاقه م شدم. بعد از گذشت چند دقیقه بابا رفت و من و رادین رو تنها گذاشت. دلم می خواست حرف بزنم اما موضوعی مدنظرم نبود! رادین هم ساکت تر از من! بالاخره راضی شد که سکوت بینمون رو بشکنه:

-چه رشته ای می خونی؟

به حرف خنده دار بازیگر فیلم توجه ای نکردم و برگشتم طرفش و زل زدم تو چشمای آبیش:

-طراحی داخلی.

-منم طراحی ساختمون خوندم.

لبخندم رو پررنگ تر کردم و سرمو به نشونه تایید تکون دادم:

-اوهوم.

کاملا به پشتی مبل تکیه داد:

-چند سالته؟

-بیست سال.

این بار اون بود که سرشو تکون می داد:

اختصاصی کافه تک رمان

رمان متولی عشق

-منم بیست و سه سالمه!

تو دلم قریون صدقه حس شیشم رفتم. حدس زده بودم که بیست و سه سالشه. سکوتتم رو که دید خودش ادامه داد:

-اصلا فکر نمی کردم که بیست سالت باشه...!

-منم فکر نمی کردم که تو و روهام و رها تو این سن باشین. یعنی فکر می کردم که فوقش باید پونزده یا شونزده سالتون باشه!

این بار تگون دادن سرش از سر تعجب بود:

-چرا این فکر به ذهنت رسید؟

-راستش خودم هم نمی دونم!

لبخندش از حالت محو خارج شد:

-منم همین فکر رو در مورد شما سه تا می کردم. ماما اینا در ارتباط بودن، ولی ما هیچ کدوممون هیچ شناختی از هم نداشتیم.

-آره!

واقعا هم این موضوع برام جالب بود! با وجود ارتباط پدر مادر هامون، ما هم رو نمی شناختیم!
صدای خاله راحل منو از اعماق فکر به بیرون کشید:

-خوب شما دوتا واسه خودتون خلوت کردین ها.

هرکی نمی دونست فکر می کرد رادین اومده خواستگاریم، حالا هم اومدیم باهم حرف بزنینم که بیشتر آشنا شیم!

با این فکر تک خنده ای کردم.
رادین در جواب خاله گفت:

-آره داشتیم حرف می زدیم.

خاله اومد و کنارم نشست. با دستاش موهامو نوازش کرد:

-قربون دختر خوشگلم برم.

این همه لطف و قربون صدقه معذبم می کرد:

-خدا نکنه خاله. چشمتون خوشگل می بینه.

-چشمای من مگه میشه گل به این زیبایی رو ندید بگیره؟

مطمئن بودم که پیام قرمز شده:

-خاله دیگه دارم خجالت می کشم.

-خجالت چیه قربونت برم؟ من که خالتم. رادین هم که غریبه نیس. بیشتر هم با هم جور میشین.

رادین فقط با یه لبخند داشت ما رو نگاه می کرد.

و من کنجکاو شدم که احیانا این بشر کاری جز لبخند زدن هم بلده؟!

بازدمم رو بیرون فرستادم:

-شماها همیشه اینقدر کم حرفین؟

روهام دستشو انداخت لای موهاش:

-نه. اتفاقا تنها خصلتی که نداریم کم حرفیه! فقط نمی دونیم از کجا شروع کنیم!

راشا به پشتی آلاچیق تکیه داد و رو به روهام گفت:

-راحت باشین. باید از الان خجالت و این حرفا رو بذاریم کنار.
رها: -موافقم. من شروع می کنم. هیجده سالمه. رشته شیمی می خونم.
روشنک: -چه جالب منم شیمی می خونم اما دبیر شیمی!
-چه خوب!
روشنک: -آره خیلی خوبه.

این بار روهام شروع کرد:

-منم بیست و پنج سالمه. معماری خوندم و طبق رشته م الان معمارم.
راشا: -منم بیست و پنج سالمه و معمارم.
-چه خوب! مشغول کاری دیگه؟
-آره یه شرکت دارم. فردا که خستگی در رفت باهم میریم شرکت.

روهام: -باشه حتما. خوب روشنا تو چی؟

زانوهامو تو بغلم جمع کردم:

-رشته من طراحی داخلیه.

رها لبخندی به طرفم پاشید:

-پس خواهرمون هنرمنده!

اختصاصی کافه تک رمان

رمان متولی عشق

جواب منم لبخند عمیقی بود به همراه چشمک.
رادین دستاشو رو هوا گرفت و گفت:

-منم که می دونین، طراح ساختمونم.

راشا: -خیلی هم عالی. نظرتون چیه فردا بریم بیرون؟

روشنک: -مگه قرار نداشتین که فردا رو هام بیاد شرکت؟

روهام: -مشکلی نیس. این کارا رو تا ظهر تموم می کنیم، بعد از ظهر میریم بیرون. خوبه دیگه؟

مشتاقانه سرمو تکون دادم:

-آره منم تا ظهر کلاس تموم می شه.

رادین: -عالیه. فردا برای اینکه چه ساعتی بریم برنامه ریزی می کنیم.

همه موافقت کردن. یک ساعت دیگه تو آلاچیق موندیم و بعدش هرکی رفت و اتاقش تا بخوابه.

-راست میگی روشنا؟

-آره دیگه.

از همون ساعتی ک من پامو داخل دانشگاه گذاشتم، ارغوان و پریسیما یک سره درمورد خانواده راحل
ازم سوال پرسیدن.:

ارغوان حالت متفکرانه ای به خودش گرفت:

-که اینطور.

من: -خودتون میانین میبینینشون دیگه.

استاد: -خانوم رادمنش، مشکلی پیش اومده؟

سریع برگشتم طرف استاد و با تته پته ای که منشا ش ترس بود گفتم:

-چی استاد؟

-میگم مشکلی پیش اومده؟

-نه، چطور مگه؟

-آخه از اول کلاس دارین با خانوم زند و خانوم زمانی حرف می زنین و ماشالله دیگه حرفاتون تمومی هم نداره.

یکی نبود بهش بگه به تو چه شاه پسر؟! اولی خب تو کلاس اون استاد بود و من دانشجو و این یعنی من باید بهش احترام می داشتم. از یه طرف هم آینده درسیم تو دستش بود:

-نه استاد. داشتیم درمورد درس حرف می زدیم.

و من مجبور شدم که یه دروغ مصلحتی بگم:

-در مورد درس؟

-بله.

-باشه، پس بیاین درس امروز رو کنفرانس بدین.

نگاهی سرزنشگرانه ای به پریمیما و ارغوان انداختم:

-چشم استاد.

توقع داشت کم بیارم و بگم بلد نیستم تا با همین بهونه نرم رو کم کنه. اما من بهونه دستش ندادم.

در هر صورت درس خوب بود، حتی با این پرحرفی های وسط درس رفیق های شفیقم!

وقتی رسیدم خونه به طور فجیحی خسته بودم.

خاله زیبا رو دیدم که داشت حیاط رو جارو می کرد:

-سلام خاله زیبا.

-سلام دخترم، خوبی؟ چرا یه جوروی هستی؟

-چطوریم مگ؟

-بیحالی، اگه حالت سرجاش بود الان بیکار نمی موندی و یا منو اذیت میکردی یا عمو رحمانت رو.

لبخند بزرگی زدم:

-حالا یه روز می دارم راحت باشین. خاله توهم اینقدر خودتو اذیت نکن. هرروز حیاط به این بزرگی رو

جارو می کنی برو یکم استراحت کن، کمتر خدایی نکرده درد می گیره ها.

-چشم خانوم دکتر.

-فدای شما.

در رو باز کردم و رفتم تو. خدا رو شکر از کسی خبری نبود.

چون حالم میزون نبود این سکوت خونه رو دوست داشتم و گرنه خودم همه جارو شلوغ می کردم.

راه طبقه بالا رو در پیش گرفتم که وسط راه به رادین برخوردم:

-سلام.

-ا سلام، خوبی؟

-خوبم مرسی.

-مثل اینکه تازه از دانشگاه اومدی!

-آره تازه اومدم.

-پس خسته نباشی.

-مرسی توهم همینطور.

-ساعت چهار یا پنج میریم بیرون.

بند کیفم رو از روی دوشم برداشتم و خمیازه م رو مهار کردم:

-باشه.میرم تا موقع ناهار استراحت کنم.
-اوکی فعلا.

خداروشکر دیگه تو مسیر اتاق به کسی برنخوردم،چون دلم نمی خواست کسی با چهره بیحال منو ببینه.

رفتم تو اتاق و اول رفتم دوش بگیرم تا یکم سرحال بیام.بعد از حموم و اتمام کارم روی تخت نشستم.به پشتیش تکیه دادم و مثل همیشه که وقتی می خواستم بخوابم یا فقط خستگیم

در بره،به فکر فرو رفتم.

فکرها هم همینطوری بی مقدمه تو ذهنم رژه می رفتن.اونقدر غرق افکار بی مورد و بامورد شدم که گذر زمان رو حس نکردم
چند تقه که به در خورد باعث شد از هیروت در بیام:

-سلام.

این دختر هم چهره ش و هم رفتارش کپی خاله راحل بود:

-سلام عزیزم،چرا دم در وایستادی؟بیا تو.

در رو بست و وارد اتاق شد:

-مزاحم که نشدم؟!!

-نه رهاجون این چه حرفیه؟!توهم مثل روشنک.

-لطف داری، چه اتاق قشنگی داری!
-چشمات قشنگ می بینه.

نگاهش دوخته شد به عکسی که روی دیوار کنار تختم قرار داشت:

-واو این عکست چه ناز و خوشگله.

بزرگی عکس به اندازه نصف دیوار بود.
اون عکس رو حدود یک ماه پیش تو آتلیه گرفته بودم.
بازهم مجبور شدم همون جمله رو بگم، چون جمله دیگ ای به ذهنم نمی رسید!:

-چشمات خوشگل می بینه رهاجون.

-تو عکاسی هم میکنی؟

-آره.

-چه خوب! آهان داشت یادم می رفت اومدم صدات کنم که بیای نهار بخوری.
-باشه بریم.

همه سر میز نشسته بودن و منتظر ما بودن.

با همه سلام و علیک کردم و روی صندلی که بین مامان و بابا بود نشستم.

واس خودم غذا ریختم و مشغول خوردن شدم.

عمو رامین سکوت رو شکست:

-امروز خوب بود بچه ها؟

روهام:-عالی بود پدر.

روشنک با ذوق گفت:

-آره عموجون، به من و رها هم خیلی خوش گذشت.

عمو لبندی زد و رو به رادین گفت:

-تو چی رادین؟

رادین:-منم ک با روهام و راشا بودم.

بابا قاشق و چنگالش رو روی بشقاب گذاشت و رو به عمو گفت:

-رامین چندروز دیگه باید یه دفتر کار هم واسه رادین دست و پا کنیم.

-آره اتفاقا تو فکرش هستم.خب روشناجان تو چه خبر؟امروز خوب بود؟

لبخندی به پهنای صورتش زد:

-خوب بود عموجون،اما یکم خسته کننده بود.

راشا که رو به روم نشسته بود با چشمایی که به اطر تعجب گرد شده بودن گفت:

-تو و خستگی؟من و این همه خوشبختی محاله محاله محاله.بیحالی روشنا خواب و خیاله خیاله خیاله.

و همه داشتن می خندیدن.دندونامو روی هم فشار دادم.بیکار نمودم و از زیر میز پامو محکم زدم به ساعد پاش.

اما نمی دونم چرا به جای اینکه راشا از درد داد بزنه روهام داد زد!

و این نشونه این بود که...:

اختصاصی کافه تک رمان

روهام:-آخ.

خاله راحل:-چی شد روهام؟

روهام با قیافه میچاله شده گفت:

-روشنا نمی دونستم اینقدر زورت زیاده!

مامان:-روشنا؟ تو زدی به پاش؟

آب دهنمو پر سروصدا قورت دادم:

-نه به خدا می خواستم بزنم به پای راشا.

راشا تک خنده ای کرد و روبه روهام گفت:

-داداش دمت گرم.سپر بلام شدی.ایشالله تو شادی هات جبران کنم.

-خیلی پررویی راشا...

و روبه روهام ادامه دادم:

-ووی روهام ببخشید.آخه تقصیر منم نبود که.تو پات جلوی راشا بود وگرنه الان به پای راشا خورده

بود.

روهام نگاه عاقل اندر سفیهانه ای حواله م کرد:

-پس من عذرخواهی می کنم.

-خواهش می کنم اشکالی نداره.

و زدم زیر خنده...

فردای اون شب مامان تصمیم گرفت به مناسبت برگشت خاله راحل اینا یه مهمونی بگیره و خانواده خاله شیرین:

(که شامل خاله، شوهر خاله رضا، آرشاوین "بیست و سه ساله"، آیدا "شونزده ساله")
و خانواده عمو پژمان: (که شامل عمو، زنعمو حنا، پویان "بیست و دو ساله")
خانواده ارغوان و پریسیما رو دعوت کنه.

دلیل دعوت این خانواده ها این بود که همشون با خاله راحل و عمو رامین صمیمی بودن. عمو رامین به دلیل اینکه دوست قدیمی بابا بود، عمو هم از قبل میشناختش؛ همونطور که خاله

راحل عین خواهر مامان و خاله شیرین بود...
شب مهمونی:

ساعت هفت غروب بود که مهمون ها اومدن.
هم ما جوونا، هم بزرگترای جمع، همه مون تو پذیرایی نشسته بودیم.
آرشاوین فشار خفیفی روی انگشتم وارد کرد و گفت:

-خب خانوم کوچولو من. چه خبرا؟ یادی از ما نمیکنی!
-نیس که تو خیلی از من یاد می کنی آقا بزرگه. تازش هم همین یه هفته پیش خونتون بودم که...!
-باشه خانوم کوچولو تسلیم. چه خبر از درسا؟
-سلام می رسونن.
-سلامت باشی.

پویان که اونور آرشاوین نشسته بود رو به من گفت:

-مثل اینک دوستای جدید پیدا کردی.
_دوستای جدید؟

-بچه های خانواده خاله راحل و عمو رامین دیگه.

-آهان. صمیمی که شدیم، ولی هیچکدومشون همسن من نیستن. خوش به حال روشنگر و راشا شد. آرشاوین: -چرا رادین هست که فقط سه سال باهات تفاوت داره. خیلی هم بهت میاد عزیزم.

با صدای بلندی گفتم:

-آرشا.

-جونم؟ خب چیه دروغ میگم مگه؟ پویان تو بگو...

-به روباه میگن شاهدت کیه؟ میگ دُمم...!

پویان با چشمای گرد شده گفت:

-هیچ یعنی من دم آرشاوینم؟

آرشاوین هم نه گذاشت نه برداشت و با خنده گفت:

-تو که همیشه دم من بودی!

-آرشاوین.

راشا به بحثشون خاتمه داد و از اوور سالن گفت:

-پویان و آرشاوین شما چرا پیش دخترا نشستین؟ بیاین اینجا ببینم.

لحنمو شیطون کردم:

-بدویین بدویین باباتون صداتون کرد.

آرشاوین و پویان با خنده ازم جدا شدن و رفتن طرف پسر و من به جمع روشنگر و رها و آیدا و پریسیما و ارغوان پیوستم.

اختصاصی کافه تک رمان

رمان متولی عشق

پریسیما دستشو دور گردنم حلقه کرد:

-چه عجب از پسرخاله و پسرعموت دل بریدی!
دیگه دیگه...

اِف اِف به صدا در اومد:

خاله شیرین رو به مامانم گفت:

-شیده کسای دیگ ای هم دعوتن؟
-فکر کنم مهریه!

بعد از اینکه عمورحمان در رو باز کرد،دوتا خانوم که معلوم بود همون مهری خانوم و دخترش باشن وارد شدن.هرکی نمی دونست فکر می کرد باهم خواهرن.
تا خاله راحل و رها رو دیدن پریدن تو بغلشون.کم مونده بود عمو رامین و روهام و رادینم بغل کنن!
دختره که فهمیدم اسمش ماراله،تا رادین رو دید،با عشوه و ناز گفت:

-وای رادین!

و رادین هم با لبخند جوابشو داد:

-مارال.

گفتم الانه که برن تو بغل هم،اما مثل اینکه هنوز حیایی هم وجود داشت.
با همون نگاه اول فهمیدم که دختره،همون مارال از این دخترای افاده ای هاست...!

از همون اول مهمونی تا آخرش،مارال به رادین چسبیده بود.مثل چسب دوقلو!

راشا هم آخر یه تیکه به طور کاملاً شیک و مجلسی بهش پروند:

-رادین جان، داداش نمی خواد شما بلند شی. پیش مارال خانوم بشین که یه وقت احساس تنهایی نکن!

رادین هم با چشماش واسه راشا خط و نشون می کشید.
کلا شب خوبی بود.

یه ماه از اون مهمونی گذشت.

رادین طی تلاش های فراوان، مدیر یه شرکت طراحی شد.

روهام هم جزو معمارهای شرکت راشا و پارسوا شد، یعنی همکار شدن.
رها هم تو دانشگاه ثبت نام کرد.

عمو رامین هم تو کارخونه بابا مشغول به کار شد.

و از همه مهمتر، تصمیم گرفتن از خونمون برن و پیشنهاد مامان بابا رو پذیرفتن. و حالا پیشنهادشون چی بود...

یه خونه اونور حیاطمون قرار داشت که بزرگیش به اندازه خونه ما بود، ولی دو طبقه نبود، همه اتاق هاش تو همون طبقه اول بودن.

خاله شیرین و شوهرخاله رضا که ازدواج کردن، تا موقعی ک آرشاوین ده سال و آیدا هم سه سالش شد، تو اون خونه زندگی می کردن. اما بعدش رفتن و یه خونه دیگه خریدن. شاید به

خاطر همین که خونواده خاله ده، یازده سال اینقدر نزدیک به ما زندگی می کردن، باعث شد که من و آرشاوین اینقدر زیاد به هم وابسته باشیم.

و حالا هم قرار بود خاله راحل اینا اونجا زندگی کنن، برای همیشه...

-روشنا... روشی کجایی؟

از اعماق فکر به بیرون اومدم:

-چی؟

-میگم کجایی؟! دو دقیقه ست دارم صدات می کنم!

-ببخش حواسم نبود. کلاس تموم شد؟

-شب و روزت بخیر. نباید هم حواست باشه.

ارغوان کيفش رو از روی صندلی برداشت و رو به ما گفت:

-بلند شین دیگه. همه رفتن فقط ما مونديم. پیاده هم قراره بریم.

-باشه باشه بریم.

داشتیم از کلاس خارج می شدیم که شروین رو دیدیم.

قدم هام رو تند کردم:

-بچه ها سریعتر بریم، ماشین هم که همراهمون نیس پیاده ایم.

شروین با لحن مشتاقی گفت:

-خب من می رسونمتون.

دیگه حالم داشت از این جمله بهم می خورد. نمی دونم چه تاکیدی روی رسوندن ما داشت...!

-نه مرسی.

-داری تعارف میکنیا.

-تعارف نمی کنم. می خوایم پیاده روی کنیم.

اینقدر این جمله رو محکم گفتم که خود هم تعجب کردم. اما انگار تاثیر گذار بود!:

-باشه. فردا بعد کلاس بیاین بریم همین کافه سر خیابون. از الان دارم میگم که فردا بهونه ای نداشته باشین!

-حالا تا فردا. ما دیگ میریم خداحافظ.

-بچه ها هم خداحافظی کردن و به طرف خونه راه افتادیم.

-پریسیما رو به من گفت:

-روشنا، اون چه کاری بود؟

-من امروز کارای زیادی انجام دادم، تو کدومشون رو میگی؟

-طرف کوچه علی چپ نرو!

-این کوچه کجا هست؟ بگو یه بار با هم بریم به این کوچه معروف!

-روشنا می زخم لهت می کنما! زشته با شروین اونجوری حرف زن.

-بابا من حوصله آدمای سیریش و کنه رو ندارم.

-خلی دیگه. پسره دوستت داره. اون وقت خانوم واسه من ناز می کنه!

ارغوان از سر تایید سرشو تکون داد:

-همینو بگو!

-میخوام دوستم نداشته باشه. آه...

واخمی روی پیشونی م نقش بست.

ارغوان همونطور که تو آینه به خودش خیره شده بود رو به من گفت:

-روشنا حاضری؟

اختصاصی کافه تک رمان

-آره حاضرم.

پریسیما بلند سوت زد و گفت:

-بابا خانوم خوشگله رو ببین، فکر کنم امروز شروین تو رو می دزده.

ارغوان: -شروین غلط می کنه.

من: -والله...خب بریم؟

پریسیما کیفشو از روی میز برداشت:

-بریم...

نیم ساعت بعد_کافه:

یه پسر جوون اومد و سفارش ها رو گرفت و رفت:

شروین: -خب خوبین؟ چه خبرا؟

همزمان با نگاه کردن به اطرافم گفتم:

-خوبیم ممنون.

-خیلی خوشحال شدم که امروز اومدین. امیدوارم بهتون بد نگذره!

پریسیما نگاهی به من کرد و رو به شروین گفت:

-یه سوال واسم پیش اومده. این ک امروز ما رو اینجا دعوت کردین...

-خب؟

-دلیل خاصی داره؟

-نه.دلیل خاصی نداره.همینجوری خواستم کنار هم باشیم.

-آهان...

در کافه باز شد.یه نگاه گذرا به کسی که وارد کافه شد انداختم.چهرشو خوب ندیدم ولی تپش عجیب واسم آشنا بود.

همینجوری داشتم نگاهش می کردم که برگشت طرفم و همین باعث شد که چهرش رو کامل ببینم.

سرمو انداختم پایین که منو نبینه.اما در عین حال کاملا حواسم بهش بود.

رفت و سر یکی از میزها که زیاد با میز ما فاصله نداشت نشست.از چهره ش معلوم بود که ناراحته!

ارغوان دستشو جلوم روی هوا تگون داد:

-روشی کجا رو داری نگاه میکنی؟

-اونجا رو نگاه کنین...

شروین که اون لحظه حواسش به موبایلش بود.پریسیما و ارغوان رد نگاهمو گرفتن و رسیدن به مقصد:

-دیدین؟

-آره.این اینجا چیکار می کنه؟

ارغوان:-معلومه ناراحت هم هست.

شروین تازه سرشو آورد بالا و متوجه ما شد:

-اتفاقی افتاده؟

ارغوان نگاهشو به شروین دوخت:

-نه چیزی نشده.

موبایلم رو انداختم تو کیفم و رو به بچه ها گفتم:

-ببخشید من چند لحظه باید برم سر اون میز.

شروین رد نگاهمو گرفت و بعد با یه نگاه متعجب به من خیره شد:

-اون پسره رو میشناسی؟

-آره آشنای نزدیکمونه!بخشید شروین من چند لحظه باید برم.

-باشه اشکالی نداره.

کیفمو برداشتم و رفتم پیشش.تا قبل از اینکه صداش کنم متوجه حضورم نشده بود:

-رادین؟

از سر جاش بلند شد و متعجب نگاهم کرد:

-روشنا؟ تو اینجا چیکار میکنی؟

دقیقا همون سوالی که واسم پیش اومده بود رو از خودم پرسید!:

-ببخشید حواسم نبود.بشین...

حتی حواسم نبود که سلام کنم!

رو به روش نشستم.انگار اون رادین مغرور جاشو داده بود به یه پسر کم حرف و ناراحت!

شاید همین به من جرئت داد که برم کنارش...:

-رادین؟

-جانم؟

"جانم؟" به من گفت جانم. نه اینکه ذوق زده بشم، اما اصلا انتظار نداشتم. تا روز قبلش همیشه منو بچه فرض می کرد و اوج نگاهش پوزخند بود و خیلی کم پیش می اومد که خنده رو

باشه!

اما الان...

کاملا طرح نگاهش عوض شده بود!:

-خوبی؟

-خوب؟ آره... یعنی... نه روشنا خوب نیستم.

هیچی نگفتم و منتظر موندم ادامه بده. دستاشو انداخت لای موهایش:

-من اصلا خوب نیستم روشنا...

-چرا؟! اتفاقی افتاده؟

-کلمه اتفاق واسش کمه!

ب طور عجیبی دلشوره گرفتم. دلشوره برای اینکه نکنه اتفاقی برای خاله راحل اینا افتاده باشه:

-رادین بگو چی شده.

-اینجا نمی شه روشنا، اینجا راحت نیستم.

-با ماشین اومدی؟

-نه.

سوئیچ رو از تو کیفم در آوردم و به طرفش گرفتم:

-اینو بگیر برو تو ماشین بشین. ارغوان و پریسیما همراهمن اونا رو برسونیم، بعد میریم خونه.
-باشه.

سوئیچ رو ازم گرفت و رفت. منم بلند شدم و رفتم به طرف سه نفری که نمی دونستم چطوری
واسشون توضیح بدم باید بریم!

ارغوان و پریسیما با نگاهی که کنجکاوی توش موج می زد و شروین هم با نگاهی که بی حوصلگی
توش موج می زد نگاهم می کردن:

-شروین بابت امروز ممنونم. دیگه باید بریم.

شروین از روی صندلیش بلند شد:

-اتفاق بدی که نیفتاده؟

-نه...

-مربوط ب اون پسره ست؟

نیم نگاهی به جای خالی رادین انداختم:

-یه جورایی آره. خب بچه ها بلند شین.

-مواظب باشین.

-باشه حتما. خدا حافظ.

از کافه که خارج شدیم:

پریسیما: -چی شده روشنا؟ فهمیدی واسه چی ناراحته؟
-نه. گفت بریم خونه توضیح میده. الانم تو ماشینه هیچی در مورد ناراحتیش نپرسین. باشه؟
ارغوان: -باشه.

بعد از اینکه پریسیما و ارغوان با رادین سلام و احوال پرسى کردن راه افتادیم.
همیشه از اینکه یه دختر پشت فرمون بشینه و یه پسر بغلش بدم میومد! اما این بار مجبور بودم
تحمل کنم.
کنترل رو برداشتم و اولین آهنگ رو پلی کردم:

«دوس دارم نگات کنم، تا که بیحال بشم
تو ازم دل ببری، منم اغفال بشم
دوس دارم برای تو، با همه فرق کنم
خودمو توی چشات، یه تنه غرق کنم
باتو باشم غم چیه؟ با تو مرگم آسونه
آخه دیوونه میشم، وقتی میگی
دیوونه
دیوونه»
#محسن_چاووشی_دیوونه

معلوم بود رادین رفته تو حس. انگار دنبال بهونه بود تا ناراحتیش رو به بیرون بریزه.
دست چپش روی پاش بود و دست راستش هم به در تکیه داده بود و انداخته بود تو موهایش.
نمی دونم چرا ولی آهنگ رو قطع کردم.
آهنگ رو قطع کردم و نداشتم بیشتر از این حالش خراب شه.
تا قبل اینک ناراحتیشو ببینم حتی ازش بدم میومد. اما اون لحظه نفرت از بین رفته بود. دلم نمی
خواست تنه‌اش بذارم.

اگرهم خودم می خواستم حس درونم و دلم نمی داشت.
یه صدایی درونم می گفت:

"من آرومش می کنم.می تونم..."

ارغوان و پریسیما رو رسوندیم و به طرف خونه راه افتادیم.
جلوی در که رسیدیم،رادین ریموت در رو نزد،به جاش ماشین رو جلوی در خاموش کرد:

-چرا خاموش کردی؟

نگاهشو از رو به رو گرفت و دوخت به من.چشماش تو تاریکی برق میزد،شاید به خاطر حلقه اشک بود،شاید هم...

نه لبخندی رو لبش بود و نه اخمی روی پیشونیش!طرح چهره ش هم عادی بود نه ناراحت نه خوشحال!

ده ثانیه گذشت و ما هنوز داشتیم همو نگاه می کردیم.نگاهی که خالی از حس نبود.گرمای طاقت فرسایی رو به طرفم هل می داد.گرمایی که باعث آتیش گرفتنم می شد.

این وضعیت همچنان ادامه داشت تا اینکه ویبره موبالش باعث شد نگاهشو ازم بگیره.

نگاهشو گرفت،اما سمت موبایلش هم نرفت.با این حال نگاه من هنوز روی حرکاتش زوم بود.خودم به حرف اوادم:

-بعد از اینکه ماشینو تو پارکینگ پارک کردی برو یه آبی به دست و صورتت بزن،یه ربع دیگه هم تو آلاچیق باش.

ماشینو روشن کرد:

-باشه.

اختصاصی کافه تک رمان

رمان متولی عشق

رو به روش نشستیم. یکی دو دقیقه با سکوت گذشت و طاقت منم تموم شد:

-رادین نمیخواهی چیزی بگی؟

-چرا...

-خب بگو. واسه چی اینقدر ناراحتی؟

-اول یه سوال ازت می پرسم.

-بپرس.

سرشو آورد بالا:

-ارغوان و پریسیما خیلی واست مهمن نه؟

توقع نداشتم این سوال رو بپرسه. سوال های دیگه ای به ذهنم رسیده بود. سوال هایی که هیچ شباهتی به سوال رادین نداشت!:

-خب آره.

-خیلی دوشون داری؟

دلایل این سوال ها رو نمی دونستیم. فقط دلم می خواست هرچه زودتر بره سر اصل مطلب:

-خیلی زیاد.

-منم خیلی زیاد دوش دارم خیلی واسم مهمه. حاضرم کل دنیامو بدم تا خوب شه.

دیگه نمی تونستم منتظر بمونم تا از دوباره بره رو موضوع ارغوان و پریسیما:

-رادین میشه بگی چه اتفاقی افتاده؟

-سرطان داره.

-کی؟ کی سرطان داره؟

-باربد!

اسم ناآشنایی بود. اما رادین جوری بیان کرد که انگار من می شناسمش. قبل از اینکه لب باز کنم خودش شروع کرد:

-باربد صمیمی ترین دوستمه. پنج شیش سال پیش تو فرانسه باهاش آشنا شدم. خانواده ش اینجا زندگی می کنن

اما خودش از پنج سال پیش اومد فرانسه و اونجا تنهایی زندگی می کرد. از همون روز اول باهم صمیمی شدیم مثل دوتا داداش واقعی! باهم دانشگاه ثبت نام کردیم. بدون اطلاع هم هیچ

کاری انجام نمی دادیم. وقتی من داشتم میومدم ایران تنها نبودم، اونم همراهم بود. این ماشین هم که برادرش از اینجا به سفارش خودم واسم خرید.

به اینجا که رسید یکم مکث کرد. انگار داشت به قسمت سخت ماجرا می رسید:

-تا اینک امروز داداشش رامبد زنگ زد و گفت باربد سرطان خون داره و فردا باید بستری شه و درمان رو شروع کنه. روشنا سرطان خون داره! اونجوری که شنیدم بین اونایی که این

بیماری رو دارن فقط تعداد کمی خوب می شن و اکثرشون... میمیرن...

پس دردش همین بود. نگرانش همین بود. به خاطر رفیق فابش ناراحت بود. تحت تاثیر قرار گرفته بودم اما به خودم مسلط شدم تا بتونم روی حال رادین هم تسلط لازم رو داشته باشم!:

-تو به اون اکثریت کاری نداشته باش. شاید بارید جزو اون تعداد کمی باشه که خوب می شن. هرکی سرطان داره نشونه ش این نیس که حتما می میره! امید داشته باش.

سرشو گرفت لای دستاش:

-نمی دونم چیکار کنم روشنا... نمی دونم...

-فکر نکنم کاری از دستت بر بیاد جز دعا کردن. به جای گریه و آشفتگی واسش دعا کن.

-می تونی خودتو بذاری جای من تا خوب درکم کنی؟

یک لحظه، فقط یک لحظه خودمو به جای رادین تصور کردم. اینقدر تصورش سخت بود که تو همون یک لحظه کل وجودم آتیش گرفت.

با فکر کردن به این موضوع بیشتر از قبل درکش کردم. در واقع با تموم وجود درکش می کردم:

-درکت می کنم رادین. خیلی خوب هم درکت می کنم. نمی شه تو این موقعیت آدم ناراحت نباشه ولی باید این حقیقت تلخ رو قبول کنی. اینقدر هم حرص نخور، چون با حرص خوردن نه

تنها هیچ چیزی درست نمی شه بلکه بدتر هم می شه!

سرشو به نشونه تایید تکون داد و به نقطه کوری خیره شد. نقطه کوری که فقط به چشم خودش می اومد!

پیش خودم گفتم:

"کی باورش می شه ما دوتا که از همون اول باهم سرلج داشتیم، الان کنار هم نشستیم و یکی داره از ناراحتیش میگه و اون یکی هم دلداریش میده!"

-آره یکم دور از باوره!

به خودم اومدم و با تعجب بهش خیره شدم. چطور فکرمو خوند؟! وقتی نگاه متعجبمو دیدم، لبخند نسبتا محوی رو لبش نشست و گفت:

-چیزی نیس، بلند فکر کردی...

خندیدم...

خندید...

و من موفق شدم...

تونستم حتی چندثانیه هم که شده، باعث لبخند روی لبش باشم...

خیلی خسته بودم و به خاطر خستگی پلکام سنگین شده بود. اما در عین حال هیچ علاقه ای نداشتم که برم خونه، خودم هم دلیلشو نمی دونستم!

سرمو به پشتی تکیه دادم. نمی دونم کی اما چشمام بسته شدن. بسته شدن و منو از اطرافم دور کردن.

تازه داشت خوابم عمیق می شد که رادین صدام کرد و نزدیکی صدایش معنی نزدیک بودنش رو می داد:

-روشنا؟ روشنا پاشو برو خونه بخواب. اینجا خوب نیس بخوابی.

بدون اینکه تکون بخورم زیر لب زمزمه کردم:

-چشمامو باز کنم خوابم می پره!

-خب چشم بسته هم که نمی تونی راه بری.

از عقل کل بودنش خنده م گرفت:

-نه نمی تونم.

چند ثانیه هیچی نگفت تا اینکه...:

-می خوای بغلت کنم ببرمت تو اتاقت؟

وقتی این جمله رو شنیدم، تو همون حالت خواب و بیداری انگار یه برقی چندهزار ولتی بهم وصل کردن. سریع چشمامو باز کردم و بهش خیره شدم. چشمای من خمار بود و پریشون...! اما چشمای اون شیطون بود و رو لبش لبخند...!

-نه مرسی خودم میرم.

انگار طاقتش تموم شد. زد زیر خنده:

-باشه. پاشو برو تا خودم نبردمت.

جالب بود. تا چند دقیقه پیش پریشون و ناراحت بود ولی حالا...

یه لبخند به ظاهر خوش زدم. کفشمو پوشیدم و داشتم تلوخوران می رفتم که صدام زد:

-روشنا؟

برنگشتم ولی جواب دادم:

-بله؟

-بابت امشب خیلی ممنونم خیلی بهم کمک کردی. اگ نبودى...نمی دونم چه اتفاقی واسم می افتاد!

چشمامو به زور باز نگه داشتم:

-حالا که هستم.

-جبران می کنم واست.

نیازی به جبران نبود... کاری که کردم بیشتر واسه دل خودم بود... واسه اینکه بهم ثابت بشه می تونم کنار یه نفر باشم و آرومش کنم. حتی اگه اون یه نفر رادین موحدی باشه! نمی

دونم... شاید هم فقط به خاطر دل خودم نبود...!

-نیازی به جبران نیس.

-خوابای خوبی بینی شبت بخیر.

-توهم همینطور شب بخیر.

از روی تختم بلند شدم.

در اتاق رو باز کردم و رفتم بیرون.

هنوز شب بود و هوا هم تاریک...

معلوم بود همه خوابیدن.

بدون اینکه سروصدایی ایجاد کنم، در سالن رو باز کردم و وارد حیاط شدم.

چراغ های حیاط روشن بودن. اما با اون حال بازم احساس ترس تموم وجودمو فرا گرفت.

اما هنوز تصمیمم برای بیرون موندن عوض نشد.

به طرف آلاچیق رفتم.

وقتی نزدیک شدم متوجه شدم که یکی اونجا نشسته و سرشو به پشتی تکیه داده.

یکم بیشتر که دقت کردم، فهمیدم رادینه؛

اما چرا نرفته بود خونه و هنوز نشسته بود؟

رفتم کنارش نشستم.

صورتش اونور بود و همین باعث می شد که متوجه حضورم نشه!:

-رادین؟

جواب نداد، حتی سرش هم به طرفم برنگردوند!:

-رادین با توئم...

بازم برنگشت.

اینبار با دستم سرشو به طرف خودم برگردوندم.

اما...

چشماش بسته بود...

صورتش سرد بود...

چشماش بسته...صدامو نمی شنید...تنش سرد بود...

یک درصد هم دوست نداشتم فکری که می کردم به حقیقت تبدیل شه. حس لامسمو از دسته داده بودم. حتی توان نداشتم لب باز کنم. فقط مثل بهت زده ها نگاه می کردم. نه من نمی

خواستم...نمی خواستم رادین رفته باشه...در واقع نمی خواستم مرده باشه...!:

-رادین؟ رادین چشمتو باز کن رادین. رادین جون من...نه نه...جون باربد چشمتو باز کن. چشمتو باز کن و بخند و بگو که همه اینا یه شوخیه مسخره ست. بگو می خوام سربه سرم

بذاری. دِ لعنتی چشمتو باز کن...

هق هقم کل حیاط رو پر کرده بود.

اون که خوب بود. آروم شده بود. پس چطوری؟ چطوری مرد؟

جیغ زدم. از ته دل جیغ زدم:

-رادین...

با صدای جیغ خودم از خواب پریدم.
سیخ نشستم و با ترس به رو به روم زل زدم. هنوزم تو شوک بودم.
دستم روی صورت خیسم گذاشتم و اشکمو پس زدم و بغضی که تو راه ود رو قورت دادم.
طول کشید تا به خودم پیام. طول کشید تا باور کنم که فقط یه خواب بود.
با خودم کلنجار رفتم: "فقط یه خواب بود روشنا، خواب هم نه، یه کابوس بود... رادین هیچیش نیس، از منم سالم تره. فقط یه خواب بود"
به ساعت نگاه کردم. یازده و نیم صبح رو نشون می داد.
من به خاطر رادین تو خواب تا حد مرگ هم رفتم... به خاطر رادین...!
رادینی که تازه دیشب شناختمش.
رادینی که فهمیدم در عین مغرور بودن، می تونه بعضی وقتا آروم و خوب باشه.
رادینی که نمیدونم چطور شد که در عرض چند ساعت کوتاه نظرم درباره ش عوض شد.
من به خاطر رادین گریه کردم.
به خاطر رادین...

دیگه بحث با خودم بس بود.
یه نفس عمیق کشیدم. شانس آوردم به خاطر جیغ و گریه هام کسی تو اتاق نیومد. وگرنه فکر می کردن که من به رادین...
سرمو به طرفین تکون دادم تا این افکار از ذهنم بره بیرون...
غیر ممکن بود که من به رادین علاقه مند بشم.
یه نفس عمیق دیگه ای کشیدم و از رو تختم بلند شدم.

اختصاصی کافه تک رمان

رمان متولی عشق

-روشنا؟ بیدار شو باید بری دانشگاه.

چشم‌امو باز کردم و راشا رو بالاسرم دیدم:

-خواهر گلم پاشو دیرت می شه.

رو تخت نیم خیز شدم:

-ساعت چنده؟

-ساعت هشت و نیمه!

سریع از رو تختم بلند شدم، رفتم دست و صورتم رو شستم، سریع تر از قبل لباس پوشیدم و مقنعه م هم رو سرم میزون کردم، شال انداختم دور گردنم. کیفمو برداشتم و به سمت پایین راه افتادم.

راشا تو آشپزخونه بود.

سرسری یه لقمه درست کردم و خوردم

در همون حال هم از راشا پرسیدم:

-وای راشا دیرم میشه، مامان خونه ست دیگه؟

-مامان رو چیکار داری؟

-خب عقل کل مگه من ماشین دارم که با ماشین خودم برم؟ باید با ماشین مامان برم دیگه...

-آهان راست میگیا؛ نه مامان واسش کار پیش اومد رفت مطب.

-بابا چی؟

-بابا هم که رفت سرکار.

-خب تو که الحمدلله هستی؟

-نه من و روهام هم الان داریم میریم شرکت، مسیرمون هم با تو فرق می کنه شرمنده!

با حرص لقمه قورت دادم:

-خسته نباشی، پس من با کی برم؟

-آژانس بگیر.

خدا می دونست باید چند دقیقه منتظر آژانس می موندم!:

-یا یه کار دیگه هم می تونی بکنی. رادین خونه ست برو بهش بگو برسونت.

غیر ممکن بود که به خاطر دانشگاه به رادین التماس کنم؛ راشا خداحافظی کرد و رفت و من موندم و استرس نرسیدن به کلاس استاد فاتحی!

موبایلمو از تو کیفم در آوردم که زنگ بزنگم آژانس اما نزدم...

حوصله آژانس رو نداشتم و متقابلا حوصله التماس کردن رادین رو...!

اما چاره ای نبود. مجبور بودم. کنفرانس داشتم و باید سرساعت دانشگاه حاضر می شدم.

به سمت خونه خاله راحل اینا رفتم.

در رو باز کردم و شانس آوردم که در قفل نبود!

با قدم های آروم و شمرده به سمت اتاق رادین رفتم. دستگیره در رو به سمت پایین کشیدم و در رو باز کردم.

با نیم تنه لخت خوابیده بود؛ کیفمو روی صندلی گذاشتم و کنارش رو تخت نشستم:

-رادین؟

هیچ عکس العملی نشون نداد:

-رادین؟

بازهم همون نتیجه:

-خرسی جون پاشو دیگه!

برگشت طرفم ولی چشماشو باز نکرد!
دیگه کلافه شده بودم. زیاد هم وقت نداشتم!
دستمو گذاشتم روی بازوش و تکونش دادم و همچنان اسمشو تکرار کردم.
تا اینکه چشماشو باز کرد و با تعجب نگاهم کرد.
شیطون دستورات زیادی بهم می داد اما من به خار نیازی که بهش داشتم نباید خطایی مرتکب می شدم:

-تو اینجا چیکار می کنی؟

و سر جاش نیم خیز شد. به موهایش خیره شدم:

-چیزه... اوم... چطوری بگم... من دیرم شده همه هم رفتن سرکار. فقط تو خونه ای. می خواستم بگم
که... می شه منو برسونی دانشگاه؟
-من؟

حرصمو قورت دادم و با ملایمت بیشتری جوابشو دادم:

-آره تو.

خودم هم از این همه ملایمت تعجب کردم:

اختصاصی کافه تک رمان

رمان متولی عشق

-شرمنده من خوابم میاد زنگ بزن آژانس.

با وقاقت تمام این جمله رو گفت و با لبخند ژکوند بهم خیره شد.
مطمئنا بیشتر از این خودمو کوچیک نمی کردم. اون هم جلوی رادینی که حق شناسی رو فراموش کرده بود!

-راشا گفت به تو بگم که منو برسونی و من احمق هم به حرفش گوش دادم. نمی دونستم که تو یه ذره مردونگی نداری و نمی تونی به خاطر من یه روز از خوابت بگذری. ببخشید که

بیدارتون کردم جنای موحدی. به ادامه خوابت برس.

و از روی تخت بلند شدم.

تا خواستم قدم اول رو بردارم، دستمو کشید طرف خودش و نتیجه این کار افتادن من رو تخت بود.
چشماش قرمز شده بود و هیچ علامتی از اون لبخند ژکوند چند لحظه پیشش نبود! او این بدجور منو می ترسوند:

-من مردونگی ندارم؟

خواستم بلند شم ک نداشت:

-با توئم. من مردونگی ندارم؟

ب این پی بردم که اشتباه کردم.

معذرت خواهی می کردم حتی به قیمت کوچیک شدنم:

-م...من...معذرت می خوام.

نفسشو تو صورتم فوت کرد. طرح چشماش هم عوض شد.
آروم زمزمه کرد:

-من به خاطر تو...

و ادامه نداد.

"اون به خاطر من چی؟"

اگه بیشتر از اون اونجا می موندم معلوم نبود چی میشد و باز چه چیزی از دهنم می پرید بیرون!
بیخیال کنجکاویم شدم. از رو تخت بلند شدم و کیفمو از روی صندلی برداشتم.
رادین هم بلند شد:

-منتظرم باش الان حاضر میشم بریم.

به معنی باشه سرمو تکون دادم و از اتاقش رفتم بیرون.

حس مبهمی داشتم. حسی که تا اون موقع تجربه ش نکرده بودم. نه به خاطر اون حرفام... نه! شاید به خاطر این بود که ناراحتش کردم. شاید به خاطر نفس سردش بود که به سمت

صورتم فرستاد... شاید هم...

تا نصف مسیر هیچ حرفی بینمون ردوبدل نشد. و من اون جو سنگین رو دوست نداشتم!
نمی دونم چی شد که اون سوال اومد تو ذهنم:

-حال دوستت باربد چطوره؟

-بهتره.

-خداروشکر.

معلوم بود هنوز هم ناراحته و من اصلا اینو نمی خواستم!:

-رادین من که معذرت خواهی کردم بازم می کنم، ببخشید بابت حرفم به خدا یه دفعه اومد رو زبونم منظوری ندا...
نذاشت ادامه بدم:

-نمی خواد تکرار کنی می دونم.
-دیگه ناراحت نیستی؟
-رسیدیم.

نگاهی به در ورودی دانشگاه انداختم:

-این جواب من نبود!
-دیرت می شه روشنا.

لعنتی نمی خواست جواب بده و این بیشتر از هر چیزی حرص منو در می آورد:

-مهم نیس، الان مهم ترین چیز اینه که تو منو بخشیدی یا نه!

نمیدونم چرا این موضوع اینقدر واسم مهم شده بود.

اینکه بگه منو بخشیده و دیگه از دستم ناراحت نیست به اینکه دیر برسم سر کلاس می ارزید. مطمئنا می ارزید!

حتی اون لحظه، رسیدن شروین و نگاه خیرش به من اصلا واسم مهم نبود... فقط ناراحت نبودن رادین مهم بود!

نگاهشو از رو به رو گرفت و دوخت به چشمام:

-از دست ناراحت نیستم روشنا.

و یه لبخند پررنگ تحویلیم داد. از اون لبخندای مخصوص خودش.
منم متقابلا لبخند زدم. به کسی که تازگی ها بدون اینکه خودم بفهمم واسم مهم شده بود!

-دیگه برو تا دیرت نشده و استاد فاتحی حالتو نگرفته.

و زد زیر خنده.

استاد فاتحی رو از کجا می شناخت؟ اصلا از کجا می دونست که من صبح باهاش کلاس دارم؟
می خواستم بپرسم اما واقعا دیرم شده بود. در ماشین رو باز کردم که پیاده شم... همون لحظه گفت:

-راستی... بارون داره بیشتر می شه. ماشین هم که نیاوردی! کلاست تموم شد میام دنبالت.

فرصت تعارف نداشتم:

-باشه خداحافظ.

-خداحافظ.

در رو بستم و با سرعت دو وارد دانشگاه شدم.

پریسیما سر تا پامو برانداز کرد و گفت:

-تو تا الان کجا بودی؟

ارغوان هم ادامه داد:

-راست میگه چرا اینقدر دیر کردی؟

نگاهی به جای خالی استاد انداختم:

-سلام سلام...من خوبم شما دوتا خوبین؟

پریسیما و ارغوان که انگار تازه یادشون اومده بود،همزمان جواب سلامم رو دادن:

-خب بانوی باد و بانوی آب ایران چه می
فرمایند؟

ارغوان چون سرعت بالایی تو دویدن داشت و همیشه تو مسابقات،جزو نفرات اول تا سوم می شد...و
پریسیما هم چون تو شنا مهارت داشت من به طور اختصاصی لقب بانوی باد و

بانوی آب رو بهشون داده بودم!:

ارغوان:-بنده می فرمایم که چرا دیر کردی؟

-چرا دیر کردم؟اینم سواله که شما دو تا می پرسین؟واسه خودتون راه افتادین اومدین،از منم
نپرسیدین که امروز ماشین دارم یا نه که اگه ندارم خیرسرم چطوری باید پیام دانشگاه...!
پریسیما:-خاله شیده خونه نبود؟

-نخیر صبح با خاله راحل رفتن مطب.بابا و عمو رامین هم که رفتن کارخونه.راشا و روهم هم رفتن
شرکت.فقط روشنک و رها و ...

ارغوان:-رادین...

با به یاد آوردن اتفاقات صبح لبخند محوی روی لبم نقش بست:

-بله،فقط روشنک و رها و رادین خونه بودن.

اختصاصی کافه تک رمان

رمان متولی عشق

پریسیما دستشو زیر چونه ش گذاشت و پرسید:

-پس تو چجوری اومدی؟

-خب اینم پرسیدن داره آخه؟ عمه اقدس رو که می شناسین؟ زنگ زدم به عمه اقدسم، گفتم لطف کن اون جت شخصیتو بفرست دنبالم منو برسونه دانشگاه، اونم فرستاد...
-همههه بامزه...

دستی به صورتم کشیدم:

-خب با رادین اومدم دیگه...

ارغوان با چشمای گرد شده داد زد:

-رادین؟

به خاطر صدای بلند ارغوان کل کلاس چند ثانیه بهمون خیره شدن. پشت چشمی برای ارغوان نازک کردم:

-آره رادین.

این بار پریسیما پرسید:

-چطوری آخه؟

-بعد کلاس واستون توضیح میدم، الان فاتحی جون میاد رشته کلاممو پاره می کنه.

-باشه. راستی چرا شروین از موقعی که اومده اینطوریه؟

-چطوریه مگه؟

-نگاهش کن...

برگشتم طرف شروین و نگاهش کردم.
به یه نقطه کوری خیره شده بود و با خودکاری که تو دستش بود روی میز ضرب گرفته بود. جلوی در
دانشگاه که دیدمش اینطوری نبود. شاید به خاطر این بود که منو تو ماشین رادین

دیده...

نه اصلا چه ربطی داشت...؟ پرسیما و ارغوان اینقدر درمورد علاقه شروین نسبت بهم حرف زدن که
خودم هم باور شد شروین دوستم داره!:

-نمی دونم چرا اینطوریه...

بعد از گذشت چند دقیقه فاتحی اومد و منم کنفرانسمو ارائه دادم.
در طول توضیح دادنای من، همه حواسشون بود به غیر از شروین
که نگاهم می کردم اما کاملا معلوم بود که حواسش جای دیگه ای غیر از کلاس و حرفای منه...!

ارغوان نفسشو به بیرون فرستاد و گفت:

-که اینطور...

-بله اینطوری شد که رادین منو آورد دانشگاه.

-خدایی حرفت درست نبود روشی.

-خب اعصابمو خورد کرده بود منم موقع عصبانیت حالیم نیس چی دارم میگم، خودتون می دونین
که...؟

یکی از دخترای کلاس که جزو دوستای صمیمی من و ارغوان و پرسیما بود، کداد زد:

-روشنا تو مثلا نماینده کلاسی ها... برو پپرس چرا استاد رفیعی هنوز نیومده...

یکی دیگه از دخترا که اسمش مَهر و بود، نداشت من جواب سمیرا رو بدم:

-تو میخوای بگی خیلی خرخونی و به خاطر فرا گرفتن علم و دانش منتظر استادی؟

بغل دستیش انگشت شستشو به تشونه لایک بالا گرفت:

-لایک عزیزم.

این بار شروین جواب داد:

-خب دیگه دخترا... اذیتش نکنین...

سمیرا به نشونه تشکر یه نگاه به شروین انداخت و سرشو تگون داد. تو نگاهش عشق موج مکزیکی می زد...

بهروز که دوست صمیمی شروین بود، وقتی حرف شروین رو شنید و نگاه سمیرا رو دید ساکت نمود و با صدای بلند گفت:

-اوه اوه... جو چه رمانتیک شد... به افتخار عروس و دوماه آیندمون بزن دست خوشگله رو...

کل بچه های کلاس دست زدن. از جمله خود من...!

اما شروین... عصبی برگشت طرف بهروز و نگاهش کرد که من از اون فاصله کُپ کردم چه برسه به بهروز که فکر کنم از ترس لال شد!

کلاس تموم شده بود و من به همراه ارغوان و پریسیما جلوی در دانشگاه ایستاده بودیم:

-آری؟

ارغوان بدون اینکه برگرده طرفم جواب داد:

-دردِ آری...!

-این یعنی جونِ اری؟

-آره...ممکنه به این معنی هم باشه!

-آهان...خب اری تو ماشین نیوردی؟

-نه،صبح بابا منو رسوند دانشگاه.

برگشتم طرف پریسیما:

-پری تو چی؟

-من دیروز ماشینمو گذاشتم تعمیرگاه هنوز نرفتم بگیرم.امروزم با آژانس اومدم.

-پس الان باید آژانس بگیریم؟

-نه،سر اون خیابون...

و با دستش به خیابون بعدی اشاره کرد:

-یه بوتیک هست از یکی از مانتوهاش خوشم اومده می خوام بخرمش.پیاده میریم که شما دوتا در موردش نظر بدین.

ارغوان:-آره بارون هم که نمیداد هوا آفتابیه.پیاده میریم.

بند کیفمو رو شونه م انداختم:

-باشه بریم.

اختصاصی کافه تک رمان

رمان متولی عشق

داشتیم می رفتیم که شروین از پشت صدام زد:

-روشنا...روشنا وایستا...

هرسه تامون همزمان برگشتیم پشت:

-بله؟

-یه لحظه بیا کارت دارم.

نگاهی به پریسیما و ارغوان انداختم:

-خب همینجا بگو، اینا دوتا که غریبه نیستن!

-باشه. می خواستم بگم بابت حرفی که امروز بهروز زد معذرت می خوام...!

منظورشو گرفتم اما خودمو زدم به کوچه علی چپ:

-چیزی نگفت که!

-چرا دیگه گفت که منو سمیرا با هم...

نذاشتم ادامه بده...نمی خواستم پیش خودش فکرای ناجور کنه...:

-خب این که حرف بدی نبود. اگر هم بود چرا از من معذرت خواهی می کنی؟

-گفتم شاید ناراحت شده باشی...

-نه نشدم. اینکه تو می خوای با کی ازدواج کنی، یا بهروز امروز چی گفت...به من ربطی نداره.

پریسیما که تا اون موقع داشت با تعجب به شروین نگاه می کرد با صدای تقریبا بلندی گفت:

-روشی روشی...

نگاهمو از چشمای ناامید شروین گرفتم:

-هوم؟

-اونجا رو نگاه...

رد نگاه پریسیما و ارغوان رو گرفتم و رسیدم به یه بی ام و مشکی...
بی ام و مشکی...رادین...وای رادین...:

ارغوان:-ماشین رادین نیس؟

-چرا خودشه.صبح گفت میاد دنبالم ولی من یادم رفت!

حالا دیگه شروین هم داشت همونجا رو نگاه می کرد:

-رادین دیگه کیه؟

ارغوان به جای من جواب داد:

-آشنامون...همون که اون شب تو کافه دیدیمش.

-اوهوم...صبح دیدمش...

و سرشو انداخت پایین...

از حالت گنگی در اومدم.به حرف ارغوان و پریسیما رسیدم...راست می گفتن،شروین نسبت به من بی احساس نبود!اگر بود که به خاطر خرف بهروز از من معذرت خواهی نمی کرد!

اختصاصی کافه تک رمان

رمان متولی عشق

باید بهش ثابت می کردم که نه تنها اشکش نیستم، بلکه به جز دوست خانوادگی به چشم دیگه ای نگاهش نمی کنم!

برای رادین دست تکون دادم و اونم در جواب شیشه ماشینشو کشید پایین و برامون سر تکون داد:

-خب بچه ها بیاین بریم. رادین منتظره...

ارغوان مقنعشو روی سرش مرتب کرد و گفت:

-نه عزیزم تو برو ما پیاده میریم.

-ا مطمئنین؟

پریسیما سرشو تکون داد:

-آره روشی، خوش بگذره...

و یه چشمک حوالم کرد.

همیشه بدون اینکه حرفی بزنم می فهمیدن چه قصدی دارم...!

-باشه مواظب باشین، خداحافظ.

و رو به شروین هم سر تکون دادم و بدون اینکه منتظر جواب بمونم به طرف ماشین رادین رفتم و سوار شدم:

-سلام.

عینکشو به سمت موهاش هدایت کرد:

-سلام خسته نباشی.

-مرسی، تو هم خسته نباشی.

-من که امروز شرکت نرفتم که خسته باشم، درگیر کارای دانشگاه...

و جملشو کامل نکرد! چی گفت؟ درگیر کارای دانشگاه؟ کدوم دانشگاه؟ چه کارایی؟
چشماتو ریز کردم.

-درگیر کارای دانشگاه بودی؟

-دانشگاه؟

-آره دیگه، خودت گفتی...

-نه.

-چرا الان گفتی...

حالت متفکرانه ای به چهره ش داد:

-واقعا؟ چرا خودم یادم نمیاد؟

با چشمای متعجب و دهن نیمه باز بهش زل زدم.

قیافمو که دید زد زیر خنده:

-چرا اونطوری نگاه میکنی؟ خوب یادم نمیاد دیگه!

-مگه میشه آخه؟ یه دقیقه هم از حرفت نگذشت، بعد میگی یادم نمیاد؟! واقعا شگفت انگیزی تو.

-مثل خودتم دیگه...

این بار منم تو خندیدن همراهیش کردم...

اختصاصی کافه تک رمان

رمان متولی عشق

به خاطر ترافیک نیم ساعت بیشتر تو راه موندیم. وقتی رسیدیم، یه کمری قرمز رو به روی در ورودی بود!

-رادین؟ نمی دونی این ماشین کیه؟

روش زوم کرد:

-ماشین ماراله!

بعد از فکر کردن به این نتیجه رسیدم، مارال همون دختره ست که تو شب مهمونی رادین رو ول نمی کرد. همونی که فکر می کرد از آسمون هفتم افتاده رو زمین!:

-آره همون...

و خندید. بله باز هم بلند فکر کردم!:

-استعداد زیادی تو بلند فکر کردن داریا.

پشت چشمی براش نازک کردم:

-هههه خندیدم آقای بامزه...

-ببخشید خب شوخی کردم.

-فهمیدی عشقت اومده سنگول شدی. تا الان که واس ما مَنگول هم نبودی!

-عشقم؟ نه بابا ازش خوشم نمیاد!

-جالبه...

-چی جالبه؟

-هیچی بگذریم. بریم تو...

بعد از اینکه ماشین رو پارک کرد، پیاده شدیم و به طرف خونه حرکت کردیم. تا خواستم تشکر کنم، در خونه رادین باز شد و یک عدد مارال بیرون اومد؛ از همون فاصله دهنشو باز کرد و بلند گفت:

-رادین...

و تند اومد به سمت ما.

نگاه عاقل اندر سفیهانه ای بهش انداختم. حالا جای شکرش باقی بود که رادین محلش نمی کرد، آگ می کرد که دیگه هیچی... همین یه ذره حیائی هم که داشت از بین می رفت...! رادین لبخندی زد و گفت:

-سلام.

و مارال جواب رادین رو با لبخند خیلی پررنگی داد:

-سلام عزیزم.

مثل اینکه نوبت من بود. به ناچار لبخند روی چاشنی حرفم کردم:

-سلام.

-سلام روشناجون، خوبی عزیزم؟

-خوبم مرسی.

نگاهشو ازم گرفت و با عشوه دوخت به رادین:

-اومدم بیشتر تو رو ببینم رادین.راحل جون گفت رفتی دنبال روشنا منم منتظر موندم تا بیای.خب مدرسه چطوره روشناجون؟

منتظر جواب هم نمی موند!واسه خودش یهویی موضوع رو عوض می کرد...
از یه آدم خل مثل مارال بیشتر از این نمی شه انتظار داشت که...
جملشو تجزیه تحلیل کردم.چی گفت؟مدرسه؟روشناجون؟
رسمما با جمله ش منو بچه فرض کرد...
تک نگاهی به رادین انداختم.منتظر جواب من بود.
سعی کردم مثل خود مارال "جون" رو کشیده ادا کنم:

-ببخشید مارال جون من بچه مدرسه ای نیستم!اگ نمی دونی واست توضیح بدم...اسم اونجایی که من توش درس می خونم دانشگاهه نه مدرسه!

اگه رادین نبود ممکن بود با ناخونای بلندش کل جونمو سیاه و کبود کنه...پس جونمو مدیون رادین بودم!

و اما رادین...با دستش جلوی دهنشو گرفته بود و چهره ش از زور خنده جمع شده بود.
مارال خواست چیزی بگه که نداشتم:

-رادین من دارم میرم خونه.بابت امروز هم دستت دردکنه خیلی خوش گذشت عزیزم...

و موقع گفتن این جمله طوری که مارال نبینه،یه چشمک به رادین زدم و خیلی آروم گفتم:

-امیدوارم الان توسط این مادر پولادزره اذیت نشی!

حرفم باعث شد بلند بخنده و نگاه مارال جون هم عصبی تر بشه:

اختصاصی کافه تک رمان

رمان متولی عشق

-کاری نکردم که...به خاله اینا سلام برسون.

-تو هم همینطور فعلا خداحافظ...

-می بینمت.خداحافظ...

و دستشو تو هوا تکون داد.

بدون کوچیک ترین توجهی به مارال از کنارش گذشتم...

تو حیاط دانشکده منتظر پریسیما و ارغوان بودم که متوجه شروین شدم.داشت میومد به سمتم:

-سلام.

-سلام.

-خوبی؟

-خوبم مرسی.

منتظر موندم تا حرفشو بزنه:

-اوم...می خواستم بگم که...

-چی می خواستی بگی؟

-چیزه...یعنی...نمی دونم چطوری بگم!

کنجکاوانه بهش زل زدم تا شاید زبون در بیاره.چشماشو بست و شروع کرد:

-نمی دونم چطوری شروع کنم...

به اینجا که رسید ارغوان و پریسیما هم اومدن و من بهشون اشاره کردم که هیچی نگن تا شروین از

دوباره زبونشو نخوره... اونا هم گوش کردن و تو سکوت منتظر شروین موندن:

- دو سال پیش که اولین بار تو دانشگاه دیدمت هیچ حسی بهت نداشتم. بازم میگم هیچ حسی. حتی فکر می کردم که یه دختر خیلی افاده ای و موذی هستی. اما تو... اما تو زود با همه

جور می شدی. یه سال گذشت... یه سال گذشت تا اینکه من حس کردم دیگه نسبت به تو بی احساس نیستم. احساس کردم حسم به تو فراتر از یه همکلاسی ساده ست. روشنا، من

مطمئن شدم که عاشقت شدم. منی که به هیچ دختری محل نمی دادم عاشقت شدم و روز به روز عشقم به تو بیشتر می شه، اما تو خبر نداشتی، شاید هم داشتی و به روت

نمیآوردی؛ هر وقت که می بینمت قلبم می لرزه. زمانی که کنار می حواسم فقط به توئه نه هیچکس دیگه ای. نمی دونم الان که چشمامو باز می کنم چه عکس العملی نسبت به حرفام

نشون میدی، شاید عصبانی بشی، شاید هم... اما به هر حال نمی تونستم ساکت باشم و هیچی نگم. مخصوصا از وقتی که دیدم اون پسره اومد دنبالت و تو وقتی دیدیش گل از گلت شکفت

و سریع رفتی پیشش، مصمم تر شدم که بهت بگم. با اینکه اون روز خیلی مستقیم بهم گفتم اینکه من عاشق چه کسیم اصلا واست مهم نیست، ولی من بیخیال نشدم. روشنا من

عاشقتم... حتی به مامانم هم گفتم که فرداش بیایم خواستگاری؛ تو فقط قبول کن. قبول کن تا دنیا رو به پات بریزم. با من ازدواج میکنی؟

تمام اون مدتی که شروین داشت اون جمله های درهم و برهمشو سرهم می کرد تا به قول خودش به من ابراز علاقه کنه، من داشتم با چشمایی که به خاطر تعجب گد شده بودن

نگاهش می کردم.

حالا باز هم وضعیت من خوب بود، پریسیما و ارغوان که دهنشون از غارحرا هم بیشتر باز مونده بود...

اختصاصی کافه تک رمان

رمان متولی عشق

شروین چشماشو باز کرد و زل زد به چشمام.

هر پسر دیگه ای به جاش بود، با شنیدن حرفای اون روزم عاشقی که سهله، ممکن بود از من فاصله هم بگیره...

اما شروین مصمم تر شد...

مثل اینکه تازه متوجه حضور ارغوان و پریسیما شد، چون تا اونا رو دید یکم خودشو جمع و جور کرد. نمی دونستم چه جوابی بهش بدم. واقعا نمی دونستم...! دلم نمی خواست دلشو بشکونم. از طرفی هم باید می فهمید که زندگی با عشق یک طرفه سخت تر از هرچیز دیگه ایه! تموم قدرتمو به کار گرفتم تا یه جواب قانع کننده بدم:

-ببین شروین نمی خوام ناراحتت کنم. ولی خب من مثل تو نیستم... یعنی اون حس عشقی که تو نسبت به من داری رو حتی یه درصدش هم نسبت به تو ندارم...

پَکر شد، خیلی پَکر شد... اما لازم بود... برای باور حقیقت لازم بود این حرفای تلخ رو از خودم بشنوه!

با این حال کوتاه نیومد:

-خب همه اینایی که باهم ازدواج کردن از روز اول عاشق هم نبودن که... بعضی عشق ها بعد از ازدواج به وجود میاد...

-اگه واسه ما به وجود نیومد چی؟

بعد از مکث کوتاهی جواب داد:

-میاد...

نمی دونم از کجا اینقدر مصمم بود... زندگی بی عشق که فایده ای نداشت...:

-ببین رادین...من...

چشماش از تعجب گرد شد و صد البته عصبی:

-رادین؟

خودم هم تعجب کردم...چرا گفتم رادین؟

یه نگاهی به ارغوان و پریسیما انداختم...پریسیما لبشو به دندون گرفته بود و نگاهم می کرد. ارغوان هم جلوی دهنشو گرفته بود.

آب دهنمو پر سروصدا قورت دادم:

- یه دفعه اسمش اومد رو زبونم ببخشید.

دیگه موندن رو جایز ندونستم:

-بچه ها بریم دیر می شه.

راهمو سد کرد:

-اما جواب منو ندادی.

-اگه توجه کنی می بینی که جوابتو خیلی واضح دادم.

و بدون هیچ حرف دیگه ای، با بچه ها به سمت ماشین ارغوان رفتیم.

وقتی تو ماشین نشستیم، پرحرفی بچه ها هم شروع شد:

پریسیما: -وای...دیدید چی گفت؟

خودمو زدم به بیخیالی:

-وای چی گفت؟

-جدی گفتم بامزه جان!

-راستشو بخواین خودمم تعجب کردم، چون خیلی یهویی گفت!

ارغوان ماشین رو روشن کرد و همزمان گفت:

-ما که می دونستیم این اتفاق یه روز میفته؛ حالا این هیچی سوتی تو رو چه کنیم؟

پریسیما کف دستاشو کوبید به هم:

-وای راست میگه، رادین...

-خودمم نمیدونم چرا اسمش اومد روی زبونم...!

-وای نکنه...!

-ارغوان... خواهشا مبالغه نکن!

-مبالغه دیگه چه کوفتیه؟ من دارم جدی میگم. خیلی غیر منتظره اسمش میاد روی زبونت، وقتی

خواب می بینی که مرده تا مرز مرگ میری؛ خب اینا یعنی چی؟

نمی خواستم درمورد اتفاق غیرممکن فکرای ناجور کنن:

-یعنی هیچی... اصلا من چه غلطی کردم خوابم رو واسه شما دوتا تعریف کردم! بعدشم من

عاشق رادین نیستم...

اختصاصی کافه تک رمان

رمان متولی عشق

-باشه نیستی؛ ولی یکم هم که شده به شروین فکر کن.اگه دقت کنی می بینی که چیزی رو راست گفت...همه اینایی که الان متاهلن از اول باهم دوست نبودن یا عاشق هم

نبودن؛بعضیاشون بعد از خواستگاری طی اون رفت و آمدی که باهم داشتن عاشق هم شدن...بهبش فکر کن روشنا...
-باشه فکر می کنم.

دیگه تو راه در مورد موضوع شروین و رادین،هیچ کدوممون هیچ حرفی نزدیم.
پریسیما در خونشون از ماشین پیاده شد
ارغوان هم منو رسوند و خودش هم رفت.
وارد خونه شدم.بعد از سلام به اعضای خونه به اتاقم رفتم.
بعد از تعویض لباس موبایلم زنگ خورد.با دیدن عکس آرشاوین روی صفحه موبایلم،لبخند رو لبم نشست:

-جانم؟

-سلام خدیجه خانوم...

لبخندم پررنگ تر شد...از کوچیکی بعضی وقتا همدیگه رو به این اسم صدا می کردیم!:

-سلام اکبر آقا،خوبی؟

-قربانت خدیجه جون.

-ا...وا...اکبر آقا زشت نیس به آخر اسم ناموس مردم جون وصل می کنی؟

-ناموس خودمی،مشکلیه؟

-ای وای...مگه اقدس خانوم نامزدت نبود؟

-اقدس خانوم رو فرستادم خونه ننه ش،خدیجه خانوم خودمو عشق است...!

-خب دیگه روتو زیاد نکن آرشا.

با صدای بلند خندید:

-چطوری روشی؟

-خوبم قربونت.

-چه خبرا؟

-سلامتی.

-دلم برات تنگ شده خانوم کوچولو.

-دل منم تنگ شده آقا بزرگه.

-کی میای رخ زیباتو ببینم؟

-هروقت تو بخوای...

مامان از طبقه پایین صدام زد:

-روشنا؟ روشنا مامان بیا کارت دارم.

-اومدم...

و رو به راشا ادامه دادم:

-برادر راشا...خاله شیدهت احضارم کرده باید برم.

-اوکی برو بعد می بینمت.

-باشه، قربونت خداحافظ.

-مواظب خودت باش خداحافظ.

تماس رو قطع کردم و به طبقه پایین رفتم:

-جانم مامان؟

-بیا اینجا بشین من و بابات کارت داریم.

روی یکی از کاناپه ها نشستیم:

-گوش می کنم.

-چند دقیقه پیش مریم خانوم زنگ زد.

-مامان شهیرا؟

از قصد به جای شروین اسم خواهرشو به کار بردم:

-آره.

-خب؟

-زنگ زدن واسه قرار خواستگاری.

-خواستگاری؟

بابا:-آره دخترم خواستگاری...

کلافه وار نفسمو به بیرون فرستادم:

-شما چی گفتین؟

-قبول کردیم که بیان.

-باباجون...مامان جون...من قصد ازدواج ندارم...

این بار مامان جواب داد:

-شروین پسر خوبیه.یکم فکر کن عزیزم...

بابا:- روشناجان. دختر خوشگلم. ما بهت اصرار نمی کنیم که حتما باید با شروین ازدواج کنی. ببین عزیزم تو زمان مجردی برای هر دختری ممکنه چندتا خواستگار بیاد؛ و بین اون

خواستگاراها ممکنه یه نفرشون مورد پسند شخص قرار بگیره. اگه تو از شروین خوشت اومد که جواب مثبت میدی به درخواستش؛ اما اگه خوشت نیومد که هیچی... جواب منفی میدی و

هیچ اتفاقی هم نمیفته!

بابا راست می گفت. با خودم تکرار کردم: "میان خواستگاری و اگه من راضی نبودم، که صد در صد راضی نیستم، جواب منفی میدم و هیچ اتفاقی هم نمیفته؛ تو این دنیا هم که فقط من

مجرد نیستم! بالاخره شروین هم با یکی ازدواج می کنه!"

-باشه بابا جون.

-آفرین دختر باشعورم.

و سرمو بوسید:

-حالا کی قراره بیان؟

مامان:- مریم که می خواست فردا بیان، اما ما گفتیم که فردا زمان مناسبی نیست. چون قراره ما فردا بریم شمال پیش مامان خورشید و بابا نصیر.

بهت زده گفتم:

-شمال؟ چرا اینقدر ناگهانی؟!

-مامان خورشید حالش یه مقدار بد شده.

- ماما خورشید؟ چش شده؟ الان حالش خوبه؟

- آره عزیزم نگران نباش. مثل اینکه بهتره.

- خب خدا روشکر. حالا قراره چه کسایی باهاتون بیان؟

- راحل اینا و شیرین اینا.

- اوهوم. خوش بگذره بهتون...

- مگه تو نمیای؟

- نه پدر، من این روزا امتحان دارم.

- اما دخترم، فردا چهارشنبه ست. تو هم که فردا کلاس نداری. فقط شنبه_دوشنبه_سه شنبه کلاس

داری. با ما میای من خودم جمعه میارم تهران که به کلاس شنبه ت هم برسی...!

- شما قراره چند روز بمونین؟

- یه هفته! روشنک که تا هفته بعد دانشگاه نمیره چون تعطیله، راشا هم شرکت رو سپرده دست

پارسوا. شیده هم که مطب نمیره.

ناراحت بودم بابت رفتنشون اما به روی خودم نیاوردم:

- باشه اما نمیام بابا.

مامان در جواب گفت:

- چرا؟

- اگه پیام نمی تونم امتحان شنبه م رو یاد بگیرم. اونجا شلوغه حواسم پرت می شه.

- پس ماهم نمیریم.

- نه ماما جون حال ماما خورشید خوب نیس؛ نمی شه همه برن شما فقط نرین که! ماما خورشید

و بابا نصیر ناراحت می شن. شما برین نگران منم نباشین. خاله زیبا و عمو رحمان

هستن. فقط جای منو خالی کنین...

و لبخند محوی زدم:

-مطمئنی عزیزم؟

-آره مامان جون مطمئنم...

صبح روز چهارشنبه، خانواده با سفارشات فراوان راهی رشت شدن. و من موندم و خاله زیبا و عمو رحمان و خونه به اون بزرگی...!

چطوری می تونستم یه هفته طاقت بیارم...خدا می دونست!

چند ساعت خودمو با لپ تاب و موبایل و فضای مجازی سرگرم کردم. بعد هم نهار و زنگ زدن به خانواده.

وارد اتاقم شدم و سروسامونی به اتاقم دادم. پیش خودم گفتم: "مامان اینا که اومدن، باید دیزاین اتاقمو عوض کنم"

خیر سرم دوره دیزاینری دیده بودم...!

کارم که تموم شد رفتم تو حیاط تا قدم بزنم.

داختم از فضای زیبای حیاط لذت می بردم و به آخر حیاط رسیده بودم که صدای پای یکی اومد... یا امامزاده کامران...

یه قدم رفتم عقب که یکی از پشت دهنمو گرفت. ادکلنش هم جدر آشنا بود؛ هر چقدر دست و پامو تکون دادم هیچ فایده ای نداشت. تا اینکه چشمام بسته شد و دیگه هیچ جا رو ندیدم...

چشمامو آروم باز کردم. دیدم تار بود و همه جا روشن!

"فکر کنم اینجا بهشته...اهم اهم...اینجا بهشته...این صدای زیبایی که به گوشتون می رسه صدای روشنارادمنشه...خبرگذاری جمهوری اسلامی ایران...بهشت"

دست از خل بازی برداشتم و دقیق تر به اطرافم نگاه کردم.

"ای بابا اینجا که اتاق خودمه! این دزده هم معلومه خیلی ناشیبه. الان باید منو می برد یه جای متروکه و به صندلی می بست؛ نه اینکه بیاره تو اتاق خودم. یعنی تو اینم شانس ندارم من...!"

یه مسر بلندقامت با یه ژست خواص رو به روی پنجره قدی ایستاد بود. چقدر هم از پشت آشنا بود!

-اوه آقائه... آخه به توهم میگن دزد؟ تو الان باید منو میاوردی تو اتاق خودم یا می بردی یه جای دور افتاده و متروکه؟ آخه من باید این چیزا رو به تو یاد بدم؟ والله دزد هم دزدهای قدیم...

با تموم شدن حرفام زد زیر خنده. برگشت و صورتشو دیدم و همزمان از تعجب گپ کردم. از شدت شوک از روی تخت پاشدم و رفتم جلوش ایستادم:

-تویی؟ تو اینجا چیکار می کنی؟

با خونسردی تمام جواب داد:

-سلام.

-علیک سلام.

-باید کجا می بودم مگه؟

-مگه تو با بقیه رفتی شمال؟

-نه. من یه پروژه داشتم دیروز رفتم شیراز امروزم برگشتم. اما فکر می کردم تو هم رفتی شمال.

-نه آخه این روزا امتحان دارم... حالا اینو ولش...

اخمام رفتن تو هم:

-دیوونه چرا منو ترسوندی؟ نمیگی سخته می کنم میفتم روی دستت؟

اختصاصی کافه تک رمان

رمان متولی عشق

-نپس که الان سخته نکردي!

خنديد و ادامه داد:

-از شدت ترس غش کردي!

و بلندتر خنديد...!

-کوفت. حالا خنده هم مي کنه.

-خدایي خیلی باحالی موش کوچولو.

جـانـم؟ موش کوچولو؟!

-اگه من موشم تو چيی؟

-من ماه شب چهارده.

-نه بابا. مي ترسم رودل کني عزيزم.

-تو نترس آبلیمو مي خورم که رودل نکنم.

-روتو برم هاپوکوما.

راه رفتن رو در پيش گرفتم:

-حالا کجا میری؟ واستا بینم چی گفتی؟ هاپوکوما؟

سرجام متوقف شدم. نیشم هم شل شد و به زور جمعش کردم:

-آره هاپوکوما. اگه من موشم تو هم هاپوکومایی.

-هاپوکوما؟

-آره هاپوکوما...هاپو هاپو بیا منو بخور...

پقی زد زیر خنده ولی سریع خندشو جمع کرد و قیافش جدی شد. گفتم الان هاست که بزنه تو سرم ولی بر خلاف انتظارم چهره ش شیطون شد و گفت:

-باشه میام می خورمت.

به خاطر تعجب، چشمم داشت از کاسه درمیومد:

-ها؟

-خودت گفتم بیا منو بخور.

-من...؟ من گفتم؟ آهان اون که هیچی جدی نگیر.

-دیگه دیر شده موش کوچولو. هاپوکوما میخواد تورو بخوره...

همونطور که حرف می زد به سمتم میومد و منم متقابلاً عقب می رفتم:

-هاپوکوما غلط می کنه.

هیچ توجهی به حرفم نکرد و سرعتشو بیشتر کرد:

-ببین هاپو دستت به من بخوره دیگه هیچی ها.

چهرش هیچ تغییری نکرد. شیطونه بهم دستور می داد که بزمن سیسمتشو بیارم پایین.

خیلی ناگهانی پشتم خورد به دیوار. یعنی خیلی ناگهانی هم نبود! طول اتاقم تموم شده بود و مسلماً

باید آخر می خوردم به دیوار!

فقط چند سانتی متر با هم فاصله داشتیم. یه لبخند شیطون نشست کنج لبش.

می خواستم اسمشو صدا کنم که یهو خیلی غیرمنتظره...

موبایلش زنگ خورد. اما کوچکترین توجهی هم بهش نکرد.

بفرما... حالا نیست عقلش خیلی زیاد بود گر هم شد.

وقتی دیدم هیچ عکس العملی نشون نمیده، خودم به حرف او مدم:

- فکر کنم موبایلت داره زنگ می خوره.

- مهم نیست.

داختم از استرس جان به جان تسلیم می شدم و به دیار باقی می شتافتم. هیچ کاری هم نمی کرد

انگار فقط می خواست با نگاه کردن به قول خودش منو بخوره!:

- ببین رادین هاپو، اگه نری و ازم فاصله نگیری، ناکارت میکنم ها!

- بکن ببینم.

دیگه دلسوزی بس بود، باید یکی از فن های دفاع شخصیمو به کار می بردم.

زانوم رو آوردم بالا و محکم تو شکمش فرود آوردم. چند قدم عقب رفت و صورتش از درد مچاله

شد. اما زود به حالت قبلی برگشت:

- اگه تو دفاع شخصی بلدی، منم آخرین دان کاراته رو دارم.

به هرچی فکر می کردم جز این مورد!:

- خب به من چه که تو کاراته بلدی یا نه.

- حیف که دلم واست می سوزه و گرنه حالیت می کردم که هاپوکوما تویی یا من!

- اولاً اینکه کاملاً معلومه هاپوکوما کیه. دوما دلت واسم نسوخت، کم آوردی رادین جون.

تا خواست یه چیزی بگه، دوباره موبایلش زنگ خورد و این بار جواب داد:
-بله؟

-سلام رامبد، خوبی؟

-ممنون منم خوبم، باربد چطوره؟

-آهان باشه، من الان میام بیمارستان.

...

-نه خداحافظ.

با کنجکاوی پرسیدم:

-باربد حالش بد شده؟

-نه حالش خوبه. از اول که بیمارستان بستری بود الانم رامبد گفت که برم پیشش.

می خواست بره. اگه می رفت من تو خونه تنهایی چیکار می کردم؟

افکارمو به زبون نیاوردم، فقط گفتم:

-باشه خوش بگذره.

هنوز از اتاق بیرون نرفته بود که برگشت طرفم:

-اگه می خوامی تو هم بیا.

اگه بگم اون لحظه دلم می خواست بپریم بغلش و غرق بوسه ش کنم، دروغ نگفتم!

اختصاصی کافه تک رمان

یه لبخند بزرگ نشست رو لبم:

-باشه الان لباس می پوشم.

-منتظرم، فقط اونجوری نخند شبیه موش سرآشپز میشی.

این رو با خنده گفت و سریع از اتاق رفت بیرون. از حرص زیادی خندیدم.

بعد از اینکه حاضر شدم از اتاقم بیرون رفتم:

-خاله؟ خاله زیبا؟

-جانم دخترم؟ اومدم.

و از آشپزخونه اومد بیرون:

-به به دختر خوشگلمو ببین.

-مرسی خاله چشمت خوشگل میبینه، می خواستم بگم که من و رادین می خواهیم بریم بیرون.

-باشه عزیزم، خوش بگذره.

-بیرون چیزی نیاز نداری؟

-نه دخترم دستت درد نکنه.

-باشه، خداحافظ خاله.

-خداحافظ دخترم مواظب خودتون باشین.

-چشم.

نیم بوتم رو پوشیدم و از خونه بیرون رفتم.

تا قدم اول رو برداشتم، رادین هم از خونه اومد بیرون. شلوار کرمی و تیشرت سفید و روش هم یه کت

چرم مشکی پوشیده بود.

سر تا پامو برانداز کرد و بعدش گفت:

-بریم؟

-بریم.

نشستیم تو ماشین؛ ریموت در رو زد و بعدش به طرف بیمارستان رفتیم.
یه آهنگ فوق غمگین داشت پخش می شد. به ستوه اومدم و بلند گفتم:

-اینا چیه گوش می کنی آخه؟ آدم یاد گرفتاری هاش میفته؛ شاد باش آهنگای شاد گوش کن.

و فلشم رو از تو کیفم در آوردم و به دستگاه نصب کردم؛ کنترل ضبط رو برداشتم و آهنگ دافی_جون
بلک_کتس رو پلی کردم.

با تعجب برگشت طرفم و بعد زد زیر خنده:

-دختر این چه آهنگیه گذاشتی؟

-چشمه مگه؟ آهنگ به این قشنگی.

-قشنگ که هست ولی تو ماشین یه جوریه.

-هیچ جوری نیست. من خودم هر وقت با ماشین میرم بیرون، آهنگ های شاد میذارم. صداش هم تا
آخر زیاد می کنم. در ضمن الان هم شیشه ها پایین نیستن که صدا بره بیرون.

-با تو که نمی شه بحث کرد! تا آخرش حرف خودتو می زنی. امروز مجبورم این آهنگ های تورو گوش
کنم.

-آفرین، کار خوبی می کنی.

ده دقیقه بعد رسیدیم بیمارستان. رادین ماشین رو پارک کرد و وارد بیمارستان شدیم و به طرف اتاق
باربد رفتیم.

داشتیم به اطرافم نگاه می کردم که رادین گفت:

- رسیدیم.

و وارد یه اتاق شدیم. بارید رو تخت نیم خیز شده بود و یه خانوم و آقای میانسال و یک پسر که معلوم بود پدر و مادر و برادر بارید هستن، بغل تختش ایستاده بودن:

رادین: -سلام.

با صدای رادین هر چهار تا شون برگشتن طرف ما. باهاشون سلام و احوال پرسیدیم و بعد رادین منو معرفی کرد:

- معرفی می کنم. روشنا دخترِ دوستِ صمیمیِ مامان و بابا.

بارید لبخندی تحویل داد:

- پس روشنا خانوم شمایی!

- بله. مگه شما از قبل منو می شناسی؟

رادین تک سرفه ای کرد و بارید همراه با یک لبخند نگاهش کرد:

- آره یه جورایی.

موشکافانه بهش خیره شدم:

- جالبه!

مامان بارید که فهمیدم اسمش رومیناست گفت:

- رادین جان مامانت خوبه؟
- بله خوبه خاله.مامان اینا با خانواده روشنا رفتن شمال.
- آخی به سلامتی.روشناجان عزیزم تو هم زحمت کشیدی اومدی دخترم.
- خواهش می کنم.آقا بارید هم مثل برادرمه.
- رامبد که تا اون موقع ساکت بود رادین رو صدا زد که بره پیشش.وقتی رادین رفت یه چیزی کنار گوشش گفت و بعد خندید. و رادین هم یه نگاه به من کرد و بعدش یه لبخند زد.
- همه چی عجیب بود...بارید از قبل منو می شناخت...رامبد یه چیزی درگوش رادین گفت و رادین منو نگاه کرد و خندید...
- اینای یعنی چی دقیقا؟
- بعد از نیم ساعت برگشتیم خونه؛رادین ماشین رو پارک کرد و همزمان موبایلش زنگ خورد:
- آلو سلام عمو پیمان.
- ...
- ممنون خوبم،شما خوبی؟
- ...
- سلامتی،خوش می گذره؟
- ...
- مرسی،به ماهم بد نمی گذره.
- ...
- آره اتفاقا الان پیشمه،رفته بودیم بیمارستان ملاقات دوستم.
- ...
- جان؟

...

-آهان...چشم مواظبتش هستم.

و به من نگاه کرد؛ معلوم نیست بابا چی بهش گفت.
بعد از خدا حافظی تماس رو قطع کرد:

-بابا بهت چی گفت؟

-گفت مواظبت باشم.

-جان؟ مواظبت باشی؟ مگه من بچه م که تو بخوای مواظبت باشی؟

-حتما بچه ای دیگه.

-بچه خودتی؛ تو فقط سه سال از من بزرگتری اینو یادت نره.

-یادم نمیره.

-خوبه.

از ماشین پیاده شدیم و هر کدوممون به سمت خونمون رفتیم.
وقتی دیدم رادین می خواد بره خونه خودش، چشمامو مثل گربه شرک مظلوم کردم و صداش زدم:

-رادین؟

بدون اینکه چیزی بگه برگشت طرفم:

-می خوای بری خونه خودتون؟

-نه. می خوام برم خونه همسایه.

-همههه خندیدم.

-آره می خوام برم خونه خودمون. چطور؟

اختصاصی کافه تک رمان

رمان متولی عشق

یکم من من کردم و در آخر گفتم:

-خب تو که خونه تنهایی،خونه ماهم فقط من و خاله زیبا و عمو رحمانیم...خب...بیا خونه ما.
-خونه شما؟

-آره دیگه خونه ما.می تونی تو اتاق مهمون بمونی.

-حالا بهش فکر می کنم.

"حالا بهش فکر میکنم!"پسره پررو حالا واسه من کلاس هم می ذاره!
جدی شدم و با تحکم گفتم:

-هر جور میلته،بهت اصرار نمی کنم.

رومو ازش برگردوندم و وارد خونه شدم.

باصدای بلند غرغر می کردم و بد و بیراه نثار رادین می کردم:

||| پسره پرروء بدترکیب زشت هویج.به من میگه حالا بهش فکر می کنم.یکی نیست بهش بگه تو
از عقلت درست استفاده کن،فکر کردن پیشکشت!همش تقصیر این بابای منه

دیگه بهش مسئولیت داده آقا هم خودش رو دست بالا گرفته انگار پسر رئیس جمهوره.

خاله زیبا سراسیمه از اتاقش اومد به سمتم:

-روشنا چی شده مادر؟

-هیچی نشده خاله،چرا نگرانی؟

با تعجب داشت سرتاپامو نگاه می کرد:

-آهان غرغهامو شنیدی فکر کردی چیزی شده؟ نه خاله چیزی نشده فقط یه هایوکوما ی بدترکیب اعصابمو خورد کرده.همین...

-هایوکوما؟

-آره.بعدا هایوکوما رو بهت نشون میدم.

کیفمو انداختم رو دوشم و به طبقه بالا رفتم؛نگاه غمگینم رو به اتاق روشنک و راشا دوختم. وقتی نبودن خونه غرق سکوت بود.مونده بودم چطوری باید یک هفته دوریشون رو تحمل کنم.نگاهمو از در بسته اتاقشون گرفتم و وارد اتاق خودم شدم. لباسمو با یک بلیز آستین بلند سورمه ای و شلوار مشکی تعویض کردم. موبایلم رو از توی کیفم در آوردم و به طبقه پایین رفتم و تو حال نشستم. کنترل رو از روی میز برداشتم و تلویزیون رو روشن کردم.کانال ها رو عقب جلو کردم تا شاید یه کانالی پیدا بشه که یه برنامه خوب پخش کنه؛اما دریغ از یک برنامه خوب...! یه آه بلند کشیدم.موبایلم رو برداشتم و شماره بابا رو گرفتم:

-سلام عشق بابا.

-سلام باباجونم.

-خوبی؟مارو نمی بینی خوش می گذره؟

-نه بابایی،همین روز اول حوصلم بدجوری سررفته.

-حوصلت سر رفته؟

-اوهوم.

-باشه دخترم،الان من و راشا راه میام تهران.

-اِ واسه چی؟

-میایم دنبالت که بیای شمال دیگه.

-نه باباجون،به خاطر من این همه راه رو نیاین.من الان اگه پیام باید از دوباره فردا شب برگردم.

-اشکال نداره عزیزم.خودم ازدوباره میارم تهران.

اختصاصی کافه تک رمان

رمان متولی عشق

-باباجون تعارف نمی کنم که. اصلا بهت قول میدم که هر وقت دلم خواست پیام شمال بهت زنگ بزنم
بگم که بیای دنبالم؛ باشه؟
-باشه دخترم؛ راستی رادین کجاست؟
-رادین...

تا خواستم جمله م رو کامل کنم رادین اومد تو پذیرایی و روی مبل می که رو به روی من قرار داشت
نشست؛ یه چشم غره نثارش کردم:

-اینجاست باباجون.
-بهش سلام برسون.
-چشم بابا بزرگیتو می رسونم؛ تو هم به بقیه سلام برسون.
-باشه دخترم.
-خب دیگه کاری نداری؟
-نه عزیزم. هر کاری داشتی حتی اگه نصفه شب هم بود، حتما به من یا مامانت زنگ بزن.
-چشم حتما.
-آفرین دخترم.
-مراقب خودتون باشین، خداحافظ.
-شما هم همینطور، خداحافظ.

تماس رو قطع کردم و به تلویزیون خیره شدم:

-فکر کنم عمو گفت که به من سلام برسونی!

سریع برگشتم سمتش:

-تو که گفתי نمی خوای بیای؛ چی شد اومدی؟

-فکرامو کردم، نتیجه گرفتم که پیام.

نفس عمیقی کشیدم تا به خودم مسلط شم. از دوباره به تلویزیون خیره شدم که خاله زیبا صدامون زد:

-روشنا...رادین...بیاین شام حاضره.

به ساعت نگاهی انداختم؛ ساعت دیواری نه و نیم رو نشون می داد. تلویزیون رو خاموش کردم و از سرجام بلند شدم. وقتی داشتم از هال خارج می شدم، برگشتم طرف رادین:

-فکراتو بکن اگه به نتیجه رسیدی بیا سر میز شام.

و رومو ازش برگردوندم. حقش بود پسره بدتر کیب...!

بعد از خوردن شام تو جمع کردن ظرف ها به خاله زیبا کمک کردم و بعدش هم رفتم تو هال نشستم.

رادین با موبایلش مشغول بود؛ وقتی دیدم جو خیلی سنگینه منتظر رادین نمودم و خودم شروع کردم به صحبت کردن:

-رادین؟

سرشو آورد بالا:

-هوم؟

-چیزه...من یکم حوصلم سررفته. تو چی؟

-حوصله منم سر رفته.

-بیا یه کاری کنیم که حوصلمون برگرده سرجاش.

-چه کاری؟

-نمی دونم یکم فکر کن.

موبایلش رو گذاشت بغلش و مشغول فکر کردن شد.

بعد از چند دقیقه سرشو با سرعت آورد بالا و یه بشکن تو هوا زد:

-فهمیدم!

با خوشحالی گفتم:

-خب بگو.

-برو چندتا عروسک بیار.

با گیجی گفتم:

-عروسک؟ عروسک برای چی؟

-خب برای خاله بازی دیگه.

و بعد یه لبخند ژکوند تحویلیم داد.

با عصبانیت دندون هامو محکم روی هم فشار دادم:

-همههه خندیدم آقای بامزه.

-اما من جدی گفتم.

-پیشنهادهاات به درد خودت می خورن.

یک سیب از توی میوه خوری که روی میز عسلی بود برداشتم و یک تیکه ازش خوردم و باز همون کار کلیشه ای که خیره شدن به تلویزیون بود رو تکرار کردم. موبایل رادین زنگ خورد و جواب داد:

-بله؟

...

-سلام، خوبی مارال؟

اوه پس مارال پشت خط بود!

...

-ممنون، منم خوبم.

نگاهم به تلویزیون بود اما گوشم و تموم حواسم سمت رادین و مکالمه ش با مارال بود! به این فکر می کردم که رادین همیشه در جواب سوال خوبی؟ میگه: ممنون، خوبم دقیقا برعکس من که میگم: خوبم، ممنون:

-چی؟

...

-آره مامان اینا رفتن شمال، من خونه م.

...

-نه تنها نیستم.

تازه ماجرا داشت جالب می شد. اگه مارال می فهمید که من پیش رادینم، خدا می دونست که به چه روشی سخته می کرد.

اما زمانی که رادین اون جمله رو گفت، تمام امیدم به یکباره نامید شد!:

-دوستم پیشمه.

سعی کردم اصلا به روی خودم نیارم:

-اسمش؟

...

-اسمش جعفره.

به تندی برگشتم سمتش و با یک نگاه غضبناک نگاهش کردم. مخصوصا وقتی که اون لبخند موزیانه ش رو دیدم، عصبانیتم ده هزار برابر شد:

-نه عزیزم، اسم اصلیش که جعفر نیست؛ ما این اسم رو روش گذاشتیم.

تو ذهنم طرز تهیه یک آشی رو برای رادین مرور می کردم که ده وجب روش روغن داشته باشه:

-آره اسم باحالیه.

که اسم باحالیه؟ کنترل رو برداشتم و تلویزیون رو خاموش کردم. گوسنی که روی مبل بود رو برداشتم و به طرف رادین پرتش کردم که صدای آخش بلند شد. منتظر شنیدن چرت و پرت های بعدیش نمودم و از حال خارج شدم. پله ها رو طی کردم و وارد اتاقم شدم.

تقصیر من بود که این پسره اینقدر پررو شده بود که روی من اسم جعفر رو بذاره!

سعی کردم که حرف های چند دقیقه پیشش یادم بره و برای موفق بودن تو کارم تصمیم گرفتم بخوابم! صبح زود بلند شده بودم و به طور عجیب و خیلی زیادی خوابم میومد.

اختصاصی کافه تک رمان

رمان متولی عشق

تا سرمو گذاشتم رو بالشت خوابم برد.

تو ماشین نشسته بودیم و هنوز نمی دونستم مقصدمون کجاست:

-میشه بپرسم کجا داریم میریم؟

-خودت الان می فهمی.

رومو از کسی که حس می کردم اولین باره می بینمش برگردوندم و به مسیر تاریک روبه روم خیره شدم.

ترمز کرد و ماشین رو خاموش کرد:

-رسیدیم.

-اینجا؟

-آره اینجا پیاده شو.

-اما اینجا که شبیه یه قبرستونه.

-شبیه نیست...

و بعد از مکث کوتاهی ادامه داد:

- اینجا خود قبرستونه.

داد زدم:

-چی؟ م...م...منو چرا آوردی اینجا؟ها؟

-پیاده شو بهت میگم.

با دستای لرزون دستگیره ماشینو فشردم و از ماشین پیاده شدم. اون مرد هم پیاده شد و کنارم ایستاد:

-خب راه بیفت. من پشت سرت حرکت می کنم.

می ترسیدم اگه به حرفش گوش نکنم بزنه ناکارم کنه.
با قدم های سست و لرزون به طرف جلو حرکت کردم. هرچی جلوتر می رفتم همه چی ترسناک تر می شد. آخه کدوم خلی نصفه شب میره قبرستون!؟

-چرا اومدیم اینجا؟

...

وقتی هیچ جوابی نشنیدم، دوباره تکرار کردم:

-میگم چرا اومدیم اینجا؟ جواب بده دیگه!

بازم جوابی نشنیدم و این موضوع منو بیشتر از قبل ترسوند.
سرجام متوقف شدم و دیگه هیچ حرکتی نکردم. آروم برگشتم پشت و با دیدن صحنه روبه روم آه از نهادم بلند شد.

اون مرد نبود و من... تک و تنها تو قبرستون به اون بزرگی تنها مونده بودم.

هرچی بدوبیراه بود نثار اون مرده کردم.

از ترس کل بدنم می لرزید و گریه می کردم.

یهو یک دست روی شونه هام قرار گرفت و حس کردم که قلبم ایستاد.

به خودم اومدم و برگشتم پشت که ببینم کیه...

با دیدن زنی که موهایش آشفته و بهم ریخته روی شونه هاش رها شده بود و لباس سفید رنگ بلندی پوشیده بود و دستش خونی بود؛ یک قدم به عقب رفتم و از ته دلم جیغ زدم...

از صدای جیغ بلند خودم از خواب پریدم. عرق سرد روی صورتم نشسته بود.
نگاهم تو اتاق چرخید و رادین رو کنارم روی تخت دیدم:

-روشنا خوبی؟ آرام باش... فقط یه خواب بود.

چند دقیقه گذشت تا باور کنم فقط یه خواب بود! اما هنوز هم تو شوک بودم:

-رادین...

و شروع کردم به گریه کردن:

-جونم... گریه نکن...

و منو کشوند تو بغلش و دستشو دورم حلقه کرد...

اون لحظه یادم نبود که چند ساعت پیشش از دست رادین ناراحت بودم.

فقط می دونستم که تا مرز جنون ترسیدم و دلم می خواد پیش یه نفر گریه کنم تا ترسم از بین بره.

اون لحظه فقط دلم یه حامی میخواست که آرامم کنه.

گریه م که به اتمام رسید، رو به رادین گفتم:

-رادین میشه نری؟ من هنوزم می ترسم!

و اصلا یادم نبود که رادین بعدها به خاطر این موضوع چقدر منو سوژه قرار میده و بهم میخنده. اصلا

واسم مهم نبود؛ فقط اینکه رادین کنارم باشه واسم مهم بود.

با انگشتاش موهامو فرستاد پشت گوشم:

-باشه عزیزم، تا موقعی که صبح نشه و از خواب بیدار نشی از پشت نمیروم.

-مرسی رادین.

و سعی کردم تو آغوش گرم و پر محبت کسی که کنارم بود و واسم به طور پنهانی مهم بود، آروم بگیرم...

چشمامو آروم باز کردم. نوری که از پنجره وارد اتاق شده بود چشممو اذیت می کرد و باعث شد چشمامو ببندم.

بازم خوابم میومد و به اندازه کافی نخوابیده بودم.

احساس می کردم یه دستی زیر گردنمه اما بهش اهمیتی ندادم و یکم جا به جا شدم و یک پهلو به سمت چپ خوابیدم.

با تموم زورم دست راستمو از بالا انداختم رو تخت که صدای فریاد یکی بلند شد:

-آخ.

سریع چشمامو باز کردم و با دیدن رادین از تعجب شاخ درآوردم. مخصوصا وقتی که دیدم تو بغلشم دم هم در آوردم!

سریع نشستم و به لباسی که پوشیده بودم یه نگاهی کردم. خدا رو شکر لباسم مناسب بود:

-هیچ رادین تو اینجا چیکار می کنی؟ وای نکنه من و تو...

و ادامه حرفمو خوردم. یعنی خجالت کشیدم که ادامه بدم. غیر ممکن بود. نمی دونم چطوری یه لحظه اون فکر به ذهنم رسید!...

دستاشو روی چشم هاش کشید تا خوابش بپره:

-قبل از اینکه بترسی و فکرای ناجور به سرت بزنه یکم فکر کن تا یادت بیاد دیشب چه اتفاقی افتاد!

به مغزم فشار آوردم تا همه چی یادم بیاد...
اون مرد، قبرستون، تک و تنها، جن... خواب، ترس، آغوش رادین، جونم گفتنش...
همه اتفاقات مثل یه فیلم از جلوی چشمم رد شدن...
سرمو به سرعت تکون دادم تا اتفاقاتی که تو خواب برام افتاده بود دوباره ذهنمو آشفته نکنه:

-یادت اومد؟

پتو رو کنار زدم و روی لبه تخت نشستم:

-آره یادم اومد.

با فکر کردن به اینکه شب تو بغل رادین خوابیدم، یک حسی مثل خجالت اومد سراغم.
سریع از روی تخت بلند شدم و جلوی میز آرایش ایستادم و دستامو بردم تو موهام. رادین هم از
سرجاش بلند شد:

-روشنا دیگه نمی ترسی که؟ می ترسی؟

انگار خودش هم حواسش نبود که جمله بندیش اشتباهه!:

-دیشب خیلی می ترسیدم ولی الان نه.

-خب خداروشکر.

بلیزش رو مرتب کرد و به سمت در اتاق رفت. دستش روی دستگیره قرار گرفت، اما هنوز در رو هنوز
باز نکرده بود که تصمیم گرفتم حرفمو بزنم:

-رادین؟

برگشت طرفم و منتظر موند:

-بابت دیشب ممنونم.اگه تو نبودی معلوم نبود که من ...

نذاشت ادامه بدم:

-حالا که هستم.

و با یه چشمک حرفشو کامل کرد.از اتاق بیرون رفت و در رو پشت سرش بست.

دستمو بردم لای موهام و به تصویرم توی آینه خیره شدم.

پیش خودم تکرار کردم:"من دیشب به خاطر ترس یا هرچیز دیگه ای پیش رادین خوابیدم.پیش

رادین...کسی که چند ساعت قبل از خوابیدن،از دستش عصبانی بودم.کسی که در عین

اینکه بعضی وقتا در کنار هم می خندیم و خوشحالیم بعضی وقتا هم کل کل هامون اوج می گیره.من

الآن چه حسی دارم؟"

موبایلمو به اون یکی دستم انتقال دادم:

-همین که گفتم.

-روشی،باور کن باید امروز برم کلاس زبان.

-باور می کنم.

-پس قبول کردی دیگه؟

-نخیر همین که گفتم،امروز کلاس نمیری و به جاش میای پیش من.

-روشنا.

-درد روشنا.تو چقدر بی عاطفه ای،چقدر بدجنسی،چقدر نامردی،چقدر...

-باشه باشه غلط کردم میام.

-آفرین تا نیم ساعت دیگه اینجایی؛ به پری هم زنگ بزن بگو بیاد.

-چشم قربان.

-می خوام وظیفتمو خوب انجام بدی وگرنه نه تنها این ماه از حقوق خبری نیس، بلکه اخراجت هم می کنم.

-اوه نه بابا.

-زن بابا، پس منتظرم خداسعدی.

-باشه خداحافظ.

آیکون قطع تماس رو لمس کردم، موبایل رو روی میز گذاشتم و به رو به روم خیره شدم. هوا خوب بود و من طبق معمول پشت میزی که تو حیاط قرار داشت نشسته بودم:

-می تونم اینجا بشینم؟

با شنیدن صدایش برگشتم طرفش. با لبخند پشتم ایستاده بود و منتظر جواب من بود:

-آره حتما بشین...

و روی صندلی که روبه روی من قرار داشت، نشست:

-هوا چقدر خوبه.

-اوهوم خیلی.

به خونشون خیره شده بود و من هم به نیم رخش. به نیم رخ پرجذبه ش...!! از صبح یه حسی داشتم که خودم هم دلیل و اسمشو نمی دونستم.

داشتم صورتشو آنالیز می کردم که خیلی سریع برگشت طرفم:

-تموم شدما.

-نه هنوز یه ذره مونده.

خیلی شیرین خندید. حتی شیرینیش تا ته مغزمم نفوذ کرد:

-این جمله رو اولین باری که همو دیدیم بهم گفتی.

تصویر اون روز جلوی چشمم به نمایش در اومد و یاد سوتی هام افتادم. لبخند پررنگ به روی لبم اومد:

-اوهوم.

-راستی... امروز مارال قراره بیاد اینجا.

آه از نهادم بلند شد؛ بیشتر از هر موقعی حس می کردم که از اون دختر بدم میاد. سعی کردم ظاهرم مثل باطنم دَمَغ نشه اما موفق نبودم:

-چرا قیافت اینجوری شد؟

سعی کردم به سمت کوچه علی چپ برم اما بازم نشد:

-هیچی.

-منو گول نزن موش کوچولو.

چرا دیگه با شنیدن اسم موش کوچولو اونم از دهن رادین عصبانی نمی شدم؟:

-خب... آخه...

-تو از مارال خوست نمیاد!

زل زدم به چشماش:

-درسته اما فکر می کنم که اونم همین حس رو نسبت به من داره.

-از کجا می دونی؟

-خب کاملا معلومه؛ معلوم نیست؟

-آره معلومه؛ اگه تو از اون خوشت نمیاد به نظر من کاملا حق داری... ولی اون نه... حق نداره.

آرنج دست راستمو گذاشتم روی میز. کف دستمو زیر چونه م گذاشتم و نگاه تعجب بارمو بهش دوختم:

-چطور؟

-خب به قول خودت مارال یکم زیادی چننش و سیریشه.

لبمو روی هم فشار دادم تا خندمو کنترل کنم:

-آره به نقطه قابل توجهی اشاره نمودی.

لبخند روی لبش نشست و به تقلید از من، دستشو گذاشت زیر چونه ش و زل زد تو چشمام. حالا دیگه فاصله بینمون خیلی کمتر از قبل شده بود:

-امروز جایی نمیری؟

-نه قراره پری و اری بیان اینجا.

-خوبه، حوصلت هم سر نمی ره.

-آره.

مسیر نگاهش عوض نشد که هیچ تازه نگاهش شیطون تر هم شد، حس می کردم دارم زیر نگاهش ذوب میشم! صدلی رو عقب کشیدم، بلند شدم و با یه لبخند کذایی رو به رادین

گفتم:

-من میرم تو الان هست که بچه ها بیان.

و رومو ازش برگردوندم. اونم ایستاد. اینو از صدای جابه جا شدن صدلی فهمیدم! می خواستم قدم دوم رو بردارم که دستم از جانب رادین کشیده شد و در فاصله چند سانتیش قرار گرفتم. ضربان قلبم اوج گرفت:

-فکر کردی نمی فهمم که از صبح تا الان داری از دستم فرار می کنی؟

نمی دونم چرا اون فکر به ذهنش رسید. هرچند اون یه فرضیه غلط هم نبود، کاملاً درست بود! به هر حال سعی کردم که خودمو نیازم:

-نه. کی گفته که من از تو فرار می کنم؟

-کسی نگفته. چشمات و حرکات اینو میگن.

-اشتباه میگن.

-نمیگن.

نفسش به صورتم می خورد و باز اون حس ناشناخته به سراغم اومد. به دست چپم که هنوزم تو دستش بود نگاه کردم:

-رادین من از تو فرار نمی کنم.

اختصاصی کافه تک رمان

رمان متولی عشق

فشارش روی دستم بیشتر از قبل شد:

-نکن رادین، دستم درد می گیره.

زیر لب یه چیزی گفت که من فقط یه قسمتشو متوجه شدم: "قلبم درد می گیره"

اما حتی معنی درونی همون یه جمله هم متوجه نشدم!

نفسشو به سمت صورتتم بیرون داد و فشار دستش کمتر شد.

دستم از توی دستش کشیدم بیرون و یک قدم به سمت عقب رفتم، اما هنوز هم نگاهش می کردم:

-روشنا فرار نکن. از من فرار نکن.

یک قدم دیگه به عقب رفتم:

-من از تو فرار نمی کنم رادین. فرار نمی کنم.

نگاهشو دوخت به موبایلم که روی میز بود:

-روشنا موبایلت داره زنگ می خوره.

-ولش کن، حوصلشو ندارم.

-دیوونه جواب بده شاید خاله اینا باشن.

-اوف.

موبایل رو برداشتم. شماره ناشناسی روی صفحه ش خودنمایی می کرد.

آیکون تماس رو لمس کردم:

-بله؟

...-

-آلو...

...-

-ای بابا چرا جواب نمیدی؟

...-

-معلومه مرض داری. حتما یه سر به کلینیک بیماران روانی بزن و خودتو به یه دکتر معرفی کن.
-وقتی فهمیدی یه نفر عاشقته بهش میگی روانی! جز این توقع دیگه ای هم نمی شه داشت...!

با تعجب زل زدم به پریسیما و ارغوان که نگاه متعجب و پرسشگرانه شون رو دوخته بودن به نگاه من:

-شروین...

-آره شروینم.

چند ثانیه با سکوت گذشت، نه صدایی از جانب من میومد و نه از جانب شروین:

-روشنا؟

هیچی نگفتم و منتظر موندم تا حرفشو بزنه:

-دِ لعنتی جواب بده..

لحن مظلومش دلمو به درد آورد. دوستش نداشتم مطمئن بودم که دوستش ندارم. اما حداقلش
مطمئن بودم که قصد شکوندن دلش رو هم ندارم!:

-بگو شروین، گوش می کنم.

اختصاصی کافه تک رمان

رمان متولی عشق

لحنش مهربون تر شد، اما فقط یکم!

-مامانت اینا کی از شمال میان؟

-معلوم نیست کی بیان.

-اوف.

و صدای نفس هاش پیچید تو گوشی.

در همون حین، در حیاط باز شد و یه جفت کفش پاشنه بلند قرمز رنگ، توجهمو به خودش جلب کرد. و خب فقط یک نفر همیشه کفش پاشنه بلند قرمزشو می پوشید و اون کسی نبود

جز "مارال"!

در ورودی خونه خاله راحل اینا باز شد و رادین به استقبال مارال رفت:

-آلو روشنا... با توئم...

کلا یادم رفته بود که شروین پشت خطه:

-حواست کجاست روشنا؟

-شروین من الآن کار دارم. فعلا خداحافظ.

-باشه، مواظب خودت باش.

-باشه خداحافظ.

آیکون قطع تماس رو لمس کردم، موبایل رو به جای قبلیش برگردوندم و از دوباره نگاهم رفت به سمت رادین و مارال که دستشون تو دست هم بود و داشتن باهم سلام و احوال پرسی

می کردن:

-شروین بود؟

بدون اینکه به ارغوان نگاهی بکنم جوابشو دادم:

-آره.

-چی می گفت؟

-چیز خاصی نگفت.

-خواست کجاست روشی؟ به من نگاه کن ببینم.

حرف پریسیما منو به خودم آورد و باعث شد که نگاهم رو که هیچ چیزی رو نمی شد ازش خوند رو بهش بدوزم:

-تو خوبی روشی؟

-خوبم پری خوبم.

انگار مارال تازه متوجه حضور ما سه نفر تو حیاط شده بود؛ دست رادین رو گرفت و اومد سمت ما:

-سلام خانوما.

-سلام.

ارغوان و پریسیما با خوشرویی جواب دادن:

-سلام عزیزم.

-سلام مارال جون.

اختصاصی کافه تک رمان

رمان متولی عشق

با تعجب به پریسیما و ارغوان نگاه کردم. چی الکی الکی به آخر اسم این ایکبیری، جون وصل می کردن و عزیزم عزیزم می کردن!

چشمم خورد به دست مارال که تو دست رادین بود. نمی دونم چرا، اما از اعماق وجودم حس کردم که با دیدن اون صحنه دلم گرفت.

سعی کردم تو ظاهرم هیچ تغییری ایجاد نشه و همون روشنای همیشگی که شاد و شیطونه باشم؛ اما خودم می دونستم که از صبح یه چیزیم شده و اون روشنای همیشگی نیستم:

-چه خبر از درس ها؟

با لحن خودش جواب دادم:

-سلام می رسونن.

-تو چقدر شیرینی آخه جوجه!

همینم مونده بود به من بگه جوجه!:

-شیرین باشم بهتر از اینه که زیادی تلخ باشم و به دل اطرافیانم نشینم!

حرصش گرفت اما نشون نداد:

-ولی چیزای شیرین زود دل بقیه رو می زنن!

و موقع گفتن این جمله با چشماش به ارغوان و پریسیما و آخر سر به رادین اشاره کرد:

-تو نگران نباش گلم. شیرینیم در حد تلخی تو نیست! هرچی باشه همه در درجه اول چیزای شیرین رو بیشتر دوس دارن تا چیزای تلخ و زننده رو...

بعد از گفتن این حرف چشم دوختم به رادین که حالا دیگه دستشو از مارال جونش جدا کرده بود و انداخته بود تو جیب شلوارش و خیره شده بود به من:

-فعلا که همه داریم می بینیم اونی که قراره انتخاب کنه، شیرینی مورد پسندش قرار نگرفته و اونی که به قول خودت تلخه رو انتخاب کرده...!

و خیلی نمایان به رادین اشاره کرد.

دندونامو روی هم فشار دادم تا از شدت عصبانیتم کاسته شه.

نمی تونستم تضمین کنم که میتونم جلوی دهنمو بگیرم و بیشتر از این بارش نکنم! چرا فکر می کرد که من می خوام صاحب رادین بشم؟!

-ببین مارال...

-دیگه بسه روشنا...

رادین این جمله رو اینقدر با تحکم گفت که اشکم در اومد و روی گونه م جاری شد. مگه من این بحث رو شروع کردم که با من تند برخورد کرد و گفت که بس کنم؟! من که کاری بهش نداشتم.

چرا اون جمله کوتاهش اینقدر ناراحتم کرد و باعث شد که صدای شکستن قلبم رو بشنوم؟ لبخند پیروزی روی لب مارال خودنمایی می کرد و نگاه نگران پریسیما و ارغوان رو راحت می شد حس کرد.

پوزخند صداداری زدم. موبایلم رو برداشتم و بدون توجه به بقیه، به طرف خونه رفتم.

اشک دوم هم از گوشه چشمم جاری شد...

دستشو گذاشت روی شونه م و دوباره شروع کرد به دلداری دادن من:

-روشی ناراحت نباش دیگه.

-ناراحت نیستم اری.

-چرا ناراحتی.از موقعی که رادین اون حرف رو بهت زد تا الآن تو خودتی و مثل همیشه نیستی.
-راست میگه دیگ روشنابخند ببینم سریع...

راست می گفت.از دست رادین خیلی ناراحت بودم.اما اون کارش بی جواب نمی موند.جواب خوبی
واسه اون کارش داشتم و خوب حالشو می گرفتم.
لبخند زدم و سعی کردم که هم رادین رو و هم اون حرفشو فراموش کنم:

-آهان آفرین دختر گلم.

لبخندم پررنگ تر شد:

-مرسی مامان بزرگ جونم.

-راستی بچه ها...پروژه شنبه رو آماده کردین؟

با سرخوشی پای چپمو انداختم روی پای راستم:

-آره من آماده کردم.

یهویی ارغوان زد تو سر خودش:

-وای پریسیما خوب شد گفتم،من یادم رفت!

-اتفاقا منم یادم رفت!

-یعنی هیچ کدومتون انجام ندادین؟

-نه.

-نوچ.ارغوان پاشو بریم خونه پروژه مون رو آماده کنیم.

-خونه؟خب فردا ک تعطیلیم فردا آماده کنین.

-نه روشی جون.شاید فردا رفتیم بیرون و وقت نشد به کارمون برسیم.
-راست میگه،پاشو ارغوان پاشو...

ارغوان از سرجاش بلند شد و رفت رو به روی آینه تا شالشو روی سرش بذاره.در همون حین گفت:

-روشی تو که تنهایی،خب بیا بریم خونه ما دیگه.

رومو ازشون گرفتیم:

-خیلی ممنون،لازم نکرده.

پریسیما کیفشو از روی تخت برداشت و اومد به سمتم و زد تو سرم:

-گل من ناز نکن دیگه...

-ناز نمی کنم خل من...

-خل داداشته نه من.

-خب تو اینکه راشا خله شکی نیست،ولی...

ارغوان به تندی برگشت طرف ما،پرید وسط حرفم و با یک صدای تقریبا بلند گفت:

-بی تربیت ها.به راشا چیکار دارین؟

من و پریسیما با چشمایی که از سر تعجب اندازه یک گردو شده بود،داشتیم ارغوان رو نگاه می کردیم.

ارغوان هم که دید نمی تونه سوتیشو جمع کنه،از دوباره حرف رفتن رو وسط کشید:

-اونجوری منو نگاه نکنین،پریسیما بیا بریم،روشی خداحافظ.

-روشناجونی خداحافظ.

-خداحافظ پری جون جونی، و زنداداش خلم.

پریسیما ریزریز می خندید و ارغوان هم عین برق گرفته ها شده بود.

خداحافظی دوباره ای کرد و به همراه پریسیما از اتاق خارج شدن.

موبایلمو برداشتم و به مامان زنگ زدم. چند دقیقه باهم حرف زدیم و از شدت دلتنگی هردومون کمتر شد.

غروب شده بود. هوا هم تاریک شده بود و من بعد از رفتن بچه ها هنوز از اتاقم بیرون نرفته بودم.

کش و قوسی به بدنم دادم و از اتاق خارج شدم. به طرف حال رفتم و روی یکی از مبل ها نشستم.

تازه می خواستم تلویزیون رو روشن کنم که خاله زیبا صدام زد که برم شام بخورم.

نفسمو با کلافگی به بیرون دادم و وارد آشپزخونه شدم و روی یکی از صندلی ها نشستم:

-اوم چه بوی خوبی میاد.

-غذای موردعلاقتم درست کردم عزیزم.

و ظرف غذا رو گذاشت روی میز.

از سر خوشحالی یه جیغ خفیف زدم و دوتا دستامو زدم به هم:

-آخ جون لازانیا...

سریع بشقابمو برداشتم و توشو پر از لازانیا کردم.

خاله زیبا لبخندی به حال خوبم زد و پیشم نشست.

همونجوری با دهن پر شروع کردم به حرف زدن:

-خاله توهم بخور دیگه.

-نمی خورم دخترم سیرم.

لبخندی زدم و به خوردن ادامه دادم؛ لیوانمو برداشتم و با نوشابه پرش کردم.
نوشابمو تا آخر خوردم و به یاد مامان افتادم که اگه اون موقع پیشم بود کلی دعوا می کرد بابت اینکه نوشابه خوردم:

-سلام.

از تو فکر اومدم بیرون و به سمت صدا برگشتم. با دیدنش اخمام رفت توهم و رومو ازش گرفتم.
با چه رویی اومده بود؟!

-سلام پسرم، بیا بشین شامتو بخور.

-چشم.

دل نمی خواست نزدیکش باشم؛ نزدیک کسی که خیلی خوب منو جلوی دوستانم ضایع کرد. حالا دوستانم به کنار... اون منو جلوی مارال ضایع کرد!
تا خواست روی صندلی رو به روییم بشینه، صندلیمو کشیدم عقب و بدون کوچکترین نگاهی به رادین از سر جام بلند شدم:

-خاله زیبا دستت درد نکنه. خیلی خوشمزه بود.

-نوش جونت دخترم.

لبخندی به روی خاله زیبا زدم و از آشپزخونه خارج شدم.

روی یکی از مبل ها نشستم و به این فکر کردم که تو هوای سرد خوردن بستنی خیلی حال میده.

از این بستنی های سوپرمارکتی هم نه! بستنی اسکوپیی...!

لب و لوچمو جمع کردم و سعی کردم خودمو کنترل کنم.

اما نمی شد... نمی شد که خودمو کنترل کنم و از خوردن بستنی بگذرم.

اختصاصی کافه تک رمان

رمان متولی عشق

از سر جام بلند شدم و تند به سمت اتاقم رفتم.

شلوار لی تنگ آبی کمرنگ م رو با یه بافت جلوبسته گرمی پوشیدم و شال مشکیم رو هم روی سرم گذاشتم و موهام روهم کج ریختم روی پیشونی م.

آرایش ملایمی کردم، موبایلم و سوئیچ ماشین مامان رو انداختم تو کیف مشکیم و به سمت طبقه پایین رفتم.

به پله آخر رسیده بودم که همون لحظه رادین هم از حال خارج شد.

بدون اینکه نگاهی بهش بندازم، کفشم رو از تو جاکفشی برداشتم:

- کجا میری؟

جوابشو ندادم تا بیشتر حالش گرفته شه:

- با توئم، کجا میری؟

کفشم رو پوشیدم، تا خواستم در رو باز کنم، دستشو گذاشت روی دستم و مانع کارم شد:

- نمی شنوی مگه؟

- ول کن دستمو.

- ول نمی کنم، تا جوابمو ندی ول نمی کنم.

- به تو هیچ ربطی نداره که من کجا میرم! به جای اینکه از من بازجویی کنی، برو آمار کارهایی که

مارال جونت انجام میده رو دربیار!

به وضوح جاخورد، اما دست از کارش برنداشت و فشارش روی دستم بیشتر شد:

- یعنی چی به من ربطی نداره؟ هان؟

با دادی که کشیدم جونم لرزید و خاله زیبا هم سراسیمه از اتاقش اومد بیرون و به ما خیره شد و اما من مصمم تر از قبل شدم:

-یعنی همین به تو ربطی نداره. فکر نکن کاری که بعد از ظهر جلوی اون افریطه باهام کردی رو یادم رفته؛ الانم دستمو ول کن می خوام برم.

-تو هیچ جا نمیری روشنا.

-حتما پیش خودت فکر کردی چون بابام بهت گفته مواظبم باشی قراره تا آخر واسم تعیین تکلیف کنی. ولی نخیر از این خبرا نیس... کارای من به تو هیچ ربطی نداره برو واسه همونی

که ازش طرفداری می کنی تعیین تکلیف کن. فهمیدی یا بازم تکرار کنم؟

شعله های خشم و ناراحتی تو چشماش موج می زد.

بدون توجه بهش با عصبانیت دستمو از تو دستش کشیدم بیرون و از خونه خارج شدم و در رو پشت سرم محکم بستم.

نفس عمیق می کشیدم تا شاید از شدت عصبانیتم کاسته شه.

اعصابم خورد بود و حوصله رانندگی رو نداشتم واسه همین تصمیم گرفتم پیاده برم. دیگه هدفم خوردن بستنی سه اسکومی نبود...! فقط می خواستم از خونه و صدالبته از رادین دور شم. به وسطای حیاط رسیده بودم که صداشو پشت سرم شنیدم:

-وایستا ببینم...

شروع کردم به دویدن؛

در حیاط رو باز کردم و یادم رفت که ببندمش.

از استرس زیاد یادم رفته بود که نباید وسط خیابون بدوئم. به خاطر سرعت زیادش بهم رسیده بود:

-میگم وایستا، روشنا...

با شنیدن صدای جیغ لاستیک های ماشین سرجام میخ کوب شدم.توان اینو نداشتم که برگردم و پشت سرمو نگاه کنم.

با هر جون دادنی که بود برگشتم...برگشتم و با دیدن صحنه روبه روم دریای اشک از چشمام جاری شد.زانو هام سست شدن و افتادم روی زمین....

با صدای بلند روبه پرستارها گفتم:

-اتاق عمل حاضره؟

-بله دکتر.

-تموم تجهیزات آماده ست؟

-بله دکتر همه چیز حاضره.

کناره برانکارد رو محکم تو دستم گرفته بودم.گریه می کردم و همون جمله بی اثر رو تکرار می کردم:

-رادین،رادین تو رو خدا پاشو...

قلبم داشت از قفسه سینم بیرون میومد و چشمه اشکم هم خشک شده بود:

-خانوم محترم شما نمی تونین وارد این اتاق بشین.

دستم از برانکارد جدا شد؛پرستارها و دکترها وارد اتاق عمل شدن و بعد در بسته شد...

با قدم های سست ولرزون خودمو رسوندم به صندلی که نزدیک ترین صندلی به اتاق عمل بود...

اتاق عملی که رادین توش بود...

بدنم می لرزید.از ته دل گریه می کردم و زجه می زدم و پیش خودم زمزمه می کردم:

رادین خواهش می کنم پاشو. رادین ازت خواهش می کنم از روی اون تخت لعنتی پاشو. رادین من غلط کردم دیگه هیچ وقت اذیت نمی کنم. دیگه هیچ وقت نمی دارم ناراحت

شی. نمی دارم عصبانی شی.

به اینجا که رسیدم شدت گریه کردنم بیشتر شد:

-همش تقصیر منه. همش تقصیر منه که تو الآن به این روز افتادی همش به خاطر لجبازی های منه که تو الآن تو اتاق عملی

می خواستم پیش خودم به یه چیز اعتراف کنم اما از گفتنش مطمئن نبودم.

خاطرات مثل یه فیلم از جلوی چشمم رد شدن و با به یاد آوردنشون با کمال اطمینان پیش خودم ادامه دادم:

-رادین من عاشقت شدم_____.

اصلا متوجه نبودم که رادین صدامو نمی شنوه و گفتن اون حرفا بی فایده ست.

اما مهم نبود. مهم این بود که داشتم پیش خودم با اطمینان می گفتم که عاشق شدم؛ عاشق.. عاشق کسی که به خاطر من روی تخت بیمارستان بود و هیچ کاری از دست من

بر نمیومد جز پشیمونی...!

درسته. اوایل ازش خوشم نمیومد مدام می خواستم اذیتش کنم و حالشو بگیرم.

اما همه چی از اون خواب شروع شد. از اون شب که خواب دیدم رادین مرده انگار جسم بهش عوض شد اما نه کامل.

تلنگر اصلی زمانی بهم وارد شد که اون شب خواب بدی دیدم و کل شب رادین کنارم بود...

آره از همون موقع بود که بدون اینکه خودم متوجه بشم بذر عشق تو قلب من پاشیده شد. اما زمانی فهمیدم که دیر شده بود و رادین رو تخت بیمارستان بود و با مرگ دسته و پنجه نرم می کرد!

عاشق شدم؛ همان طور که آدم یکهو بیمار می شود! بی آن که بخوایم و به آن فکر کنم... برخلاف میل من و بی دفاع... بی هیچ نیرویی برای مقاومت ...

سرمو بین دستام گرفتم و با انگشت های سبابه م شقیقه هام رو فشار دادم. به هق هق افتادم.

« خسته ام مثل درختی که بداند ساقه اش عاقبت باید خمیر کاغذ کیهان شود... »

دستامو به هم قفل کردم و سرمو به دیوار تکیه دادم و با سر انگشتم اشکامو پاک کردم. اما هنوز هق هقم قطع نشده بود.

آهنگی که در وصف حالم بود رو زیر لب زمزمه کردم:

«چطوری بگم می خوامت

با تو بودن آرزومه

وقتی که منو نمی خوای

وقتی عشقت مال اونه

بی تو حال من خرابه

وقتی نیستی تو کنارم

آخه من چطور می تونم

بی تو من دووم بیارم...

بی تو دووم نمیارم

بی تو اصلا نمی تونم

اختصاصی کافه تک رمان

رمان متولی عشق

اگه تو نباشی عشقم

آخه واسه کی بخونم

بگو که منو می خوای

بگو که میای پیشم

اگه تو باشی اینجا

هرچی که بخوای میشم

#امیراردلان_پورعباس_ "می خوامت"

با شنیدن صدای زنگ موبایلم به خودم اومدم.

موبایلمو از تو کیف بیرون آوردم و با دیدن اسم و عکس مامان روی صفحه گوشیم، دلهره عجیبی گرفتم.

اشکامو پاک کردم، صدامو صاف کردم و با دستای لرزون آیکون تماس رو لمس کردم:

-آلو...

-سلام روشناجان، خوبی مامان؟

-سلام مامان، خوبم تو خوبی؟

-منم خوبم عزیزم، چرا صدات گرفته؟

به زور خودمو کنترل کردم تا گریه م نگیره:

-چیزی نیس، فکر کنم دارم سرما می خورم.

-ای بابا مواظب باش دیگه دخترم، به خاله زیبا بگو واست سوپ درست کنه خودتم استراحت کن تا زود خوب شی.

-باشه چشم.

-رادین خوبه؟ الان کجاست؟

با نگرانی و ناراحتی خیره شدم به در بسته اتاق عمل و مجبور شدم که دروغ دوم رو هم بگم:

-رادین هم خوبه،رفته خونه یکی از دوستاش فکر کنم شب همونجا می خوابه.
-باشه دخترم،آخه راحل زنگ زد به گوشیش،جواب نداد واسه همین نگران شده.
-نه نگران نباشین،حالش خوبه.

همون لحظه صدای یکی از پرستارها اومد که داشت یکی از دکترها رو پیچ می کرد.
با دستم جلوی گوشیمو گرفتم تا صدا به اونور خط نرسه؛اما مثل اینکه کار از کار گذشته بود:

-روشنا؟

از استرس زیاد لبامو روی هم فشار دادم:

-بله مامان؟

-تو کجایی؟بیمارستانی؟

و بازهم دروغ:

-نه مامان جان بیمارستان چیه؟خونه م.

-پس چرا سروصدای ...

نذاشتم ادامه بده و با عجله گفتم:

-تلویزیون روشنه،اون صداهم از تلویزیون بود.

-اوهوم باشه عزیزم.مواظب خودت باش.برو استراحت کن تا زودتر خوب بشی.

-چشم مامان،شما هم مواظب خودتون باشین به بقیه هم سلام برسونین.

-باشه دخترم، خداحافظ.

-خداحافظ.

تماس رو قطع کردم و به دنبالش بغضم ترکید.

و بازم شروع کردم به گریه کردن تنها کاری که در عین بی فایده بودن از دستم برمیومد.

با شنیدن صدای پا، سرمو بالا گرفتم و با دیدن پرستاری که از اتاق عمل میومد بیرون، حس کردم که قلبم ایستاد.

سریع به طرفش رفتم:

-چی شد؟ حالش.. چطوره؟

-الآن نمی تونم چیزی بگم، چون چندساعت تا پایان عمل مونده و هنوز نتیجه عمل معلوم نشده.

وارفتمو که دیدم، با مهربونی دستشو گذاشت روی شونه م:

-با ناراحتی و گریه کردن کاری درست نمیشه؛ الآن تنها کاری که می تونی برای شوهرت بکنی دعا کردنه عزیزم. دعا کن. توکلت به خدا باشه...

شوهرم... ابا بغض سرمو تکون دادم.

پرستاره رفت و من هنوز هاج و واج وسط راهرو ایستاده بودم.

تصمیم گرفتم از بیمارستان برم بیرون. چون اگه یکم دیگه می موندم، بی شک بدون توجه به قانون

های بیمارستان اون در لعنتی رو باز می کردم و وارد اتاق عمل می شدم!

کیفم رو از روی صندلی برداشتم و به طرف در بیمارستان راه افتادم.

صدای رعدوبرق نشونه این بود که بارون شدیدی در پیشه.

شروع کرد به باریدن...

اختصاصی کافه تک رمان

رمان متولی عشق

« دیگه با گریه هم خالی نمیشم
نگاه کن با غرور من چه کردی »

با باریدن بارون، چشم های منم شروع به باریدن کردن و در عرض چندثانیه کل صورتم از اشک خیس شد.

قدم می زدم و واسم مهم نبود که خیس بشم یا نه...

موبایلمو از تو کیفم بیرون آوردم و رفتم تو گالری عکس ها؛ عکس مورد نظرمو پیدا کردم و بهش خیره شدم...

با دیدن چهره خندونش داغ دلم تازه شد. دوستش داشتم و وقتی می دیدم با مرگ دست و پنجه نرم می کنه عذاب می کشیدم!

حس می کردم تو اون لحظه بدبخت ترین آدم دنیا منم... چون تو موقعیت بدی متوجه "عشق" شدم... چون دیر فهمیدم کسی که اذیتش می کردم عشقم بوده...!
من همه چیو دیر فهمیدم...! دیر...!

-خانوم؟ خانوم؟ خانوم صدامو می شنوین؟

به خودم اومدم و متوجه شدم یه خانوم میانسال، دستشو گذاشته روی شونه م و داره صدام می کنه.
نگاه گیج و بی حسم رو دوختم بهش:

-بله؟

-دخترم حالت خوبه؟ خیلی وقته به زمین نگاه می کنی و حواست نیست که موبایلت داره زنگ می خوره.

تازه متوجه موبایلم شدم که داشت خودشو می کشت از بس زنگ خورده بود.

به نشونه تشکر سرمو تکون دادم، موبایلمو از تو کیفم در آوردم و از روی صندلی بلند شدم و شروع کردم به قدم زدن تو محوطه.

بدون اینکه به شماره نگاه کنم، خیلی کلافه جواب دادم:

-بله؟

-سلام روشی کجایی؟

وقتی صدای پرسیما رو شنیدم، بغضم ترکید:

-پرسیما...

-روشنا، چی شده؟ چرا گریه می کنی؟

...- (گریه)

-جون به لبم کردی، میگم الان کجایی؟

-بیمارستان...

-چی؟ کدوم بیمارستان؟

سرم رو بین دستام گرفته بودم و پشت در اتاق عمل منتظر بودم:

-روشنا...

سرمو بالا آوردم و وقتی پرسیما رو دیدم، از سرجام بلند شدم و خودمو انداختم تو بغلش:

-پری...

و باز چشمه اشکم جاری شد.

پرسیما منو بیشتر به خودش فشرد:

-جون دلم؟ آرام باش نفسم آرام باش...

-نمی تونم پری نمی تونم؛ همش تقصیر من بود، تقصیر من... من....

اختصاصی کافه تک رمان

رمان متولی عشق

-هییس روشنا، آروم باش...

-روشنا خوبی؟

از آغوش پریسیما بیرون اومدم و تازه متوجه حضور ارغوان و پارسوا شدم.
با سر انگشتام اشکمو پاک کردم:

-سلام بچه ها، ببخشید متوجه حضورتون نشدم...

ارغوان اومد جلو و دستشو گذاشت رو شونه م و با لحن غمگینی گفت:

-ناراحت نباش عزیزکم، درست میشه...

گریه م شدت گرفت:

-درست نمی شه. به خدا درست نمی شه... همش تقصیر من بود... تقصیر من...! اگه من لجبازی نمی کردم الان رادین تو اتاق عمل نبود و ماهم اینجا نبودیم.

حلقه اشک رو تو چشم ارغوان و پریسیما دیدم.

پریسیما می خواست بغلم کنه که پارسوا نداشت و به جای پریسیما، خودش بغلم کرد.

با دستاش سرمو نوازش می کرد:

-آروم باش دختر خوب. اگه تو گریه کنی که کاری درست نمی شه! به جای گریه واسش دعا کن...

سرمو تکون دادم و تو همون حال از ته دلم دعا کردم.

صدای باز شدن در اتاق عمل که اومد هممون برگشتیم طرف در.

با شتاب رفتم طرف دکتر:

-چی شد آقای دکتر؟

دکتر که یه پسر جوون بود، با دستش موهاشو به پشت هدایت کرد و نیم نگاهی به بقیه انداخت و رو به من گفت:

-شما چه نسبتی باهاش داری؟

سرمو انداختم پایین و ترجیح دادم که سکوت کنم:

-نامزدشه.

با تعجب برگشتم طرف پارسوآ که لبخند محوی تحویلیم داد. برگشتم طرف دکتر:

-نمی خواین بگین حالش چطوره؟ من دارم از نگرانی دق می کنم.

-بعد از 4 ساعت تلاش بی وقفه...

ضربان قلبم اوج گرفت.

لبخند قشنگی نشست رو لبش:

-خداوشکر عمل موفقیت آمیز بود...

دستمو گرفتم جلوی دهنم و از خوشحالی جیغ خفیفی کشیدم و خیلی خودمو کنترل کردم که نپرم

تو بغل دکتر و یه بوسه حواله ش نکنم! :

-مرسی دکتر مرسی؛ این بهترین خبر عمرم بود.

لبخندی به روم زد و رفت.

بعد از رفتنش با خوشحالی خندیدم، قطره اشکی از چشمم جاری شد. سرمو بالا گرفتم و با صدای تقریبا بلندی گفتم:

-خدا جونم مـرسی.

برگشتم و به بچه ها نگاه کردم که با لبخند نگاهم می کردن:

-گریه چرا خوشگل خانوم؟

لبخند زدم. از ته دلم:

-اشک شوقه خوشتیپ خان...

حدود یک ربع از رفتن دکتر می گذشت و من به همراه بچه ها، پشت در اتاق عمل منتظر بودیم که رادین رو بیارن بیرون.

روی صندلی نشسته بودم. با پام روی زمین ضرب گرفته بودم و به زمین خیره شده بودم که با صدای پریسیما به خودم اومدم:

-روشنا بلندشو آوردنش.

از جام بلند شدم و با شتاب به سمت در اتاق عمل رفتم که درحال باز شدن بود. با دیدن چهره ی رادین دلم هُری ریخت پائین و اشکام بی وقفه شروع به باریدن کردن.

یکی از دستامو روی دسته ی برانکارد گذاشتم و با دست دیگه م دست رادین رو گرفتم و پا به پای پرستارها حرکت کردم. بچه ها هم پشت سرم در حرکت بودن. به صورتش نگاه

کردم... به چشمای بسته ش... اشکام بدون تعللی داشتن تموم صورتمو خیس می کردن. لبامو تر کردم و با صدایی که از ته چاه درمیومد گفتم:

-رادین؟ رادین؟ تو رو خدا بلندشو. اینقدر منوعذاب نده. می دونم همش تقصیر منه. تو رو خدا بلندشو...
-روشنا آروم باش!

این پارسوا بود که قصد داشت آروم کنه. دید چشمم تار بود. قطره های اشک جلوی دیدمو گرفته بودن به آرومی رو به پارسوا گفتم:

-چطوری آروم باشم؟ چطوری؟

برانکارد متوقف شد و رادین رو بردن توی ICU و اجازه ندادن که من برم تو. رفتم پشت شیشه اتاق. یکی از دستامو چسبوندم به شیشه و با دست دیگه م اشکامو پاک کردم. با قرار گرفتن دستی روی شونه م برگشتم و ارغوان رو دیدم که داشت با صورتی نگران و ناراحت نگام میکرد:

-روشنا بیا یه خورده بشین!

سرمو به نشونه ی تائید تکون دادم و روی اولین صندلی که نزدیکم بود نشستم. پریسیما هم پیشم نشست؛ پارسوا اومد جلو روم زانو زد:

-روشنا چیزی می خوری برم برات بگیرم؟
-نه.

-یعنی چی نه؟ می خوی خودتو بکشی مگه؟ قیافتو تو آینه دیدی؟

-ولم کن پارسوا اشتها ندارم هیچی از گلوم پایین نمیره.

-باشه من می خواستم برم به دکتر بگم که بذاره تو بری تو ببینیش ولی دیگه نظرم عوض شد.

-جدی؟ یعنی من می تونم برم پیشش؟

-آره. البته اگه به حرفم گوش کنی و یه چیزی بخوری!

-بچه خر می کنی؟

-نه مگه تو بچه ای؟ اصلاً باشه هر جور خودت دوس داری ولی اونجوری که من می بینم تو دلت نمی خواد ببینیش.

شده بودم مثل بچه هایی که دلشون می خواد مامانشون رو ببینن:

-نخیرم خیلی هم دوس دارم ببینمش.

-پس باید به حرفم گوش بدی.

نفسمو از سر کلافگی به بیرون فرستادم و گفتم:

-باشه.

-باریکلا دختر، پس من رفتم.

از رفتن پارسواً چند دقیقه ای می گذشت و همه ساکت نشسته بودیم که من لب باز کردم و رو به پریسیما گفتم:

-پری مامان و بابات چیزی راجع به این موضوع نفهمیدن که؟

-نه. گفتم روشنا خونه تنهاست داریم با پارسواً و ارغوان می ریم پیشش.

-خداروشکر. اری تو هم چیزی نگفتی که؟

-نه عزیزم نگفتم. نگران نباش.

-فعلاً نباید کسی از این ماجرا خبردار بشه.

اختصاصی کافه تک رمان

رمان متولی عشق

با صدای موبایل ارغوان چشم از پریسیما گرفتم و دوختم به ارغوان. موبایلشو از تو کیفش درآورد و به صفحه ش نگاه کرد:

-روشنا خاله زیبائه.

-وای نه. جوابشو نده به منم زنگ زده؛ به هیچ وجه خاله نباید بفهمه.

-ولی روشنا، نگران میشه.

-فعلا جواب نده، حرفمو گوش کن.

-باشه.

بعد از اینکه خاله دست از زنگ زدن برداشت، گوشی پریسیما زنگ خورد:

-روشنا خاله زیبائه!

-جواب نده.

-ا یعنی چی اخه؟ من جوابشو میدم؛ بیچاره مرد از نگرانی.

-ا پری!

-پری و درد... ساکت...

از ما فاصله گرفت و جواب داد. بعد از چند دقیقه پریسیما برگشت سمتمون و اومد پیشمون:

-خاله زیبائه بیا باتو کار داره... الو خاله، گوشی گوشی...

و موبایل رو گرفت سمتم. موبایل رو ازش گرفتم و گذاشتم دم گوشم. همزمان صدای نگران خاله رو شنیدم:

-الو روشنا، خاله. پریسیما چی میگه شما بیمارستانین؟ رادین تصادف کرده؟

با یادآوری این اتفاق دوباره بغضم ترکید و اشکام جاری شدن:

-آره خاله...آره پریسیما راست میگه.

-دخترم چرا زودتر بهم نگفتی اخه؟ حالا کدوم بیمارستانین؟ من همین الان میام.

-نه خاله شما نیاین ما هستیم، ولی خاله...

-جانم چی می خوای؟

-میشه به مامان اینا چیزی نگین؟ هر موقعی هم که زنگ زدن بگین بچه ها بیرون نمیخوام

تعطیلاتشون رو خراب کنم، اونطوری نگران هم می شن.

-خب دخترم راحل و رامین که باید خبر داشته باشن.

-نه خاله اصلا؛ خاله اینا که دیگه اصلا نباید خبر داشته باشن...

-ولی...

-خاله تورو خدا منم پیشش هستم تا به هوش بیاد بچه ها هم پیشم هستن نگران نباش.

-باشه روشنا جان، دخترم مواظب خودت باش یکی از بچه ها رو بفرست برات از خونه غذا و وسایل

بیاره.

-باشه خاله. فعلا کاری نداری؟

-نه عزیزم مواظب خودت باش، خداحافظ.

-خداحافظ خاله...

موبایل رو به پریسیما برگردوندم و از روی صندلی بلندشدم، با قدم های آهسته به سمت اتاق رادین رفتم.

از پشت شیشه زل زدم بهش. روی تخت خوابیده بود و کلی دستگاه بهش وصل شده بود.

بغض کردم ولی دیگه اشکی نمونده بود برای ریختن! به سمت کیفم رفتم و از توی کیفم یه ارتباط با

خدا در آوردم و شروع کردم به خوندن. دست به دامن خدا شدم شاید اون کمک کنه

تا رادین خوب شه.

اختصاصی کافه تک رمان

رمان متولی عشق

بعد از چند دقیقه صدای پارسوا اومد:

-سلامی دوباره من اومدم.

سرمو بلند کردم و دیدم پارسوا با دوتا نایلون بزرگ داره میاد به سمتمون. پریسیما از سر جاش بلند شد و یه نایلون رو از دستش گرفت و گفت:

-خوش اومدی، چرا این همه خوراکی خریدی؟

-خریدم روشنا بخوره جون بگیره.

-فقط روشنا؟ پس ما چی؟

-واسه شما هم گرفتم.

- دستت درد نکنه. پس بده تا روده کوچیکه روده بزرگه رو نخورده.

از رو صندلی بلندشدم:

-پارسوا؟

-جانم؟

-به خدا تا نرم تو و رادین رو نبینم هیچی از گلوم پایین نمیره؛ تو رو خدا، جون من برو با دکترش صحبت کن بذاره من برم تو قول میدم وقتی اومدم بیرون غذا بخورم.

-جونت رو قسم نخور. باشه میرم باهش صحبت می کنم امان از دست تو روشنا...

-مرسی داداشم. حالا بدو برو تا من دق نکردم.

بقیه نایلون ها رو داد به ارغوان و رفت.

ارغوان و پریسیما مشغول خوردن ساندویچی بودن که پارسوا آورده بود، منم همچنان داشتم دعا می کردم و قرآن می خوندم که باصدای پارسوا سرمو بلند کردم:

-پاشو بیا برو تو.

-جدی؟

-آره. کلی اصرار کردم تا دکترش قبول کرد. چون ملاقات تو ICU ممنوعه اوقتی اسم خاله شیده رو آوردم و گفتم که دختر دکتر سعادتیه، قبول کردن اونم به شرط این که اصلاً جیغ

و داد نکنی و لباس مخصوص بپوشی.

-باشه باشه. وای مرسی پارسوا یه دنیا ممنون.

-قربانت. قابلی نداشت حالا بیا برو تو بعد هم بیا غذا تو بخور رنگ و رو برات نمونده.

-چشم.

بعد از پوشیدن لباس و گذاشتن کلاه مخصوص وارد اتاق شدم؛ با قدم های آهسته به تخت رادین نزدیک شدم. حالا بهتر می تونستم ببینمش...

روی صندلی کنار تختش نشستم، دست راستشو گرفتم تو دستام و برای چند دقیقه بهش خیره شدم که ناگهان بغضم ترکیب و اشکام جاری شد روی گونه م. دیگه به هق هق افتاده بودم

همینطور که دستم تو دستاش بود سرمو گذاشتم لبه ی تخت و صداش کردم:

-رادین؟

سرمو بلند کردم و به چشمای بسته ش نگاه کردم. هق هقم شدید تر شد ولی بازم با هق هق اسمشو صدا زدم:

-ر...!...د...ی...ن...

هق هقم کل اتاقو پر کرده بود با تمام قوا گریه می کردم و اسمشو صدا می زدم. بعد چند دقیقه هق هقم کمتر شد و کمی به خودم مسلط شدم:

-رادین؟ تو رو خدا چشمتو بازکن! تو رو خدا. جون من. جون روشنا بلندشو. رادین منو ببخش. منو ببخش همش تقصیر منه. تقصیر منه که تو الان اینجایی. بلند شو رادین می خوام اعتراف

کنم که عاشقت شدم. من روشنا رادمنش... بدون اینکه خودم متوجه بشم عاشقت شدم. بلندشو رادین از روی این تخت لعنتی بلندشو...

و هق هقم دو چندان شد؛ اونقدر گریه کردم که یهو همه جا سیاه شد و دیگه متوجه هیچ چیزی نشدم...!

پلک هامو آرام باز کردم و به اطرافم نگاه کردم.

گیج و گنگ بودم چشمم هنوز تار می دیدن.

به سقف بالاسرم نگاه کردم که یه دفعه در اتاق باز شد. نگاهمو از سقف گرفتم و به در اتاق دوختم و دیدم که پریسیما و ارغوان در حال صحبت باهمدیگه، وارد اتاق شدن. ارغوان برگشت و تا چشمای بازمو دید اومد طرفم:

-واای الهی قوربونت برم من، بیدار شدی؟ تو که ما رو نصف جون کردی.

لبامو تر کردم و نگاهمو ریزبین تر:

-خدانکنه، ساعت چنده؟

پریسیما دستمو گرفت تو دستاش:

-ساعت هشت شبه. حدود دوازده ساعتی هست که خوابیدی! وقتی رفتی پیش رادین مثل اینکه قندت اُفت کرد و بعدش هم غش کردی. دکتر گفت بخیر گذشت و گرنه زبونم لال می

رفتی توکما.

ارغوان ادامه داد:

-آره خدا رحم کرد.

بی توجه به تعریفشون از حال خرابم، پرسیدم:

-رادین چی؟ رادین بهوش نیومد؟

پرسیما سرشو انداخت پایین:

-نه متاسفانه!

سرمو به سمت پنجره برگردوندم و به بیرون خیره شدم. به خورشیدی که در حال غروب بود... غروب دلگیر... همیشه غروب آفتاب برام دلگیر بود...

-روشنا روشنا...

نگاهمو از زمین گرفتم و به ارغوان دوختم که در حال دویدن به سمت به من بود. با بیحالی جواب دادم:

-بله ارغوان؟

تند تند نفس می کشید. دستشو گذاشت روی شونه م:

-مردشور تورو نبره که دوساعته اینجا نشستی و فقط به زمین نگاه می کنی.

نگاهم ازش گرفتم و دوباره به زمین دوختم. واسم جالب بود که چطوری اینقدر ریلکسه!:

-حالا چیکارم داشتی؟

دستشو از روی شونه م برداشت و روی کمرش گذاشت:

-اول یه مزدگونی بده.

از دوباره نگاهش کردم:

-مزدگونیت بمونه واسه بعد، الان چیزی همراهم نیست.

-ای بابا.

با کلافگی نفسمو بیرون دادم:

-اگه نمی خوام بگی من برم تو بیرون سرده خودم هم دیگه طاقت ندارم اینجا بشینم و منتظر

بمونم.

-باشه میگم.

-بگو.

لبخندی نشست کنج لبش:

-رادین...

سریع از سرجام بلند شدم و رنگ نگاهم عوض شد:

-رادین چی؟

-به هوش اومده.

-جدی؟

-آره.

با اون حرف ارغوان انگار جون گرفتم...شدم خوشحال ترین آدم دنیا...خندیدم...خیلی بلند خندیدم...
سرمو بردم بالا و به آسمون نگاه کردم.
بلند داد زدم:

-خدایا شکرت...

ارغوان دستشو گذاشت روی دهنم:

-هییس دختره دیوونه آبرومو بردی.به جای این خل بازی ها سریع بیا بریم پیش عشقت...

دستمو گرفت و منو کشوند دنبال خودش.

نزدیک اتاقی که رادین رو به اونجا منتقل کردن رسیدیم.پریسیما و پارسوا پشت در منتظر بودن.
سریع خودمو رسوندم بهشون:

-ارغوان راست میگه؟

برگشتن طرفم و با خوشحالی جواب دادن:

-آره کاملا راسته...

به روی سه تاشون خندیدم:

-ووی این خیلی خوبه.رادین به هوش اومده.ووی می خوام بال در بیارم پرواز کنم.

پارسوا با دستش زد تو کمرم:

-لازم نکرده بال در بیاری.اون یکی به هوش اومده حالا تو می خوای بال در بیاری پرواز کنی؟از دوباره باید حرص تو رو هم بخوریم!

لب و لوچمو جمع کردم و یه اخم کذایی روی پیشونیم نقش بست:

-لازم نکرده شما به خاطر من حرص بخورین!

پریسیما به ما نزدیک تر شد و رو به پارسوا گفت:

-راست میگه پارسوا.بادمجون بم که آفت نداره!

و بعد هر دوتاشون خندیدن:

-خیلی بی نذاکتین.اصلا من الان چرا پیش شما دوتا عتیقه م؟من الان باید پیش رادین...

و به طرف اتاق رادین قدم برداشتم:

-فعلا نرو روشنا.دکتر تو اتاقه...

برگشتم به طرف پریسیما و ارغوان:

-اوف.....

می خواستم روی صندلی بشینم که در اتاق باز شد و همون دکتره که خبر موفق بودن عمل رو بهم داده بود، به همراه دوتا پرستار از اتاق اومدن بیرون. سریع رفتم کنارشون:

-خسته نباشین. چی شد؟ حالش چطوره؟

باز دستشو برد لای موهاش و نگاهشو دوخت به چشمام. دلم می خواست همون لحظه بزنم نابودش کنم. من داشتم عذاب می کشیدم و اون فقط دستشو مینداخت لای موهاش و سکوت می کرد!:

-آقای دکتر؟

به خودش اومد و جواب داد:

-بله خانوم رادمنش؟

با تعجب بهش زل زدم... چی گفت؟ خانوم رادمنش؟ اون فامیلی منو از کجا می دونست؟:

-ببخشید، شما فامیلی منو از کجا می دونین؟

متوجه حرفش شد و خودشو جمع و جور کرد:

-حالا این موضوع بمونه برای بعد! نمی خواین حال مریضتون رو بدونین؟

پریسیما چند قدم اومد جلو:

-چرا آقای دکتر، مگه می شه دلمون نخواد؟

-به هوش اومده و حالش خیلی بهتره؛الآن هم داره استراحت می کنه.

با دستم شالمو روی سرم مرتب کردم:

-یعنی الآن نمی تونیم بریم پیشش؟

-الآن به خاطر قرص هایی که خورده و اون سرمی که بهش وصله خوابیده؛اما بعد از اینکه بیدار شد

می تونین برین پیشش...

-مرسی آقای دکتر،بازم خسته نباشی.

-خواهش می کنم.

و به همراه اون پرستارها از ما دور شدن؛

لبخندی زدم و برگشتم به طرف بچه ها:

-الآن چه حسی داری خانوم کوچولو؟

لبخندم پررنگ تر شد:

-یه حس خیلی خوب...—

دستگیره در رو به سمت پائین کشیدم و در باز شد.وارد اتاق شدم و در رو آرام بستم.

به رو به روم خیره شدم.به رادین.

به رادین که روی تخت خوابیده بود.

به طرفش قدم برداشتم.کنار تختش ایستادم و به چهره ش که موقع خواب مظلوم می شد نگاه کردم.

قطره اشکی از گوشه چشمم روی گونه م فرود اومد،با سرانگشتم پاکش کردم و لبخندی مهمون لبم

شد...

صندلی کنار تخت رو کشیدم جلوتر و روش نشستم.

اختصاصی کافه تک رمان

رمان متولی عشق

دست راستم رو گذاشتم رو دستش.

می ترسیدم یه وقت بیدار شه و اذیت شه، به خاطر همین آروم دستمو عقب کشیدم. هنوز کاملا دستمو از روی دستش برنداشته بودم که یه فشار خفیفی به انگشتم وارد شد. چشماش باز شدن و به طرف من برگشت. لبخندم پررنگ تر شد:

-رادین...

از اینکه هیچی نگفت و عین آدمای گیج و متعجب نگاهم می کرد تعجب کردم. مخصوصا وقتی که دستشو به سرعت از دستم کشید بیرون، تعجبم چندین برابر شد!

-شما اینجا چیکار میکنی؟ اصلا کی هستی؟

با چشمایی که از تعجب اندازه یه گردو شده بود، نگاهش می کردم. "یعنی چی شما کی هستی؟ مگه می شه که منو شناسه؟ نه اصلا امکان نداره، حتما داره فیلم بازی می کنه...!" خواست بشینه که جلوشو گرفتم:

-حرکت نکن، تو الان باید استراحت کنی. تازه از ICU در اومدی. اگه رعایت نکنی حالت بدتر می شه...

با عصبانیت نفسشو بیرون فرستاد و به حالت قبلیش برگشت:

-شما پرستاری؟

-رادین منم روشنا. منو یادت نمیاد؟

-نه. باید یادم بیاد؟

آه از نهادم بلند شد.

"آخه اینا یعنی چی؟ یعنی چی که منو نمی شناسه؟" از روی صندلی بلند شدم و یک آن حس کردم که سرم گیج میره.

چشمامو برای چند لحظه بستم و دستمو روی سرم گذاشتم و اون یکی دستمو به صندلی تکیه دادم تا یه وقت غش نکنم.

آرزو کردم که ای کاش بچه ها پیشم بودن و پشیمون شدم از اینکه فرستادمشون خونه. چند ثانیه تو همون حالت موندم و وقتی که مطمئن شدم سالم بهتره، به طرف در رفتم. هنوز از اتاق بیرون نرفته بودم که صدام زد:

-خانوم روشنا؟ می شه برای من توضیح بدین که چه اتفاقی افتاده؟ چرا من اینجام؟ چرا هیچی یادم نمیاد؟

برگشتم به سمتش، اشک هایی که کل صورتمو خیس کرده بودن نداشتن حرفمو بزدم. دستمو گرفتم جلوی دهنم و با سرعت از اتاق خارج شدم و به سمت اتاق دکتر مهربابی رفتم. بدون اینکه اجازه بگیرم در رو باز کردم و وارد اتاقش شدم. نگاهشو از رو ورقه هایی که تو دستش بود گرفتم و به من دوخت:

-شما اینجا چیکار می کنی؟

سعی کردم خودمو کنترل کنم:

-چرا رادین منو نمی شناسه؟

-چی میگی؟ آروم باش ببینم...

-من آرومم، میگم چرا رادین منو نمی شناسه؟

-تو رو یادش نمیاد؟

- نه یادش نمیاد...
- گریه نکن، بشین اینجا واست توضیح میدم.
- نمی خوام بشینم، همینجوری توضیح بده.
- حرف گوش کن و بشین، نکنه باز می خوامی مثل صبح به خاطر گریه و ضعف و سرگیجه بیهوش بشی و بری زیر سرم؟
- اشکامو پاک کردم و روی نزدیک ترین مبل نشستم.
- مهرابی رفت طرف میزش، توی یکی از لیوان ها آب ریخت و اومد رو به روم و لیوان رو به سمتم گرفت:
- بخور یکم آروم شی...
- لیوان رو ازش گرفتم و بعد از خوردن برش گردوندم به روی میز:
- می شنوم آقای دکتر.
- پشت میزش نشست و شروع کرد:
- اینجور مواقع زیاد پیش میاد که طرف به خاطر ضربه شدیدی که به سرش وارد شده فراموشی میگیره. مثل اینکه رادین هم جزو این تعداد اکثره... اما خب معلوم نیس که این فراموشی تا چه مدتی طول بکشه. شاید چند روز طول بکشه، شاید چندماه، شاید چندسال یا شایدم...
- مکث کوتاهی کرد و ادامه داد:
- هیچ وقت گذشته رو یادش نیاد...

اختصاصی کافه تک رمان

رمان متولی عشق

با شنیدن جمله آخرش کل امیدم به یک باره ناامید شد.
چی فکر می کردیم، چی شد...!:

-البته نگران نباش، ممکنه رادین جزو گروه اول باشه یعنی فراموشیش فقط چند روز طول بکشه.

با صدایی که به خاطر گریه لرزون شده بود گفتم:

-تو رو خدا هرکاری می تونین انجام بدین.اگه رادین برای همیشه فراموشی بگیره، من بیچاره
میشم...می میرم.

-باشه آروم باش، الان هم برو پیشش تا من پیام و معاینه ش کنم بینم حالش چطوره...

سرمو تکون دادم و یه دستمال کاغذی از روی میز برداشتم. اشکامو پاک کردم. از سرجام بلند شدم و
از اتاق خارج شدم...

سعی کردم که دیگه گریه نکنم، اما نمی شد.

به یاد یه جمله افتادم که همیشه موقع ناراحتی دیگران اون جمله رو بهشون یادآوری می کردم:

« روزای خوب میاد...هر سر بالایی یه سرازیری داره. نفس عمیق بکش...»

بی خیال همه ی اتفاقای عجیب و غریب، الان زندگی کن...!»

بی خبر از اینکه، موقع ناراحتی و سردرگمی خودم اون جمله به هیچ دردی نمی خورد.

پشت در بسته اتاق رادین ایستادم، قدرت اینو نداشتم وارد اتاق کسی بشم که در عین اینکه من
دوستش داشتم، منو نمی شناخت!

تمام جرئتم رو جمع کردم و خواستم در رو باز کنم که موبایلم زنگ خورد.

با دیدن اسم و عکس طرف بدون هیچ معطلی جواب دادم:

-آلو روشنا؟...

و باز هم کار تکراری اون روزها... "بغضم سر باز کرد":

-ارغوان...

دو روز گذشت... از اون روزی که فهمیدم رادین فراموشی گرفته دو روز گذشت...! رادین نه تنها منو، بلکه هیچکس دیگه ای رو یادش نمیومد و این خیلی تلخ و زجرآور بود؛ خیلی زیاد... هر روز مامان اینا و خاله راحل اینا زنگ می زدن و منم هر روز مجبور بودم که دروغ بگم، چون چاره ای جز این نداشتم! دانشگاه هم نمی رفتم. یعنی اصلاً حالشو نداشتم و هوش و حواسم هیچ جوهره پای درس خوندن نمی رفت...:

-بچه ها بیاین تو، لباسشو پوشوندم...

صدای پارسوا منو از اعماق فکر به بیرون کشید.

هنوز وارد اتاق نشده بودم که ارغوان دستمو گرفت و منو کشید طرف خودش:

-روشنا الان چه تصمیمی داری؟

دستمو که هنوز روی دستگیره در بود، به طرف سرم بردم و جلوی موهامو مرتب کردم:

-تا موقعی که حالش بهتر بشه و کمکش کنم که بعضی چیزا رو یادش بیاد، تو این خونه ای که امروز پارسوا رفت اجاره ش کردم، می مونیم.

-خوبه اما مگه پس فردا خاله اینا از شمال بر نمیگردن؟

آهی از سر ناراحتی کشیدم و برگشتم به طرف پریسیما:

-اتفاقا همین ذهنمو مشغول خودش کرده. نمی دونم تو این مدتی که خونه نیستم، چه بهونه ای باید واسه مامان اینا جور کنم.
-دانشگاه چی؟ فردا هم نمیای؟
-نه، با این اوضاع نیام بهتره...

ارغوان دستشو نوازش گونه گذاشت روی شونه م:

-نگران نباش، همه چی درست میشه.

لبخندی به خوش خیال بودنش زدم و با هم وارد اتاق رادین شدیم.
پارسوا بهش کمک کرده بود تا لباسای بیمارستان رو با لباس خودش عوض کنه و حالا روی تخت نشسته بود و نگاهش به عصایی بود که کنار تخت قرار داشت.
حرف دکتر مهربانی تو گوشم زمزمه وار تکرار می شد:

"به پای چپش ضربه کوچیکی وارد شده و به خاطر همین باید یه مدت کوتاهی با کمک عصا راه بره. دستاش کاملاً سالمن چون موقع تصادف دستاش روی بدنش بوده. ضربه اصلی به

سرش وارد شده اما خداروشکر هیچ لخته خونی تو سرش نمونده و این خیلی خوبه اما خب فراموشی گرفته و طبق معاینات من، این نوع فراموشی کوتاه مدته و اگه یه شوک دیگه بهش

وارد بشه، ممکنه که همه چی یادش بیاد؛ الانم مرخصه ولی خیلی باید مراقبش باشین."

از فکر بیرون اومدم و دوباره بهش خیره شدم؛

دل‌م‌واسش می‌سوخت برای مدتی مجبور بود که با عصا راه بره و این خیلی ناراحت کننده بود؛ هم برای خودش و هم برای...:

-خب زیاد معطل نکنین...سریع تر بریم.

دست رادین رو گرفت و کمکش کرد که آرام از روی تخت بلند شه.عصا رو بهش داد و خودش هم اون یکی دستشو گرفت.

اونا دوتا جلو بودن و من و ارغوان و پرسیما پشتشون حرکت می‌کردیم.

از بیمارستان خارج شدیم و سوار ماشین پارسوا شدیم.

رادین جلو، کنار پارسوا نشست و پشت هم اول ارغوان بد من و کنارم هم پرسیما نشست.

تو این چند روزی که مدام بیمارستان بودم، به خاطر بی‌خوابی هیچ‌روزی نشد که سرم درد نکنه و هرروز سر درد فجیحی داشتم، جوری که آرزوی مرگ می‌کردم:

-رسیدیم، همینجاست.

به آپارتمانی که پارسوا بهش اشاره می‌کرد نگاه کردم.

به حرف پارسوا آپارتمان مناسبی بود...

در اتاق رو بست و اومد به سمت ما:

-خب رادین هم خوابید.

-خوابید؟

-آره.می‌گفت یکم سرش درد می‌کنه و باید بخوابه.

-قرص هاشو خورد؟

-آره بهش دادم.

اختصاصی کافه تک رمان

رمان متولی عشق

نفس عمیقی از سر آسودگی کشیدم و روی یکی از کاناپه ها نشستم. سرمو به پشتی کاناپه تکیه دادم و دستامو روی سرم گذاشتم.

ارغوان سمت چپم نشست و پریسیما سمت راستم و پارسوا هم رو به روم:

-روشی از خونه خوشت اومد؟

نگاهمو بهش دوختم و لبخندی به روش زدم:

-آره عالی، دستت درد نکنه تو زحمت افتادی داداشم.

نگاهش مهربون تر شد:

-زحمت چیه آخه؟ مگه ما باهم این حرفا رو داریم؟ ما که یه خواهر روشنا بیشتر نداریم...

لبخندم عمیق تر شد و حس خوبی داشتم بابت اینکه دوستای به این خوبی دارم که از خواهر و برادرم بهم نزدیکترن.

ارغوان با چهره متفکرانه ای رو به من گفت:

-روشی نظرت چیه یه پرستار واسه رادین بگیریم؟

و پریسیما ادامه داد:

-ارغوان راست میگه، تو که نمی تونی تنهایی همه کارها رو بکنی.

مصمم جواب دادم:

-فعلا نیازی به پرستار نیست، اما هر وقت به مشکلی برخوردم بهتون میگم که یه پرستار بیارین.

پارسوا چشماشو ریزبین کرد:

-یعنی تو این چند هفته خودت میخوای پیشش بمونی؟
-آره.

دستشو گذاشت زیر چونه ش و گفت:

-اما پس فردا...

پریدم وسط حرفش:

-می دونم.پس فردا مامان اینا از شمال میان و من هنوز هیچ برنامه ریزی نکردم.
-خب میتونی بهشون بگی که یکی از دوستان تصادف کرده و تازه از بیمارستان مرخص شده،خانواده
ش تو یه شهر دیگه زندگی می کنن و تو می خوای تو این چند روز پیشش بمونی

و ازش مراقبت کنی،؛نظرت چیه؟

ارغوان بشکنی تو هوا زد و با لبخند حرف پارسوا رو تایید کرد:

-آفرین پارسوا این نقشه عالی،خاله شیده و عمو پیمان هم دلشون می سوزه و هیچ مخالفتی نمی
کنن.تازه ش هم این دروغ به حساب نمیاد چون واقعا داری از یکی مراقبت می کنی.

پیشنهاد خوبی بود،ارغوان هم راست می گفت،مطمئنا مامان و بابا هیچ مخالفتی با این کار نمی
کردن:

-عالیه...

چند دقیقه با سکوت گذشت. انگار بچه‌ها داشتن تو ذهنشون یه چیزایی رو تجسم می‌کردن. موبایلم زنگ خورد، نگاهمو از بچه‌ها گرفتم و به صفحه موبایل که روی میز عسلی روبه روییم بود دوختم.

شروین...

با کلافگی موبایل رو برداشتم و جواب دادم:

-بله؟

-سلام روشنا.

-سلام شروین.

-خوبی؟

و متوجه نگاه بچه‌ها شدم که روی من زوم بود. لبخندی به روشن زدم و جواب شروین رو دادم:

-خوبم ممنون...

یکم من من کرد و گفت:

-امروز چرا نیومدی دانشگاه.

نفسمو با حرص به بیرون فرستادم:

-کار داشتم.

-شنبه هم نیومدی!

-کار داشتم.

اختصاصی کافه تک رمان

رمان متولی عشق

-یعنی فردا هم نمیای؟
-نه.

-اوهوم، اگه کاری داری و نمی تونی از پشش بر بیای بگو پیام کمکت...
-ممنون از لطفت، خودم از پشش برمیام.
-باشه.

نه صدایی از جانب اون میومد و نه از جانب من؛
می خواستم خداحافظی کنم که...:

-دو روز دیگه خانوادت برمی گردن تهران.
با کمی مکث ادامه داد:

-ما پنج شنبه یا جمعه میایم خونتون.

سکوت کردم و ترجیح دادم که چیزی نگم.
لبمو روی هم فشار دادم و چشمامو بستم.

هی من می خواستم ناراحتش نکنم، اما خودش پا پیش می داشت.
ای کاش دل اینو داشتم که خیلی رک بهش بگم اصلا دوستش ندارم و نمی خوام که باهاش ازدواج کنم، اما امان از این دل که بعضی مواقع جلوی دست و پای آدمو می گیره:

-شروین ببخشید، من کار دارم باید خداحافظی کنم.
-باشه مراقب خودت باش، خداحافظ.
-خداحافظ.

تماس رو قطع کردم و موبایل رو به جای قبلیش برگردوندم:

-حالا تو این هاگیر واگیر این گیر داده بیاد خواستگاری.
پارسوا اخمی نشست روی پیشونیش:

-خب اگه دوشش نداری، چرا بهش نمیگی تا دست از سرت برداره؟
-بهش گفتم، اتفاقا جلوی اری و پری بهش گفتم اما خب مثل اینکه حالیش نمی شه.دیگه چیکار کنم؟ نمی تونم باهاش بجنگم که!میاد خواستگاری جواب منفی می شنوه و میره پی زندگیش.

پارسوا اخمش باز شد و با لحن مهربونی گفت:

-حالا این حرفا رو ول کن، تو چند روزه اصلا نخوابیدی.پاشو برو تو اون اتاقی که کنار اتاق رادینه
بخواب...
-اما...

پریسیما با تندی پرید وسط حرفم:

-اما و اگر نداره.برو جلوی آینه یه نگاهی به خودت بنداز...شدی پوست و استخون فوتت کنم باد می برت از بس لاغر شدی...!چشمات هم که کاسه خونه عین ماست وارفته شدی؛پاشو برو بخواب ما اینجا هستیم،سریع...

از توصیفاش خندم گرفت:

-حداقل شما هم استراحت کنین.شما دوتا که امروز دانشگاه بودین و خسته این،بخوابین خستگیتون در بره.

-باشه تو برو بخواب یکم رو فرم بیای، ماهم استراحت می کنیم.

سرمو به نشونه تایید تکون دادم و از سرجام بلند شدم و با قدم های آهسته وارد اتاقم شدم.
موهامو باز کردم و خودمو انداختم روی تخت؛
تا سرمو گذاشتم روی بالشت، به خواب عمیقی فرو رفتم...

چشمامو باز کردم.

اتاق تو تاریکی محض فرو رفته بود. موهامو از جلوی صورتم کنار زدم و کش و قوسی به بدنم دادم. احساس می کردم که خیلی سبک شدم و حال جسمیم هم بهتر شده.
از روی تخت بلند شدم و چراغ رو روشن کردم.
متاسفانه ساعت دیواری اتاق خوابیده بود و موبایلم هم تو هال جا مونده بود و نمی تونستم بفهمم ساعت چنده!

جلوی آینه ایستادم و موهامو دم اسبی بستم.

به سمت سرویس بهداشتی رفتم و آبی به صورتم زدم تا خواب از سرم بپره.
از اتاق بیرون رفتم و به سمت ارغوان و پریسیما که رو به روی تلویزیون نشسته بودن رفتم. با شنیدن صدای پام برگشتن به طرفم:

-به به خانوم خانوما، چه عجب شما بیدار شدی...

-ساعت چنده مگه؟

-خودت ببین...

و با دستش به ساعت دیواری اشاره کرد. وقتی ساعت رو دیدم چشمام چهارتا شد، شاید هم شیش تا!!!

-ساعت نه شبه...

-بله ساعت نه شبه.

-یعنی من از ساعت دوازده ظهر تا الآن خوابیده بودم و شما دوتا...چرا منو بیدار نکردین؟

پریسیما قیافه حق به جانبی به خودش گرفت:

-اومدیم که بیدارت کنیم، ولی انگار بیهوش شده بودی،هیچی نمی شنیدی.

ارغوان چیپسی از توی ظرف برداشت. فرو کرد تو ظرف ماست و بعد انداخت تو دهنش و با دهن پر گفت:

-حالا اینقدر غر نزن، بیا چیپس بخور تا شام بیاد.

دور لبش ماستی شده بود،یه دونه زدم تو سرش:

-نچ نچ نچ نچ نگاه کن نگاه کن.چندماه دیگه میری تو بیست و یک سال،اون وقت هنوز غذاخوردنت رو یاد نگرفتی.

همون دستم رو گاز گرفت،هین بلندی کشیدم و از دهنش کشیدم بیرون:

-تو که غذا خوردن بلدی،پس به منم یاد بده.

اخم ساختگی کردم:

-تو مگه هاپویی که گاز می گیری؟بیشعور...

پریسیما به قیافم خندید و گفت:

-منظورت همون سگه دیگه؟مثلا می خوام یه ذره زیباتر بیان کنی میگی هاپو...

-آره همون، فرقی نمی کنه.

ارغوان یه چیپس دیگه گذاشت تو دهنش:

-بشین یه چیزی کوفت کن، الان از گرسنگی پس میفتی، می مونی رو دستمون.

-نترس رو دستت نمی مونم، رو پات می مونم.

-آخه پام درد می گیره.

-درد نمی گیره، نگران نباش من وزنم زیاد نیست.

پریسیما با خنده اضافه کرد:

-اینو راست میگه، فکر نکنم بیشتر از پنجاه کیلو باشی!

ارغوان نگاهی به سرتا پام انداخت و حرف پری رو تایید کرد:

-فکر نکن مطمئن باش. این روشنایی که من می بینم، به زور پنجاه کیلوئه!

پشت چشمی براشون نازک کردم و سعی کردم خندمو کنترل کنم:

-خب حالا با نگاهتون منو نخورین، خودم صاحب دارم...

-کو صاحبیت؟

آه بلندی کشیدم:

-خیر سرش رفته گل بچینه، هنوز هم نیومده.

-مطمئنی؟

-آره دیگه، شک داری؟

-آخه امروز تو دانشگاه حرفی از چیدن گل نزد.

بالشت رو از روی مبل کاناپه برداشتم و به سمت پریسیما پرت کردم:

-خل و چل اون که شوهرم نیست...!

پریسیما بالشت رو از روی شکمش برداشت و پرت کرد روی مبل بغلیش:

-نه پس من شوهرتم! اینقدرم شوهر شوهر نکن، برو یه سر به رادین بزن.

سرمو تکون دادم و به طرف اتاق رادین رفتم. دستگیره رو آرام به سمت پایین کشیدم، ممکن بود خواب باشه!

وارد اتاق شدم مثل اینکه خوابیده بود. به سمتش رفتم و کنار تختش ایستادم.

اتاق تاریک بود و نور کم آواژور باعث می شد تا دید بهتری نسبت بهش داشته باشم.

چند تار از موهایش روی پیشونی ش بود، با سرانگشتم کنارش زدم.

لبخندی به چشم های بسته ش زدم.

نگاهمو ازش گرفتم و خواستم از اتاق برم بیرون که صدای سرجام متوقفم کرد:

-روشنا...؟

برگشتم طرفش و مثل خودش با صدای آرومی جواب دادم:

-بله؟

-می شه به پارسوا بگی بیاد کمکم کنه تا یه مقدار راه برم؟

اختصاصی کافه تک رمان

رمان متولی عشق

غم عجیبی تو صدایش موج می زد.

سعی کردم که لحن حرف زدنم رو مهربون تر کنم:

-پارسوا رفته بیرون شام بگیره.اگه بخوای من می تونم کمکت کنم.

خیلی آرام از حالت خوابیده در اومد و روی تخت نشست و پاهاشو گذاشت روی زمین:

-ممنون می شم.

دستمو به طرفش گرفتم،برای چند لحظه خیره شد تو چشمام.

هنوز هم اتاق تاریک بود و همون نور کم آواژور،روشنایی کمی بهش داده بود.

اما تو همون تاریکی احساس می کردم که دارم زیر نگاهش ذوب میشم.

اما حس عذاب وجدان بیشتر بود؛

وقتی دیدم که اگه این وضعیت یکم دیگه ادامه پیدا کنه آتیش می گیرم،به خاطر همین نگاهمو

دزدیدم و با اون یکی دستم عصا رو به سمتش گرفتم.

اون هم چندبار پلک زد و دست چپش رو گذاشت تو دستم و از سرجاش بلند شد.

فشار خفیفی به دستم وارد کرد و همین باعث شد که دستم داغ شه.

سعی کردم خودم رو کنترل کنم و نیم نگاهی به عصا که هنوز تو دستام بود انداختم:

-پس عصا چی؟

نگاه سردشو دوخت به عصا و بعد به من:

-الآن می خوام بدون عصا راه برم.

-اما ممکنه پات اذیت بشه.

-نمی شه.

انگار بعد از تصادف دوتا خصوصیت بهش اضافه شده بود؛ تخس بودن و یک دندگی...
شونه هامو انداختم بالا:

-هر جور که راحتی، اما اگه پات درد گرفت دیگه ربطی به من نداره.

انگار موقع گفتن اون جمله یادم رفته بود که مسبب اون حال بدش منم.
دست راستشو گذاشت بغل پاش و ماساژش میداد و همزمان هم به طرف در اتاق حرکت کردیم.
در رو باز کردم و از اتاق خارج شدیم.
ارغوان و پریسیما با دیدن ما از آشپزخونه اومدن بیرون.
ارغوان با حالت نگرانی گفت:

ا- رادین چرا بدون عصا راه میری؟

و پریسیما هم تاییدش کرد:

-روشنا چرا عصاشو بهش ندادی؟

-خودم خواستم بدون عصا راه برم.

نگاه بی روحمو تحویل پریسیما و ارغوان دادم و خودشون می دونستن که معنی این نگاه
یعنی: "ساکت شین، اعصاب ندارم."

معلوم بود معنی نگاه رو هم کامل درک کردن چون دیگه هیچ کلمه ای از دهنشون بیرون نیومد.
چند قدم با رادین تو حال راه رفتیم و وقتی که خسته شد روی یکی از مبل ها نشست و مشغول
تماشای تلویزیون شد و منم رفتم آشپزخونه پیش بچه ها.
هردوتاشون پشت میز غذاخوری نشسته بودن:

اختصاصی کافه تک رمان

رمان متولی عشق

-شما دوتا اینجا چیکار می کنین؟

پریسیما دستشو گذاشت زیر چونه ش و زل زد به من:

-هیچی داریم شام درست می کنیم، معلوم نیست عشقم؟

نگاهی به روی میز که خالی بود انداختم:

-اصلا معلوم نیس.

جلوتر رفتم. صندلی رو کشیدم عقب و نشستم:

-اینا چرا نمیان؟ مردم از گرسنگی.

ارغوان یقه بلیزش رو صاف کرد و همزمان گفت:

-بهت گفتم که بشین چیپس بخور، حرف گوش نکردی.

-تو هم که فقط بلدی چیپس بخوری.

پریسیما ایستاد و نگاهی به حال انداخت و بعد نشست سر جاش:

-چته؟ چرا اونجا رو نگاه می کنی؟

با صدای خیلی آرومی جوابمو داد:

-می خواستم مطمئن بشم که رادین این دور و برا نیست و سر جاش نشسته.

-خب حالا که مطمئن شدی، چیکار می خوای بکنی؟

-می خواستم بپرسم که هنوز تو همون حاله؟ یعنی هنوز هیچی یادش نیومده؟

سرمو تکون دادم:

-نه یادش نیومده...!

-ای بابا، چه بدشانسی آوردیم ها.

ارغوان سرفه الکی کرد و من زیرچشمی نگاهش می کردم که قصد داشت با آدا درآوردن و اشاره کردن به پریسیما بفهمونه که بحث رو عوض کنه.

تا پریسیما خواست یه چیزی بگه، صدای زنگ موبایل رادین که روی آپن بود به گوشمون رسید. سریع از سرجام بلند شدم و روی گوشی خیمه زدم و نگاهی به رادین انداختم که محو تلویزیون شده بود و حواسش به موبایلش نبود.

سریع به طرف میز رفتم و سرجام نشستم.

صدای رینگتونش رو کم کردم و اسم مارال رو روی صفحه موبایل دیدم. دندونام رو روی هم فشار دادم و نگاهمو از موبایل گرفتم:

-کیه؟

-ماراله.

-خب الان می خوام جواب بدی یا نه؟

یکم فکر کردم:

-اگه جواب بدم و بگم که پیش رادینم، ممکنه به گوش خاله راحل برسه و اون وقت خاله راحل می فهمه که بهش دروغ گفتم و رادین مسافرت نرفته. اما اگه جواب ندم هیچ اتفاق بدی

نمیفته...

و لبخندی روی لبم نشست و ادامه دادم:

-و مارال هم بیشتر حرص می خوره...

شام رو در کنار بچه ها خوردیم و بعد از شام تصمیم گرفتیم که برن خونه چون فردا هم ارغوان و پریسیما باید می رفتن دانشگاه و پارسوا هم شرکت! رادین خوابش نمیومد و هنوز جلوی تلویزیون نشسته بود و بهش خیره شده بود. اما این بار به صفحه ی خاموش تلویزیون!:

-رادین؟

برگشت و نگاهم کرد:

-میوه می خوری برات بیارم؟

-نه نمی خورم، بشین کارت دارم.

مردد نگاهش کردم و روی مبل رو به رویش نشستم و منتظر موندم تا شروع کنه:

-یه سوال ازت می پرسم و ازت می خوام که صادقانه جواب بدی.

چشمامو ریز کردم و انگار رادین متوجه معنی نگاهم شد:

-قول میدی؟

سرمو تگون دادم:

-آره قول میدم.

کمی جا به جا شد و دستاش رو تو هم قفل کرد:

-چی شد که این بلا سرم اومد؟ یعنی مقصدم کجا بود که تصادف کردم؟

آب دهنم رو با زحمت قورت دادم و سعی کردم که به خودم مسلط باشم. نمی دونستم دقیقا چه چیزی می خوام بهش بگم، بگم که لجبازی من باعث شد که تو به این حال و روز بیفتی؟ یا موضوع رو انکار کنم و یه دروغ تحویلش بدم؟ عقل خودم بهم چی می

گفت؟ دروغ بهتر بود یا گفتن حقیقت که مساوی بود با تنفر رادین نسبت به من؟
مردد بودنم رو که دید، خودش پا پیش گذاشت:

-نمی خوام جواب بدی؟

می خواستم جواب بدم اما نمی تونستم.

چون نمی دونستم توی اون لحظه گفتن حقیقت کار درستی بود یا انکار کردنش!
ترجیح دادم که چشمام رو ببندم، شاید اینطوری بهتر بود.
تموم قدرتم رو به کار گرفتم:

-اون شب بین من و تو یه بحثی پیش اومد که خب قبل از بحث مون تو به شدت منو عصبانی کرده بودی و همین باعث شده بود که ریشه بحث مون محکم تر بشه. تو جلومو گرفته

بودی و نمی داشتی که برم بیرون؛ اما من کنارت زدم و از خونه بیرون رفتم و تو هم دنبالم میومدی...

به اینجا که رسیدم کمی مکث کردم و قطره اشک مزاحمی رو که از چشمام سرازیر شده بود رو پاک کردم. با صدای لرزون ادامه دادم:

-تو کوچه داشتی می دویدم که تو از پشت اسمم رو صدا زدی و یهوویی...

و سیل اشک هام جاری شد و هیچ جوهره نمی تونستم کنترل شون کنم. سرم رو گرفتم بین دستام و با همون چشم های بسته ادامه دادم:

-رادین خواهش می کنم منو ببخش. به خدا نمی خواستم که اینطوری بشه. می دونم همش تقصیر من بود و به خاطر همین از اون شب تا الان حس عذاب وجدان ولم نمی کنه. این

خنده هامو نبین من از اون شب تا الان از درون داغون شدم، داغون...

صدای بسته شدن در منو به خودم آورد.

چشمامو باز کردم و در بسته اتاق رادین به چشمم اومد... شدت گریه م بیشتر شد...

با احساس سردرد شدیدی چشمامو باز کردم. دیدم که به حالت نشسته روی کاناپه خوابیده بودم. با گیجی به دور و برم نگاه کردم تا یادم بیاد برای چی موقع خواب به اتاقم نرفتم که چشمم افتاد به اتاق رادین و همه چیز یادم اومد...

نفسمو با ناراحتی به بیرون فرستادم و از روی کاناپه بلند شدم؛ اما یک آن حس کردم که سرم گیج میره و سریع به کاناپه تکیه دادم که از افتادن جلوگیری کنم.

به ساعت دیواری خیره شدم که ده و نیم رو نشون میداد.

با حالت کلافه ای نگاهم رو از ساعت گرفتم و به در بسته اتاق رادین دوختم و تو فکر این بودم که چطور می تونم کاری کنم که دیگه ناراحت نباشه و منو ببخشه!

راه حلی به ذهنم رسید و بالاخره از سرجام بلند شدم.

چایی ساز رو روشن کردم و به طرف یخچال رفتم؛ پنیر و کره و مربا رو از یخچال بیرون آوردم و یادم اومد که رادین پنیر دوست نداره و با به یاد آوردن این موضوع، سریع پنیر رو به

سر جای قبلیش برگردوندم و در یخچال رو بستم.

نون، کره و مربا و شکر رو توی سینی گذاشتم و منتظر موندم تا چایی دم بیاد، و باز هم خیره شدم به در بسته اتاق رادین...

نمی دونم چند دقیقه از خیره شدن من به اون اتاق گذشت که با صدای چایی ساز به خودم اومدم.

چایی رو دم کردم و بعد از چند دقیقه که درست شد تو لیوانی که توی سینی بود ریختم.

سینی رو برداشتم و به سمت اتاق رادین رفتم.

دلهره داشتم، شدت این دلهره هم خیلی زیاد بود؛ به حدی که حس می کردم الانه که قلبم از جاش دربیاد.

نفس عمیقی کشیدم تا به خودم مسلط بشم؛ دست های لرزونم رو بردم به سمت در و چندتقه به در زدم.

وقتی هیچ صدایی از جانب رادین نیومد، آرام در رو باز کردم و وارد اتاق شدم.

با حالت نیمه نشسته ای، خیره شده بود به پنجره.

چند قدم جلو رفتم و کنار تختش ایستادم:

-برات صبحونه آوردم.

بدون اینکه برگرده به سمتم جواب داد:

-نمی خورم.

اما من سمج تر از این حرف ها بودم:

-نمی شه، باید بخوری وگرنه حالت بدتر می شه.

-نمی خورم.

با حرص لبمو روی هم فشار دادم و به خودم قول دادم که وقتی حالش خوب شد تموم این لجبازی ها و یک دندگی هاش رو تلافی کنم:

-باید صبحونت رو بخوری که بعدش قرصاتو بخوری.

این بار برگشت به سمتم و هیچ نشونه ای از عصبانیت توی صورتش نبود.

و کاملاً برعکس...حالت چهره ش عادی بود...!

سینی رو گذاشتم روی میز و کنارش روی تخت نشستم و اون هنوز داشت با همون چهره عادیش نگاهم می کرد.

نمی تونستم تو چشماش نگاه کنم و حرف بزدم. سرمو انداختم پائین و شروع کردم به حرف زدن:

-نمی دونم چجوری شروع کنم،ممکنه با این حرف هام کلافه ت کنم اما اگر هم نگم خودم کلافه می شم.

مکث کوتاهی کردم و انگشت های دستم رو به بازی گرفتم:

-به خدا نمی خواستم که اینطوری بشه،به خدا نمی خواستم که تو به این حال و روز دچار بشی و اذیت بشی؛می دونم می دونم که همش به خاطر لجبازی های منه اما الان

پشیمونم.خیلی هم پشیمونم و ازت می خوام که منو ببخشی و دیگه از دستم عصبانی نباشی...

نفسم رو از سر آسودگی به بیرون فرستادم و منتظر داد و هوار رادین موندم؛اما اون غافلگیرم کرد:

-من از دستت عصبانی نیستم...!

به خاطر تعجب زیاد سریع سرمو گرفتم بالا که باعث درد گردنم شد. توجهی بهش نکردم:

-چی؟ عصبانی نیستی؟

هیچ تغییری تو چهره ش به وجود نیومد:

-نه. عصبانی نیستم.

همونطور که گردنم رو ماساژ می دادم چشم هام هم درشت تر از قبل می شد:

-اما اون رفتاری که دیشب ازت سر زد...

یکم مکث کردم و ادامه دادم:

-منظورم اینه که حتی صبر نکردی که بقیه حرفامو گوش کنی و سریع اومدی تو اتاقت و در رو هم پشت سرت بستی.

دستشو برد لای موهاش و گفت:

-خب درک ماجرا یه مقدار واسم دشوار بود. به خاطر همین اون رفتار ازم سر زد.

سرشو انداخت پائین و ادامه داد:

-من که الان هیچی از گذشته یادم نمیاد. شاید اون شب من مقصر اصلی عصبانیتت بودم و توهم حق داشتی که اون رفتارها رو با من بکنی.

تو دلم گفتم: "شاید نه، حتما تو اون شب مقصر اصلی بحث مون بودی و اما لجبازی من هم قابل فاکتور گرفتن نیست!"

سرشو گرفت بالا:

-پس با این حال دلیلی واسه عصبانی بودن از دستت ندارم...

سرمو تکون دادم و به گل های فرش خیره شدم.
چیزی برای گفتن نداشتم تا اینکه خودش گفت:

-پارسوا می گفت که فردا خانواده من و خانواده تو از شمال میان.

سرمو گرفتم بالا:

-درسته...

-دلیلی واسه قانع کردنشون پیدا کردی؟
-آره، اتفاقا می خواستم واست تعریف کنم.

لبخند محوی نشست روی لبش؛
من عاشقش همه چیزش بودم، حتی این لبخندهای محو و بی معنیش.

«به تو وابسته شدن
خانه خرابی دارد» :

-واسم تعریف کن ولی الان نه!

با گیجی زل زدم بهش تا حرفشو ادامه بده.

با چشم هاش اشاره ای کرد به سینی صبحانه که هنوز روی میز بود:

-چاییم سرد شده، بعد از اینکه عوضش کردی، موقع خوردن صبحونه واسم تعریف کن.

لبخندی نشست روی لبم و از سرجام بلند شدم، سینی رو برداشتم و به طرف در رفتم:

-واسه خودت هم چایی بریز تا باهم صبحونه بخوریم، آخه تنهایی نمی چسبه!

لبخندم عمیق تر شد...

زنگ در به صدا در اومد به طرف در رفتم و در رو باز کردم:

-سلام خانوم پرستار...

در رو پشت سرش بست و پرید توی بغلم و من به طور خودکار چند قدم عقب رفتم. اینقدر این حرکتش یهویی بود که دستام تو هوا معلق موندن و وقتی پریسیما این حالت رو دید از بغلم در اومد و با دستش یکی زد تو سرم:

-خاک تو سر بی عاطفه ت کنم من...

با دستش اشاره ای به اتاق رادین کرد و ادامه داد:

-واسه همه خدای احساسی به ما که میرسی، دستات تو هوا خشک میشه. یعنی واقعا که... به تو هم میگن دوست؟ به تو هم میگن رفیق؟

لبخندی به خل و چل بودنش زدم و یه بوسه محکم روی گونه ش نشوندم:

-خل و چل خودمی...

-خودم می دونم...

-دیوونه...بیا بریم بشینیم.

کفششو در آورد و در همون حین گفت:

-یه خبر خوب واست دارم.

ذوق زده شدم و سریع گفتم:

-چه خبری؟

مقنعه شو از روی سرش برداشت و دکمه های مانتوشو باز کرد:

-خودت حدس بزن.

لبمو جمع کردم،دستمو گذاشتم زیر چونه م و این کار یعنی اینکه دارم فکر می کنم!:

-در مورد دانشگاه؟

دستمو گرفت و باهم رفتیم به طرف مبل،خودشو انداخت روی مبل و منو هم کشید طرف خودش:

-آفرین حس شیشتم،در مورد دانشگاه...

یکم تو جام جابه جا شدم و صاف نشستم روی مبل:

-هیچی به ذهنم نمی رسه،خودت بگو...

لبخند شیطونی نشست کنج لبش:

-حالا چون خیلی اصرار میکنی بهت میگم...

کمی مکث کرد و لبخندش بزرگ تر شد:

-تا هفته دیگه دانشگاه تعطیله...

با دهن باز و چشم های گرد شده زل زدم بهش.

اونم خندش گرفت و دستشو جلوی صورتم تگون داد:

-روشی خوبی؟ شوکه شدی؟ غش نکنی بیفتی رو دستمون...!

-آخه چطوری ممکنه؟ این هفته امتحان هامون شروع می شه، اون وقتی دانشگاه تعطیله؟

-مثل اینکه چندتا از شرهای دانشگاه شورش کردن، با کار گروه مقابلشون موافق نیستن و حالا هم این

دو گروه ضد هم قیام کردن. به خاطر همین شلوغ بازی ها مدیر گفت فعلا

دانشگاه تعطیله تا اوضاع مثل قبل عادی بشه...

از توصیفش خندم گرفت؛ شورش، قیام...!:

-چته چرا می خندی؟

-آخه این چه طرز تعریف کردنه؟ مگه جنگه که شورش کنن و علیه هم قیام کنن؟ اصلا قیام اینجا

معنی نمیده!

-خیلی هم دلت بخواد، می خواستم جوری تعریف کنم که طبیعی تر جلوه بده.

سرمو تگون دادم:

-بله در جریانم! ولی چقدر خوب شد دانشگاه تعطیل شده.اگه تعطیل نمی شد از درس ها عقب می
موندم.

-بله واسه تو یکی که خیلی خوب شد.

-هاهاهاها راستی چرا آری نیومد؟

-ناهار مهمون داشتن،خاله هم دست تنها بود اینم گفتش که می مونه به خاله کمک کنه و شاید
غروب بیاد.

-اوهوم.

چشماشو ریز کرد و خیره شد به اتاق رادین و بعد برگشت طرف من:

-رادین خوابه؟

-آره قرصاشو خورد خوابید.

-اوهوم.

سرشو انداخت پائین و زل زد به گل های فرش:

-راستی پری!

بدون اینکه سرشو بگیره بالا جواب داد:

-هوم؟

-دیشب رادین درمورد علت تصادفش ازم سوال پرسید.

سرشو گرفت بالا و با تعجب نگاهم کرد:

-خب؟ تو چی گفتی؟

کل حرف هایی که از دیشب تا الآن بین من و رادین ردوبدل شده بود رو موبه مو واسش تعریف کردم و اونم فقط به فکر فرو رفت.

با کمک پریسیما ناهار درست کردم و کنار رادین ناهار رو خوردیم.

بعد از ناهار به دکتر مهربابی_دکتر رادین_زنگ زدم و وضعیت رادین رو واسش توضیح دادم؛

اونم گفت که همه چیز عادیه و جای هیچ جور نگرانی نیست.

و اما من مونده بودم که چطوری یه شک به رادین وارد کنم که همه چیز یادش بیاد، دکتر مهربابی هم هیچ نظری در مورد این موضوع نداشت.

بعدش هم به بابا زنگ زدم و با کل خانواده صحبت کردم و به طور سرسری موضوع رو واسشون توضیح دادم و گفتم یکی از دوستان تصادف کرده و اونا هم گفتن که وقتی فردا اومدن

به طور مفصل راجع به این موضوع حرف می زنیم.

اون روز هم گذشت و روز چهارشنبه فرا رسید. مامان اینا صبح زود می رسیدن تهران و من حوالی ساعت نه بود که به طرف خونه حرکت کردم تا قبل از رسیدنشون خونه باشم.

و برای اینکه رادین تنها نباشه پریسیما و پارسوا به جای من پیشش موندن.

به خاله زیبا و عمو رحمان سلام کردم و به طرف اتاقم رفتم تا لباسمو عوض کنم.

کارم که تموم شد از اتاق بیرون رفتم و از دوباره به خاله زیبا سپردم که چیزی راجع به تصادف رادین به هیچکس نگه.

وقتی از جانب خاله زیبا مطمئن شدم رفتم حیاط. روی تاب نشستم و منتظر مامان اینا موندم.

نمی دونستم که مامان و بابا اجازه میدن که یک هفته خونه اون دوست کذایی م که در واقع رادین بود بمونم یا نه...

"اگه اجازه ندن چی؟ من چیکار کنم؟ نمی تونم که رادین رو تنها بزارم... پریسیما و ارغوان هم که بیکار نیستن همش به رادین سر بززن!"

مقصر این اتفاقات خودم بودم و نمی تونم شخص دیگه ای رو به زحمت بندازم.

تو فکر بودم که صدای باز شدن در حیاط منو به خودم آورد.

با دیدنشون دور از جون خردوق شدم و با لبخند به سمتشون رفتم...

بابا ماشین رو پارک کرد و هر چهارتاشون از ماشین پیاده شدن:
-سلام...

بابا ماشین رو پارک کرد و هر چهارتاشون از ماشین پیاده شدن:
-سلام...

-سلام دختر خوشگلم...

مامان منو در آغوش گرفت و بعدش هم بابا سرمو بوسید و حالا هم نوبت اون دوتا عجوبه بود؛
راشا چند قدم جلو اومد و کمی صداشو کلفت کرد:

-سلام خانوم، ببخشید شما درون منزل ما چیکار می کنید؟

-درون منزل شما؟ باید به خدمتتون برسونم که اینجا منزل منم هست جناب.

-اوه پس چرا من نمی شناسمتون؟

-نباید هم بشناسی! یک هفته شمال موندی و تفریح و گردش و فلان و بسار... با این شرایط نباید هم
منو یادت بیاد.

و سعی کردم که با بعضف ساختگی این جملات رو بیان کنم و معلوم بود که موفق شدم. راشا منو
کشید تو بغلش و پیشونیم رو بوسید:

-مگه می شه من خوشگل ترین خواهر دنیا رو فراموش کنم؟ تو عشق داداشی...

لبخند بزرگی زدم و یه بوسه محکم محکم روی گونه ش نشوندم که راشا رو متعجب کرد:

-تو همین الان نزدیک بود گریه کنی. چه زود تغییر حالت دادی...

نتونستم خندمو کنترل کنم و بلند زدم زیر خنده و لا به لای خنده هام گفتم:

-اون بغضه فیلم بود...می خواستم جو رو احساسی و عاشقانه کنم...

راشا خندید و روشنگ اومد به سمتمون و با یک لحن خیلی مظلومانه گفت:

-مثل اینکه منو فراموش کردین ها...!

از بس که راشا خل و چل بازی در آورد، تازه متوجه روشنگ شدم. از بغل راشا بیرون اومدم و روشنگ رو بغل کردم و یک عالمه بوسه بارش کردم که موجب اعتراض شد:

-خب خب حالا من یه چیزی گفتم. اینقدر با بوسه هات صورتمو خیس نکن.
-خوبی هم بهت نیومده.

به دوروبرم نگاه کردم و تازه متوجه یک چیز مهم شدم:

-اِ پس خاله راحل اینا کجائن؟

راشا چمدون ها رو از تو ماشین در آورد و گفت:

-اونا از ما عقب تر بودن، الان هاست که برسن.

-اوهوم...

به راشا تو بردن چمدون ها به داخل خونه کمک کردم و درهمون حال به این فکر می کردم که چطور می تونم موضوع رو بیان کنم.

بقیه رفتن تو اتاق هاشون تا لباسشون رو عوض کنن و منم تو پذیرایی نشستم و منتظرشون موندم؛

بعد از یک ربع مامان و بابا وارد پذیرایی شدن و روبه روی من نشستند:

-خب حال دخترگلم چطوره؟

-خوبم باباجون...

-ما نبودیم بهت خوش گذشت؟

سرمو انداختم پایین و با لحن غمگینی گفتم:

-بدون شما هیچ جا به من خوش نمی گذره مامان جون...

یه دفعه از پشت یک فشاری روی گردنم وارد شد:

-آخ آخ ولم کن...

دستشو از روی گردنم برداشت و با صدایی که خنده توش موج می زد گفت:

-آره جون عمه اقدست. آمارتو دارم که چجوری می رفتی دور دور و پی خوش گذرونی!

انگشتمو به نشونه تهدید بالا گرفتم و گفتم:

-ببین راشاجون اولاً آخرین بارت باشه که جون عمه اقدس منو قسم می خوری. دوما اونایی که بهت

آمار دادن اطلاعاتشون کاملاً اشتباه بوده جناب...!

-خب حالا...

به پشت چشمی براش نازک کردم و رو به مامان و بابا گفتم:

-خب می شه درمورد اون موضوع نظرتون رو بگین؟

بابا همونطور که بلیزشو صاف می کرد گفت:

-کدوم موضوع؟

مامان و گفتن جواب ازم پیشی گرفت و گفت:

-همون دوستشو میگه...

بابا یه "آهان"ی گفت و رو به من ادامه داد:

-روشناجان ما که اون دوستت رو نمی شناسیم تا اجازه بدیم بری و خونه ش بمونی.

با لحن قانع کننده ای جواب دادم:

-باباجون مطمئن باشین که آدم خوب و قابل اعتمادیه.پریسیما و ارغوان و حتی پارسوا هم می شناستش؛خانوادش توی یه شهر دیگه زندگی می کنن و نمی تونن بیان تهران.تازه ش

هم این به خاطر اینکه اونا ناراحت نشن بهشون نگفته که تصادف کرده...

راشا همونطور که با کنترل تلویزیون در حال کشتی گرفتن بود گفت:

-وقتی بچه ها می شناسنش پس حتما فرد مطمئنیه.

-کاملاً درسته.

راشا یه مشت زد تو کنترل و گفت:

-حالا اسمش چیه؟

با حرص کنترل رو از دستش کشیدم بیرون و گذاشتمش کنارم:

-اسمش ریحانه ست...!

این اسم رو با کمک بچه ها انتخاب کرده بودم، چون مثل رادین اولش با "ر" شروع می شد کاملا مناسب بود...:

-چی شد؟ اجازه میدین دیگه؟

بابا و مامان یه نگاهی به هم کردن و بابا گفت:

-باشه قبوله.

جیغی از سر خوشحالی کشیدم و با صدای تقریبا بلندی گفتم:

-وای عاشق تو نم.

راشا با دستاش گوشش رو گرفت و در همون حال گفت:

-اوه آروم باش گوشمو ناشنوا کردی!

مامان دستاشو توهم قفل کرد و گفت:

-حالا چند روز قراره بمونی؟

با چشم غره نگاهمو از راشا گرفتم و با یه لبخند رو به مامان گفتم:

-تا آخر هفته دیگه.

اینو گفتم چون می دونستم تا آخر هفته دیگه مطمئنا حال رادین بهتر می شه:

-یعنی تو این هفته دانشگاه نمیری؟

-نه پدر به قول پری تو دانشگاه شورش شده و تا موقعی که اوضاع آروم بشه، دانشگاه تعطیله...

و با به یاد آوردن توصیفات پریسیما لبخندی روی لبم جاخوش کرد.

راشا دستشو برد لای موهایش و با صدای آرومی_که البته به جز من، مامان و بابا هم صداشو شنیدن_گفت:

-حالا کی میری که ما از دست این جیغ زدن هات راحت شیم؟

-زیاد نگران نباش، بعد از ناهار میرم تا توهم باخیال راحت به خواب عصرت برسی.

راشا دستشو برد بالا و روبه سقف گفت:

-خدایا شکر...!

می دونستم که داره شوخی می کنه واسه همین ناراحت نشدم:

-تو این چند روز، خونه میای بهمون سر میزنی دیگه؟

لبخندی زد و سرمو به نشونه تایید تکون دادم:

-آره میام، یکی دوساعت می مونم و میرم چون نمی تونم زیاد تنهات بذارم.

-باشه دخترم.

لبخند عمیق تر شد و بابت اینکه تونستم راضی شون کنم خوشحال بودم. بعد از یک ربع که خاله راحل اینا رسیدن، به استقبالشون رفتم و وقتی دیدم که حرفمو باور کردن، خیالم از جانب اونا هم راحت شد... همه چی روبه راه بود...البته ظاهرا...!

-خب شام واست چی درست کنم؟

لبشو جمع کرد و دستشو گذاشت زیر چونه ش. که مثلا داره فکر می کنه! تو این کار شبیه خودم بود!:

-سبزی پلو با ماهی!

با چشمایی که به خاطر تعجب درشت شده بودن و دهن باز زل زدم بهش. سبزی پلو با ماهی؟

آخه من کی سبزی پلو با ماهی درست کردم که این دفعه دومم باشه؟ ا دیدن قیافه م خندش گرفت و میون خنده هاش گفت:

-چرا اونطوری شدی؟ خب تو پرسیدی و منم جواب دادم!

با انگشتم موهامو فرستادم پشت گوشم:

-آخه من تا الان سبزی پلو درست نکردم. یعنی بلدم ها، ولی خب...فرصت نشده که درست کنم. -اشکال نداره، بالاخره که باید درست کنی.

سعی کردم نظرشو عوض کنم:

-به نظرت این غذا واسه شام یکم سنگین نیست؟

-خب سنگین باشه!من الان هوس کردم سبزی پلو با ماهی بخورم،این چیزا هم حالیم نیست!

توی دلم گفتم:"تو چی حالت هست که این دومیش باشه؟":

-قابل توجهت باید بگم که من خیلی چیزا حالیمه!

این بار چشمم درشت تر از چند دقیقه قبل شد:

-تعجب نکن،بلند فکر کردی.

لعنتی به خودم فرستادم و تصمیم گرفتم که کوتاه بیام و هرچه سریعتر این غذا رو درست کنم:

-من میرم که شروع کنم.

-فقط حواست باشه که یه وقت غذا نسوزه.

پشت چشمی واسش نازک کردم،از سر جام بلند شدم و به طرف آشپزخونه رفتم.

کارهای اولیه غذا رو انجام دادم.

خدا رو شکر کردم که رادین خیلی خوب با قضیه کنار اومده و کم و بیش رفتارش مثل قبل شده

بود؛اما خب هنوز هم یکم از لجبازی ها و تخس بودن واسش مونده بود!

دیگه کارای غذا تموم شده بود.به سمت رادین رفتم که مشغول تماشای فیلم بود.

با کمی فاصله کنارش روی مبل نشستم و در حالی که چشمم به تلویزیون بود گفتم:

-متاسفانه ماهی نداریم!

-اشکال نداره،همین که یه سبزی پلوی درست حسابی به ما بدی بسه،ماهی پیشکشت.

به تندی برگشتم سمتش و با لحنی که رو به تندی می زد گفتم:

-این حرفت یعنی چی؟ فکر کردی من بلد نیستم غذا درست کنم؟

خیلی ریلکس برگشت طرفم:

-نه من که چنین چیزی نگفتم!

-پس شانس آوردی.

روموازش گرفتم و خیره شدم به تلویزیون که درحال پخش یک فیلم کمدی ایرانی بود. چون تقریباً صدمین باری بود که اون فیلم رو می دیدم، توجه زیادی بهش نکردم فقط از سر بیکاری نگاهش می کردم.

رادین پفکی رو که روی میز بود برداشت و خواست بازش کنه که باصدای جیغ ماندی گفتم:

-نه...

معلوم بود که کُپ کرده!:

-چرا؟

نگاهی به پفک انداخت و گفت:

-سمی چیزی توشه؟

-نه سم توش نیست، فقط اگه الان بخوری دیگه اشتهایی برای خوردن شام واست نمی مونه!

یه نگاه عاقل اندر سفیهانه ای بهم انداخت و گفت:

-یه جوری جیغ زدی که فکر کردم اگه بخورمش مسموم میشم؛ ولی تو نگران اشتهای من نباش من الان می خوام که این پفک خوشمزه رو بخورم.

-ای بابا، مگه هرچی که تو می خوای حتما باید اتفاق بیوفته؟ من نمی دارم که تو این پفک به قول خودت خوشمزه رو بخوری.

-من الان این پفک خوشمزه رو می خورم!

مثل اینکه باز رگ لجبازیش گل کرده بود!

اما اگه بحث سر لجبازیه، من لجبازتر بودم!

-نمی خوری!

-می خورم!

-گفتم نمی خوری!

-منم گفتم که می خورم!

می خواستم پفک رو از تو دستش بکشم بیرون اما اون زودتر عمل کرد و سفت چسبید به پفک. هر چقدر که پفک رو می کشیدم به سمت خودم اونم فشار بیشتری به پفک وارد می کرد. تا اینکه یهو به خاطر فشاری که به جلد پفک وارد شده بود، سرش باز شد و کل پفک ها پریدن

تو هوا و ریخته شدن رو رادین.

دست های رادین از دور جلد پفک که حالا خالی شده بود، برداشته شد.

منم منفجر شدم از خنده و دوتا دستامو گرفتم جلوی دهنم که صدای خندم کمتر به گوش برسه.

و اما رادین نگاه عاقل اندر سفیهانشو دوخته بود به من:

-چییه چرا اونجوری نگاه می کنی؟ مگه نمی خواستی پفک بخوری؟

با دستم اشاره ای به سر و وضعش کردم و ادامه دادم:

-خب الآن بخور دیگه...

و باز قهقهه زدنم شروع شد.

خیلی غیرمنتظره رادین هم لبخند زد و بعد مثل خودم بلند می خندید.
یکی از پفک ها که روی دستش افتاده بود رو گذاشت تو دهنش و یکی دیگه هم جلوی دهن من گرفت.

دهنمو باز کردم و پفک رو از دستش کشیدم بیرون.

"عشقم چه مهربون شده و من خبر ندارم..."

جرقه ای تو ذهنم زده شد:

-رادین حرکت نکن، می خوام با این سر و وضع پفکی ت سلفی بگیریم.

و موبایلمو از روی میز برداشتم و برای سلفی گرفتن آمادش کردم:

-مثل من آدا در بیار.

انگشتمو به طرف رادین گرفتم و ادای افراد تعجب زده رو درآوردم و اون هم زبون در آورد، لیمو غنچه کردم و اونم به تقلید از من همین کار رو کرد.

از حرکاتش خندم می گرفت.

عکس آخر رو که گرفتیم، رادین گفت:

-روشنا به نظرت یه بویی نمیاد؟

موبایل رو به جای قبلیش برگردوندم و سعی کردم که بو رو حس کنم؛
با تشخیص اینکه چه بویی میاد یه جیغ بلند کشیدم و از سرجام بلند شدم:

-وای غدام...

و به طرف آشپزخونه دویدم:

-بفرما، نگفتم درست و حسابی در نمیاد؟!!

گاز رو خاموش کردم و در قابلمه رو برداشتم و به غذای عزیزم نگاه کردم.

کلمه جزقاله واسش کم بود...!

یادم افتاد که شعله ش رو خیلی زیاد کرده بودم به خاطر همین زود درست شده و حتی سوخته...

با چهره محزونی از آشپزخونه خارج شدم و به طرف رادین رفتم که منتظر من بود:

-سوخت؟

-جزقاله شد...

آه بلندی کشید:

-حیف شد...

-خیلی...

-حالا زانوی غم بغل نگیر. زنگ می زنیم رستوران واسمون غذا بیارن.

-اوهوم.

خندید و لابه لای خنده ش گفت:

-معلومه از خداخواسته بودیا...

-چه ربطی به خداخواسته داره؟خب غذا سوخته و باید از رستوران غذا بگیریم،وگرنه من که از غذا درست کردن بدم نمیاد!

سرشو تکون داد و گفت:

-بله بله در جریانم،تو زن نمونه ای هستی!واقعا خوش به حال شوهرت عزیزم.

دلَم گرفت از این حرفش.من عاشق اون بودم و اون در مورد همسر آیندم حرف می زد...

در تراس رو باز کردم و وارد شدم.

هوا خیلی سرد بود و من هیچ چیز گرمی روی بلیز آستین کوتاهم نپوشیده بودم!
موهام باز بود و بادی که تو هوا در حال حرکت بود باعث می شد که موهام تو آسمون به حالت رقص در بیان.

دستامو توهم قفل کردم که اثر سرما رو کمتر بشه حس کرد،اما بی فایده بود...

سعی کردم که کمتر به سرما فکر کنم و تموم تمرکزم رو بذارم روی آینده م...!آینده ای که معلوم بود
پرپیچ و خمه...!

موبایلم رو از جیب شلوارم در آوردم و وارد گالری عکس ها شدم.

روی عکس مورد نظرم زوم کردم و خاطرات اون روزی که این عکس رو گرفتیم واسم تداعی شد:

{ای بابا اینقدر ناز نکنین دیگه.سریع بیاین عکس بگیریم.

سمیرا باحرص موهاشو مرتب کرد و گفت:

-وای روشنا،تو مارو کشتی!از غروب تا الان که اومدیم بیرون یه سره داری میگی عکس بگیریم؛بابا یه
ذره نفس بکش.

ارغوان به نشونه تایید سرشو تکون داد و گفت:

-درسته که سمیرا یه تخته ش کمه، ولی با این حرفش کاملا موافقم!

سمیرا پشت چشمی برای ارغوان نازک کرد:

-الآن از من طرفداری کردی؟

-آره دیگه عسلم، معلوم نبود؟

تا سمیرا خواست جواب بده، شروین گفت:

-اینقدر باهم بحث نکنین، اصلا بیا خودم باهات عکس می گیرم.

لبخند عمیقی نشست روی لبم و برای ارغوان و سمیرا زبونمو در آوردم تا حرصشون در بیاد.
شروین کنارم ایستاد و اولین عکس سلفی دونفره مون گرفته شد...}

با یادآوری خاطره اون روز لبخندی مهمون لبم شد.

عکس ها رو بالاپائین کردم و رسیدم به عکسی که دنبالش بودم و خاطرات اون روز هم از جلوی
چشمام رد شد:

{-می خوام ببینم کدومتون بهتر عکس می گیرین!

ادای آدمای خودشیفته رو در آوردم و رو به راشا گفتم:

-خب معلومه، من بهتر می تونم.

رادین سر تا پامو برانداز کرد:

-خودت نگی کی بگه؟

-عمه اقدس!

-پس سریع یه تماس باهاش بگیر، بهش خبر بده که بیاد.

-فعلا وقت نداره، بعدا خودش میاد.

راشا نفسشو با کلافگی به بیرون فرستاد:

-لطفا بحث رو عوض نکنین، دوس دارم ببینم کدوم یکی از عکاس های این مملکت عکس سلفی شون قشنگ تر درمیاد!

-آخه شیش تیکه جونم، با عکس سلفی که نمی شه تشخیص داد.

-تو کاری به این کارها نداشته باش. موبایلتو از تو کیفیت در بیار شروع کن. عکسا هم با موبایل تو گرفته می شه.

موبایلمو از تو کیفم در آوردم و برای گرفتن عکس آماده ش کردم.

رو روی تایمر گذاشتم، به سمت بالا گرفتم و لبخندی رو به دوربین زدم.

دو ثانیه مونده بود تا عکس گرفته شه که یهو رادین وارد کادر شد و این کارش مساوی بود با خشم من...}

لبخندم پررنگ تر شد؛ موبایل رو بیشتر تو دستم فشار دادم و انگشتمو جایی ما بین این دو عکس نگه داشتم.

نگاهمو از صفحه موبایل گرفتم و به زمین دوختم و به فکر فرو رفتم.

مونده بودم... من بین یک دوراهی وسیع مونده بودم...! دوراهی که یک طرفش شخصی بود که من عاشقش بودم اما مطمئن بودم که اون اصلا عاشقم نیست...!

و طرف دیگه ش کسی بود که عاشق من بود ولی من اصلا دوستش نداشتم...!

این دو راه تضاد جالبی باهم داشتن...

اگه راه اول رو انتخاب می کردم، معلوم نبود که توی مسیر عشق یک طرفه چه اتفاقاتی ممکن بود برام بیفته؛

و اگر هم راه دوم رو انتخاب می کردم زندگی طرفم تباه می شد چون با کسی ازدواج می کرد که ذره ای هم عاشقش نیست!

سرمو گرفتم بالا و خیره شدم به دو نفری که بینشون گیر کرده بودم...
تصمیم چی بود...؟

قطره اشک مزاحمی روی گونه م نشست.

یه کت روی شونه هام گذاشته شد؛

سریع برگشتم پشت و با چهره مهربون رادین روبه رو شدم:

-تو مگه نخوابیده بودی؟

-نه خوابم نمیومد.

لبخندی زدم و کت رو بیشتر به خودم چسبوندم:

-شرمنده پالتوی خودت رو پیدا نکردم، به خاطر همین کت خودمو آوردم.

-دستت درد نکنه، خیلی سردم بود.

توی چشمم خیره شد و با حالت متعجیبی گفت:

-گریه کردی؟

سعی کردم انکار کنم:

-نه، اینقدر هوا سرده که اشکم در اومد.

و اصلا حواسم نبود که سردی هوا ربطی به گریه نداره!
اما رادین هم به روی خودش نیاورد و کنارم ایستاد. این بار هر دومون به خیابون خیره شدیم:

-اگه مشکلی واست پیش اومده بهم بگو، شاید تونستم کمکت کنم.
-نه مشکلی پیش نیومده، اگه اومد بهت میگم.

چطور می تونستم بهش بگم که مشکلم درمورد خودته؟!
مگه می تونست مشکلی که درمورد خودش رو حل کنه?!:

-روشنا؟

برگشتم طرفش و منتظر موندم تا شروع کنه.
یکم من من کرد و در آخر گفت:

-می دونستی که خیلی خوبی؟

از این توصیفش لبخندی نشست کنج لبم؛
انگار یه حس جدید رو داشتم تجربه می کردم.
زیرچشمی نگاهی به ساعت انداختم تا اون ساعت همیشه به یادم بمونه.
ساعت یازده و نیم شب بود...

اولین شب اسفند... ساعت یازده و نیم و من خیلی خوب بودم...!:

-خیلی واسم جالبه که دختر دوست پدر و مادرم اینقدر به من لطف داره و تموم وقتش رو در اختیار
من گذاشته؛ خب این کار رو هرکسی نمی کنه!

اختصاصی کافه تک رمان

رمان متولی عشق

نمی تونستم بهش بگم که چون عاشقتم این کارها رو می کنم.
تنها جوابم لبخند پررنگم بود...:

-فقط می تونم بگم که تو خیلی خوبی روشنا، خیلی...

انگار زبونم بند اومده بود چون هیچی نمی تونستم بگم جز اینکه لبخند بزدم.
اما تکونی به خودم دادم و گفتم:

-تو هم خیلی خوبی رادین...

لبخند جذابی به طرف صورتم پاشید و به خیابون خیره شد. زیر لب زمزمه کرد:

-نه به اندازه تو...!

نگاهمو ازش گرفتم و مثل خودش به خیابون خیره شدم.

حواسم به هیچ چیزی نبود جز اینکه:

"اولین شب اسفند، ساعت یازده و نیم و من خیلی خیلی خوبم...!"

شالمو روی سرم مرتب کردم و رو به رادین گفتم:

-بریم؟

یه طرح خاصی به لبش داد:

-والله من که دوساعته حاضر اینجا نشستم. اما تو هی خودتو تو آینه نگاه می کنی و شالتو مرتب می کنی!

پشت چشمی واسش نازک کردم:

-خب حالا...بریم...

ماشین رو روشن کردم و به طرف مطب دکتر مهرابی رفتیم؛ بعد از ده دقیقه جلوی مطب بودیم. رادین عصا رو تو دستش گرفت، با کمی فاصله از هم وارد مطب شدیم. خیلی شلوغ بود و پراز آدمای جور واجور! بعد از اینکه ترافیک آدم ها رو گذروندیم، جلوی اتاق دکتر مهرابی ایستادیم تا نوبت مون بشه. البته رادین روی یکی از صندلی ها نشست و عصا رو به صندلیش تکیه داد... یکی از دخترا که به دیوار تکیه داده بود، توجهمو به خودش جلب کرد؛ پالتوی کوتاه زرشکی رنگی به همراه شلوار مشکی و نیم بوت مشکی پوشیده بود. روسری مشکی رنگی هم روی سرش گذاشته بود؛ کلا ظاهر شیک و قشنگی داشت. نگاهی به خودم انداختم؛ پانچوی کرمی به همراه شلوار نودسانتی مشکی که کنارش نوار طلایی رنگی داشت، کفش اسپرت مشکی پوشیده بودم، به همراه شالی که رنگش حنایی بود. داشتم نگاهش می کردم که یک لحظه زوم کرد روی رادین. آدامسش رو باد کرد و وقتی به اندازه صورتش رسید، ترکوندش! از این کار بامزه ش خنده م گرفت و به این فکر کردم که خودم هیچ وقت نتونستم یاد بگیرم که چجوری باید آدامس رو مثل بادکنک باد کنم! باز حواسم رفت پیش اون دختر و متوجه شدم که هنوز داره به رادین نگاه می کنه و وقتی که به رادین نگاه کردم، با کمال تعجب دیدم که رادین هم داره به اون دختر نگاه می کنه! با حرص دندونامو روی هم فشار دادم و سعی کردم که حواس رادین رو ببرم پیش خودم و به اون دختر بفهمونم که من همراه رادینم، تا چشماشو درویش کنه!:

-رادین؟

چندثانیه منتظر موندم و وقتی که دیدم هنوز داره به اون دختر نگاه می کنه، اعصابم به طور فجیحی خورد شد و همین باعث شد که این بار با صدای بلندتر و لحن تندی بگم:

-رادین با توئم ها...

بلند بودن صدام باعث شد اون چندنفری که نزدیک ما بودن برگردن به طرفمون و چند لحظه بهمون خیره بشن. حتی همون دختری که هوش و حواس رادین رو برده بود! رادین هم سریع نگاهشو از اون دختر گرفت و دوخت به من:

-اتفاقی افتاده روشنا؟

دندونام رو محکم تر از قبل روی هم فشار دادم و قطره اشکی از چشمم جاری شد. اما سریع رومو از رادین گرفتم تا اشکم رو نبینه؛ با سرانگشتم اشکمو پاک کردم، برگشتم طرف رادین و با صدای آرومی گفتم:

-صدات کردم اما جواب ندادی! الان هم وقت رو نمی گیرم، از دوباره به همون خانوم خوشگله که تموم هوش و حواستو برده نگاه کن.

چشماش رنگ تعجب گرفت و تا خواست حرفی بزنه، منشی دکتر مهرابی صداش کرد و باعث شد که رادین نگاهشو ازم بگیره و وارد اتاق بشه. بعد از اینکه وارد اتاق شد به جاش روی صندلی نشستم و نگاه نفرت انگیزی به دختره انداختم که از دیدش دور نموند.

سرمو انداختم پائین و با پاهام روی زمین ضرب گرفتم. عاشقیه و هزارتا گرفتاری!

روی رادین حساس شده بودم و گاهی وقت ها یادم می رفت که این عشق یکطرفه ست و طبیعیه که رادین مراعات منو نکنه و عاشق هر دختر دیگه ای بشه!

من نمی تونستم...من نمی تونستم توی گرفتاری ها و آتیش عشق یک طرفه دووم بیارم!
باید یک کاری می کردم،باید تصمیم می گرفتم که کدوم راه رو انتخاب کنم؛
اما بی شک تو هیچ کدوم از این دو راه آرامش نداشتی!
اما...

اما شاید راه سومی هم بود و من ازش بی خبر بودم!
صدای منشی منو به خودم آورد:

-خانوم؟

سرمو بالا گرفتم:

-بله؟

-شما همراه آقای موحدی هستین؟

نیش خندی زدم؛همراه....

-بله.

-دکترمهرابی گفتن که برین پیششون!

-باشه.

از سرجام بلند شدم و متوجه شدم اون دختر رفته.اعصابمو بهم ریخت و رفت...!

دستگیره در رو به سمت پائین کشیدم و وارد اتاق شدم.

بدون اینکه کوچک ترین نگاهی به رادین بندازم،با لبخند ساختگی رو به دکتر که با چهره خندونی

پشت میزش نشسته بود گفتم:

-سلام دکتر.

لبخندش عمیق تر شد:

-سلام خانوم رادمنش! خوب هستی شما؟

-ممنونم دکتر، شما خوبی؟

-منم خوبم شکر خدا، چرا و ایستادی؟ کنار نامزدت بشین!

یک آن حس کردم که قلبم لیز خورد و افتاد تو معده م!

جلوی رادین گفت که بشین کنار نامزدت.

طبق گفته پارسوا دکتر فکر می کرد که من و رادین باهم نامزدیم و اما رادین این رو نمی دونست!
خودم رو جمع و جور کردم و زیرچشمی به رادین نگاه کردم که حواسش پی موبایلش بود و
خداروشکر متوجه حرف دکتر نشد.

نفس عمیقی کشیدم و روی یکی از مبل ها که رو به روی رادین بود نشستم.

مثل اینکه دکتر از طرز رفتارم فهمیده بود که با رادین قهرم، چون رو به من گفت:

-شما دوتا با هم قهرین؟

هیچ نگفتم و به زمین خیره شدم، تا اینکه رادین گفت:

-من که قهر نیستم، اما ایشون رو نمی دونم.

دلَم می خواست یه جورى بزمنش که با زمین یکی بشه!

زوم کرده بود رو اون دختره و بعدش هم با روی زیادی می گفت: "من که قهر نیستم، اما ایشون رو
نمی دونم!"

خودمو کنترل کردم و رو به دکتر گفتم:

-ببخشید آقای مهرابی، می شه بپرسم چه کاری با من داشتین؟

حلقه ش رو دور انگشتش به حرکت در آورد و این کارش باعث شد بفهمم که متاهله!:

-می خواستم بپرسم که وضع رادین چطوره؟ یعنی داروهاش رو سر موقع می خوره؟ به پاش که فشار
نمیاره؟ البته این سوال ها رو از خودش هم پرسیدم، ولی خب ممکنه الکی بگه که

تموم این کارها رو می کنه. بالاخره تو یه خونه باهم زندگی می کنین و تو در جریان کارهاش هستی!

نگاهی به رادین نکردم و به همین علت متوجه نشدم که چهرش چطوری شده اما تعجب از کل جمله
ش می بارید:

-دکتر شما از کجا می دونین که ما تو یه خونه زندگی می کنیم؟

ضربان قلبم اوج گرفت و نداشتم دکتر جوابشو بده؛ چون جواب دکتر مساوی بود با مرگ من...!:

-لازمه که خیالتون رو جمع کنم. قرص هاشو سروقت می خوره، به پاش هم فشار نمیاره.

دکتر هم انگار بیخیال جواب دادن به رادین شد:

-خب پس، معلومه پسر حرف گوش کنیه!

تو دلم اضافه کردم: "آره خیلی... به همون اندازه هم بلده حرص منو در بیاره! البته باید موضوع خوب
بودنم رو که دیشب مطرح کرد رو کاملاً فاکتور بگیرم!":

-فردا میری بیمارستان تا از پات عکس گرفته شه و بعد به همراه عکس ها بیا مطبم،اگه عکس ها نشون بدن که وضعیت پات خوبه دیگه نیازی به عصا نیست و می تونی راحت راه

بری.قرصات هم تا آخر هفته بخور و به هیچ وجه قطعش نکن!
-چشم دکتر...

به صندلی لم داد و گفت:

-خب دیگه می تونین برین!

کیفم رو از روی دسته مبل برداشتم،از سرجام بلند شدم و گفتم:

-ممنونم دکتر،خسته نباشی!

دکتر هم از روی صندلی بلند شد:

-ممنونم خانوم رادمنش،شما هم همینطور.

-خداحافظ.

-به سلامت.

توجهی به رادین نکردم و از اتاق دکتر خارج شدم.

"خسته نباشی" به منشی گفتم.از مطب بیرون رفتم. بالاافاصله سوار ماشین شدم و پشت فرمون نشستم.

تو ماشین کنارم نشست.عصا رو روی صندلی عقب گذاشت و در رو بست:

-تو چت شده؟

بدون اینکه بهش نگاه کنم، ماشین رو روشن کردم و به طرف خونه حرکت کردم.
هنوز یک دقیقه نگذشته بود که از دوباره با لحن تلخی صدام کرد:

-روشنا با توئم! میگم چت شده؟ چرا یهو اینجوری شدی؟

جالب بود. تازه می گفت چرا بد اخلاق شدی!

پوزخندی زدم و سعی کردم بیخیال باشم.

نفسش رو محکم و با عصبانیت به بیرون فرستاد و با لحن تندی گفت:

-اگه حرف نرنی پیاده می شم!

بازهم بی توجهی من:

-ماشین رو نگه دار می خوام پیاده شم!

بازهم خودم رو به بیخیالی زدم و سعی کردم که توجهی به حرفش نکنم.

اما با دادی که زد شیشه های ماشین شروع به لرزیدن کردن، چه برسه به قلب و اعضای بدن من!:

-با توئم، میگم نگه دار!

نمی دونم به خاطر صدای بلندش بود یا چیز دیگه ای که چشم هام شروع به باریدن کردن اما کاملاً بیصدا.

ماشین رو کنار خیابون نگه داشتم و سعی کردم که خودمو کنترل کنم.

رادین هم از سر جاش تگون نخورد، فقط صدای نفس کشیدنش سکوت ماشین رو می شکست.

تو کنترل کردن خودم موفق نشدم، بغضم شکست و با صدای بلند گریه کردم.

سرمو گذاشتم روی فرمون تا رادین اشک هامو نبینه!
از ته دل گریه می کردم تا شاید آروم بشم و ناراحتیم که با فریاد رادین پررنگ تر شده بود، از بین بره.

دست خودم نبود. داشتم با کارهای ناخواسته م کار دست خودم میدادم.
نمی خواستم که رادین از عاشقیم باخبر بشه و این کار دشواری بود و زودرنجی خودم کار رو دشوارتر می کرد!
چشمه اشکم در حال خشک شدن بود که دست گرم رادین نشست روی دستم:
-ببخشید، دست خودم نبود...

مکثی کرد و ادامه داد:

-گریه نکن سرتو بلند کن ببینمت!

و دستم رو به سمت خودش کشید.

در برابرش مقاومت کردم و خودم رو بیشتر به فرمون چسبوندم.

اما قدرت اون بیشتر بود؛

محکم تر از قبل دستم رو به طرف خودش کشید که همین زورش باعث شد بدون خواست خودم، از فرمون که همدم اشک هام شده بود جدا بشم و برم تو بغل رادین!

یکی از دستاش رو به کمرم تکیه داد و اون یکی دستش رو دور مچ دستم قفل کرد.

نمی تونستم اون کارش رو به پای عشقش به خودم بذارم، چون اون تو یه کشور غربی بزرگ شده بود و خب مسلماً آغوش یک دختر یکی از ساده ترین کارهاش می تونست به حساب

بیاد! اما شاید رادین مثل پسرهای دیگه آغوش یک دختر غربی رو نچشیده بود!

بیخیال فکر های آزار دهنده شدم و سعی کردم که از اون لحظات نهایت استفاده رو ببرم؛ چون بی شک اون لحظات تکرارنشده بود...

با تموم قدرتم بوی خوبش رو به طرف ریه هام کشیدم.

یکم از شدت گریه م کم شده بود. شاید به خاطر گرمای وجود رادین بود!

دنده و ترمز دستی ماشین کاملا زیر پهلووم قرار گرفته بود و اذیتم می کرد و همین باعث شد که عقب بکشم و از آغوش گرم رادین به بیرون بیام؛ و خودم هم مطمئن بود که اگه دست

خودم بود زمان رو متوقف می کردم تا برای همیشه همونطور تو همون حالت بمونم.

به جای قبلیم روی صندلی راننده برگشتم، اشکام که کل صورتم رو خیس کرده بود رو پاک کردم و سرمو انداختم پائین.

رادین هم کلافه وار دستش رو برد لای موهایش و گفت:

-نمی خوای به من نگاه کنی؟

حتی صدایش هم به من آرامش میداد و مطمئنا این از آثار معجزه عشق بود!

مقصد انگشتاش چونه م بود و بعد از گرفتن چونه م، سرمو برگردوند طرف خودش و این کارش باعث شد که زل بزیم تو چشماش.

چشمای آسمونیش حتی تو تاریکی شب هم می درخشیدن!

چهره ش طرح خاصی نداشت. یا شاید هم داشت و من متوجه ش نبودم!:

-نمی فهمم چرا یهویی رفتارت تغییر کرد و اینقدر ناراحت و عصبی شدی. فقط حدس می زنم که دلیل این رفتار و کارات خود منم. اما هرچقدر فکر می کنم یادم نمیاد چیکار کردم که

باعث شده تو اینقدر ناراحت بشی!

لبخندی زد و ادامه داد:

-به هر حال با اینکه هیچی یادم نمیاد، ازت می خوام که منو ببخشی و دیگه اینجوری باهام رفتار نکنی؛ آخه من طاقت ندارم پرستار خوب و مهربونم یه همچین رفتاری باهام داشته باشه!

از توصیفش لبخندی روی لبم نشست و ریتم صداش باعث شد که به کل غمم رو فراموش کنم.
لبخندش عمیق تر شد و انگشتاش از دور چونه م شل شد:

-این یعنی مورد عفو قرار گرفتم؟

سرمو تکون دادم و از دوباره خیره شدم تو چشماش که شده بود دریای پر از آرامشم...!
برق چشماش پررنگ تر شد و گفت:

-خب پس... به مناسبت عفو شدن من، شام مهمون منی! موافقی؟
-موافقم!

چشمکی تحویلیم داد و گفت:

-پس بزن بریم.

نگاهمو ازش گرفتم. ماشین رو روشن کردم و به طرف نزدیک ترین رستوران فست فود حرکت کردیم.
لحظاتی تو زندگی وجود داره که تکرار نشدنیه.

سعی کنیم قدر این لحظات رو به خوبی بدونیم و از تک تک ثانیه هاش خاطره بسازیم!

موهامو با کش مو محکم بستم و دوباره شونه کردم.

وقتی کارم تموم شد، موبایلم رو از روی میز آرایش برداشتم و تا خواستم شماره پریسیما رو بگیرم موبایل تو دستم زنگ خورد و اسم و عکس پویان روی صفحه موبایلم نمایان شد.

لبخندی به عکسش زدم و آیکون تماس رو لمس کردم:

-به به سلام آقاپویان.چی شده یادی از ما کردی؟نکنه می خواستی شماره یکی دیگه رو بگیری اشتباهی شماره من در اومد؟!آخه تو هیچ وقت به دخترعموی مظلومت زنگ نمیزنی که!
-علیک سلام.یکم نفس بکش دختر آروم آروم حرف بزن منم حالیم بشه چی گفتی.بعدشم...خیلی بی چشم و رویی من همین یک ماه پیش بهت زنگ نزدم؟

پوزخندی زدم:

-خودت میگی یک ماه پیش!خیرسرت ما از کوچیکی باهم بزرگ شدیم،اون وقت تو یک ماه به یک ماه باید به من زنگ بزنی؟
-ببخشید دخترعموی خوشگل و مهربونم؛قول میدم از این به بعد یک روز در میون بهت زنگ بزنم!
چند تار از موهامو دور انگشت اشاره م پیچ دادم و با حالت متفکری گفتم:

-اوم—تو هیچ وقت بی دلیل اینجوری با من حرف نمی زنی.راستشو بگو می خوام چه کاری واست انجام بدم؟
-تو این که خواهر کوچولو و خوشگل و مهربون منی شکی نیست.ولی خب یه درخواست خیلی مهم ازت دارم که جواب تو آینده و سرنوشت منو می سازه!

از روی صندلی بلند شدم و روی تخت نشستم:

-خب،چقدر هیجانی!حالا این درخواست چی هست؟
-می دونم که الان خیلی سرت شلوغه و پرستاری دوستت رو میک نی ولی...

پریدم وسط حرفش و با حالت متعجبی گفتم:

- کی گفته من پرستاری دوستمو می کنم؟ همه دوستام حالشون از من بهتره!
-؟! اما عمو و زعمو گفتن که یکی از دوستات تصادف کرده و تو برای چندروز خونه ش می مونی تا
تنها نباشه و تو کاراش کمکش کنی!

با این حرفش نقشه م یادم اومد و فهمیدم که چه سوتی دادم.
لبمو محکم گاز گرفتم و سعی کردم که سوتیم رو جمع کنم:

-آهان، اون دوستمو میگی؟ ببخشید یه لحظه یادم رفت.

معلوم بود که باور نکرده، اما خداروشکر به روی خودش نیاورد:

-باشه، داشتم می گفتم می دونم که الان یکم سرت شلوغه و درگیر کارای دوستت هستی؛ ولی من
امروز حتما باید ببینمت.

-مربوط به همون درخواستته؟

-آره باید ببینمت تا درخواستمو بهت بگم.

-باشه فقط کجا و کی؟

یکم مکث کرد و بعد گفت:

-چهل دقیقه دیگه تو پارک (...می بینمت!

-باشه سرساعت اونجایی ها! می دونی که از بدقولی بدم میاد!

-می دونم خانوم کوچولو؛ خداحافظ...

و سریع قطع کرد.

می دونست از کلمه خانوم کوچولو بدم میاد و به خاطر همین همیشه تکرار می کرد و مقصرش هم
آرشاوین بود!

موبایل که هنوز تو دستم مونده بود رو به جای قبلیش برگردوندم و رفتم که حاضر شم. پانچوی مشکیم رو به همراه شلوار کرمی پوشیدم. شال کرمی رو هم روی سرم گذاشتم و در آخر کیف مشکیم رو از روی صندلی برداشتم و از اتاقم خارج شدم.

رادین تو اتاقش بود؛ به طرف اتاقش رفتم. در اتاق باز بود و به همین دلیل بدون اجازه گرفتن وارد اتاقش شدم. پشت میزش نشسته بود و پشتش به من بود. با اینکه چهرشو نمی‌تونستم ببینم، دلم واسش ضعف می‌رفت. با صدایی که خودم هم به زور تونستم بشنوم، صداش کردم:

-رادین؟

اگه این عشق یک طرفه نبود، مسلما به آخر اسمش "م" مالکیت اضافه می‌کردم! برگشت به طرفم و منتظر نگاهم کرد:

-من با یه نفر قرار دارم معلوم نیست کی پیام، می‌تونی تنها بمونی یا زنگ بزنم یکی از بچه‌ها بیان پیشت؟

چشماشو ریز کرد و گفت:

-نه خودم می‌تونم از پس کارام بر پیام، فقط میشه بپرسم با کی قرار داری؟

ای کاش اون سوالش از سر کنجاوی نبود و از سر عشق و علاقه‌ش به من بود:
-پسرعموم پویان، قبل تصادف همدیگه رو دیدین!

سرشو تگون داد و لبخند رو چاشنی جمله‌ش کرد:

-باشه خوش بگذره، مواظب خودت هم باش.

تو دلم برای مهربونی هاش قند می ساییدم:

-چشم، چیزی نمی خوی واست بگیرم؟

-نه دستت درد نکنه.

-خواهش میشه، خداحافظ.

دستشو رو هوا تکون داد:

-خداحافظ.

نگاهمو ازش گرفتم و به دنباله ش از خونه خارج شدم.

چون پارک به خونه نزدیک بود، پیاده رفتم و سرساعتی که پویان گفته بود رسیدم.

روی یکی از نیمکت ها نشستم و به دختره که تنها روی نیمکت رو به روییم نشسته بود و داشت

بستنیش رو می خورد، خیره شدم.

خیلی بامزه بود و چشمای طوسی رنگش ناخواسته آدم رو جذب خودش می کرد!

چشمکی بهش زدم که در جوابش لبخندی تحویلیم داد:

-سلام.

سریع برگشتم پشت و با دیدن پویان ایستادم:

-علیک سلام...

به ساعت اشاره کردم و با لحن تندی گفتم:

-این چه وضع قرار گذاشته؟ قرار بود سر ساعت بیای، الان دو دقیقه از ساعت قرارمون گذشته.

بی توجه به من روی نیمکت نشست، دستمو گرفت و کشید طرف نیمکت و این کارش باعث شد که بی اراده بشینم کنارش:

-تو دیگه زیاد از حد آن تایمی! آگه من ده دقیقه دیرتر هم می اومدم تو متوجه نمی شدی چون زل زده بودی به این دختره و کل حواست رفته بود طرف این دختر کوچولو!

و با چشماش به همون دختر اشاره کرد.

نگاهی به دختر که حالا بستنیش تموم شده بود و داشت ته مونده های نونش رو می خورد،

انداختم.

بعد از چندثانیه نگاهمو ازش گرفتم و دوختم به پویان:

-خب حالا درخواست رو بگو ببینم!

اونم انگار محو اون چشمای طوسی و نافذ شده بود. با شنیدن صدام برگشت طرفم و دستشو دور مچم حلقه کرد:

-روشنا گیر افتادم فجیح!

سریع دستمو از تو دستش کشیدم بیرون که این کارم تعجب پویان رو برانگیخت:

-چرا اینجوری میکنی؟

-دیوونه اینجا خونه یا کافی شاپ نیست که! اینجا پارک...یه وقت دیدی گشت ارشاد اومد و فکر کرد که توی عتیقه دوست پسر منی! اون وقت چی میشه؟ ما رو می گیرن و ازمون

شناسنامه می خوان. خب من و توهم که واقعا دوست پسر دوست دختر نیستیم، یعنی من این افتخار رو بهت نمیدم، اون وقت چی میشه؟...

پویان کلافه وار نفسش رو به بیرون فرستاد و حرفمو قطع کرد:

-فهمیدم روشنا، نمی خواد قصه هزار و یک شب واسم تعریف کنی!
-آفرین قربون آدم چیزفهم، خب حالا بگو چرا گیر افتادی؟ چی شده؟ نکنه عاشق شدی؟

با چشمای از حدقه خارج شده زل زد به من و با صدایی که تعجب توش موج مکزیکی می زد گفت:

-یعنی حس شیشمت اینقدر قویه؟

با گیجی نگاهش کردم:

-خب تو اینکه حس شیشم من قویه شکی نیست ولی...

و لبخندم بزرگتر شد و لحنم هم شاد تر:

-تو عاشق شدی؟

با خوشحالی سرشو تگون داد و چشمای قهوه ایش انگار روشن تر شده بود:

-آره.

جلوی دهنمو گرفتم تا صدای خنده م بلند نشه:

-وای پویان باورم نمی شه

بالاخره توهم داری قاطی خروس ها میشی! اگه الان خونه بودیم اینقدر سفت بغلت می کردم که نفس کم بیاری و خفه شی!

تک خنده ای کرد و گفت:

-ممنون از لطف.

-خواهش می کنم، حالا این دختری که قراره تو خونه تو بدبخت شه، کی هست؟

پشت چشمی نازک کرد و با لحن بامزه ای گفت:

-بدبخت نه، خوشبخت ترین آدم دنیا!

-خودت نگي کی بگه؟ خب حالا بحث رو عوض نکن، بگو ببینم کی هست؟

خنده از روی لبش محو شد:

-ببین روشنا تو اولین نفری هستی که دارم این موضوع رو بهش میگم!

-چه افتخاری از این بهتر؟!

-بله افتخار از این بالاتر در دنیا وجود نداره، ولی با این حال نمی دونم بعد از اینکه بهت بگم عشقم کیه، چه عکس العملی نشون میدی. ولی خب بالاخره باید بگم و اینو از قلم نندازم که

هنوز از حسم نسبت به خودش خبر نداره و تو باید واسطه بشی!

گیج تر شدم و با حالت متفکری گفتم:

-چقدر پیچ در پیچ شد. من می شناسمش؟

-به گفته خودت، جزو کسانی هست که از خودت بهتر می شناسیش!

خب خیلی ها بودن که من از خودم بهتر می شناختمشون با این حال منظور پویان رو نگرفتم:

-پویان میگی کیه یا نه؟

این پا و اون پا کرد و در آخر گفت:

-پریسیما...!

حس کردم یک برق چندین هزار ولتی بهم وصل کردن:

-چی؟

پویان با دیدن عکس المعلم به صورت نمایانی کپ کرد و به تته پته افتاد:

-اوم...چیزه...همونطور که گفتم...چیزه...من عاشق رفیقت شدم...همون که اسمش پریوش بود...نه نه پریوش نه...پریسیما...وای قاطی کردم...خدا از روی زمین برت داره روشنا...

کاملا تابلو بود که ترسیده و فکر کرده من می خوام باهاش دعوا بگیرم.

اما خب خل نبودم که چرا باید از اینکه پسرعموی خوشگل و خوشتیپم عاشق رفیق فاب و خل و چلم شده ناراحت باشم؟ اتفاقا خیلی هم خوشحال و هیجانزده شدم؛ اون شک هم به

خاطر تعجب و خوشحالی بود.

اما هوس کردم یکم پویان رو اذیت کنم، مخصوصا وقتی به خاطر پریسیما محتاج من شده اذیت کردنش عجیب بهم حال می داد!

به خاطر اینکه بهش استرس وارد کنم، چشمامو ریز کردم و ابرو هام به خاطر اخم ساختگی زیادی توهم گره خوردن:

- که خدا منو از روی زمین برداره، نه؟ بالاخره که من باید این قضیه رو به پریسیما بگم، اما نمیگم. چون مسلما پریسیما قبول نمی کنه و اگر قبول کنه من نمی دارم که باهات ازدواج

کنه!

رنگش به وضوح مثل گچ سفید شد و همون یک ذره تعادلش هم از بین رفت.
اما مثل اینکه نمی خواست خودشو جلوی من ببازه:

- خب چیکار کنم؟ خودم که چپر چلاغ نیستم. زبون هم دارم از تو دراز تر
تو هم اینقدر خودتو نگیر انگار قراره اورانیوم غنی کنه!

از پررو بودنش لجم گرفت و به خودم قول دادم که حالشو بگیرم.
درسته که پویان یکی از همبازی های کودکی م بود و مثل راشا و آرشاوین دوستش داشتم. اما وقتی حرف لجبازی پیش میومد، مامان و بابا هم یادم می رفت چه برسه به همبازی دوران

کودکی!

سعی کردم که خودمو به بیخیالی بزنم:

- باشه عزیزدلم، خودت تنهایی برو به دنبال یارت! دست از سر منم بردار. امروز هم کلی کار داشتم و توی عتیقه وقتمو بیش از اندازه گرفتی. خدا حافظ گلم ایشالله به پای هم پیر و کور و

گر و فلج بشین!

کیفمو برداشتم و خواستم بلند شم که پویان از پشت کیفمو کشید و منم به طور خودکار نشستم سر جای قبلیم.

هنوزم پشتم بهش بود، لبخند خبیثانه ای روی لبم نشست و تو دلم برای خودم دست زدم:

-ببخشید روشی جونم منظوری نداشتم، من بیش از اندازه به کمک نیاز دارم و فقط تو می تونی کمک کنی! تو که عزیز دلمی، تو که عشق منی، تو که نفس منی، تو که صاحب نصف قلب

منی...

اوه اوه اگه یکم دیگه ادامه می داد معلوم نبود به چه جاهایی می خواست برسه!
برگشتم به طرفش و پریدم وسط حرفش:

-خب حالا شیرین زبونی نکن که من خر نمی شم! اگر الان کارت گیر من نبود هیچ وقت از این لطف ها در حقم نمی کردی!

لبخند دختر کشی زد که چهرشو جذاب تر کرد. زمانی که می خواست دخترا رو عاشق خودش کنه یا یکی رو خر کنه، از این لبخندهاش استفاده می کرد!

تو دلم یه فحش نثار پرسیما کردم که می خواست پسرعموی خوشگلمو از چنگم دربیاره. "خدا ازت نگذره پری، ببین چه تیکه خوبی رو از چنگم درآوردی!"

البته اینا همه یک شوخی بود و من پویان رو مثل راشا دوست داشتم:

-نه خوشگلم، من همیشه از این لطف ها بهت داشتم.

لبخندی به روش زدم و ناخودآگاه لبمو گاز گرفتم.

"پویان جون بشین و ببین که چه نقشه هایی واست کشیدم، ها ها ها ها..."

چشمای پویان کم کم از تعجب گرد شدن:

-بسم لله، چت شد یهو؟ چرا لبتو ورچین می کنی و گاز می گیری؟ اگه داری تو ذهنت نقشه های شیطانی می کشی که منو تور کنی، باید بگم که من خودم صاحب دارم...

پقی زدم زیر خنده و میون خنده هام گفتم:

-خلم مگه واسه تو تور پهن کنم؟... تازه ش هم صاحب من از تو خوشگل تر و خوشتیپ تره... تا چشمت در بیاد...

طرح چهره ش متفکر شد و سرشو تکون داد:

-خب خب... چشمم روشن، صحبت کی هست حالا؟

یکم تو جام جابه جا شدم و یکی از پاهامو انداختم روی اون یکی پام:

-فعلا که چلاغه افتاده گوشه خونه منم پرستارشم، حالا بعدا باهش آشنا میشی...

چشمای پویان بیشتر از قبل گرد شد و این کارش باعث شد که درمورد حرفی که زدم فکر کنم. وا مگه من چی گفتم؟

با بررسی حرفم متوجه سوتی بزرگم شدم و نمی دونستم چطوری باید جمعش کنم!

-چی گفتم؟ یعنی تو این یک هفته رو خونه دوست پسرتی؟

وای وای کار داشت به جاهای باریک می رسید.

همین مونده بود که پویان فکر کنه من پیش دوست پسر من می مونم.

"یکی نیست بهش بگه دوست پسر کجا بود؟ اون رادین که سندرم کوساکوف گرفته و هیچی یادش نمیاد، حداقل قبل از فراموشیش یه آبی ازش گرم می شد، الان که جلوی خودم واسه

دخترای دیگه هیزبازی درمیاره؛ شروین هم اصلا هیچی!":

-نه بابا دوست پسر کدوم گوری بود؟

-من که بالاخره سر از کار تو در میارم.

شونه هامو بالا انداختم و با بیخیالی گفتم:

-باشه در بیار...

جو بدجور سنگین شده بود، برای اینکه جو رو به حالت قبلی برگردونم گفتم:

-خب پویان جون الان چه کمکی از دست من برمیاد؟ چطوری تو رو به یارت برسونم؟

حالت چهرش از جدیت خارج شد و به جاش یک لبخند روی لبش نشست:

-به آسونی!

دستمو گذاشتم زیر چونه م و یه نگاه عاقل اندر سفیهانه بهش انداختم:

-واو ممنون بابت راهنمایی، با این حرفت به عمق ماجرا پی بردم.

-حالا چون خیلی اصرار کردی یک مقدار دیگه توضیح میدم؛ می دونی چیه روشنا؟ می دونی از کی

عاشق پریسیما شدم؟

سرمو به نشونه ندونستن تکون دادم:

-مواقعی که با مامان اینا یا خودم تنهایی میومدم خونتون و می دیدم که پریسیما پیشته یک حس ناشناسی میومد سراغم. یک حسی که هیچ وقت تجربه ش نکرده بودم! خب من اون

موقع سنم کمتر بود و فکر می کردم که این حس و تغییرات توی این سن کاملا طبیعیه! اما اینطور نبود و بعد از یک مدت فکر کردن به این نتیجه رسیدم که عاشق شدم. روشی من

عاشق دوست صمیمیت شدم! اخلاقشو دوس دارم مثل خودت شیطون و شاد و مهربونه و در عین حال آروم و همین خصوصیات باعث می شه که بیشتر دوستش داشته باشم. شاید باورت

نشه اما پریسیما تموم چیزایی رو که من دوس دارم همسر آینده م داشته باشه رو داره و اما هنوز نمی دونم که منم چیزایی رو که اون دلش می خواد رو دارم یا نه...

به اینجا که رسید سرشو انداخت پائین و با پاش روی زمین ضرب گرفت.

"ای خدایا از این عشق ها نصیب ما هم بکن؛ آمین رو بلند بگو...!"

صدامو لرزون کردم و گفتم:

-وای پویان الهی پری قربونت بره... این عشق واقعا زیبا و ستودنیه! بسی متحول شدم.

سرشو گرفت بالا و نگاه شیطونش رو دوخت به من. شروع کرد به خندیدن:

-یعنی عاشقتم، تو بدترین شرایط هم دست از شیطونی و شوخی کردن بر نمی داری!

-قربان شما، بالاخره ما اینیم دیگه! خب داشتی می گفتی...

-کجا بودم؟

-می خواستی بگی که چجوری پریسیما رو بندازم تو تورت!

-آهان. ازت می خوام که باهش حرف بزنی و درباره حسش نسبت به من بپرسی. آگه دیدی وضعیت سفیده بهش بگو پسرعموی خوشگل و جذابم عاشقت شده و اگر هم موافق بود به

من خبر بده وارد کادر بشم!

-یه وقت بهت فشار نیاد آقای جذاب!

-تو نگران من نباش. کارتو درست انجام بده، الان هم کلی کار دارم پاشو برو وقتمو بگیر!

-هی با من بودی؟ یعنی من مزاحمم؟ بذار برم پیش پری یه عالمه پشت سرت حرف می زنم تا ازت متنفر شه!

از دوباره رنگش پرید.

تو دلم به خاطر ترسو بودنش از خنده ریشه می رفتم.

چقدر این پسر ساده بود. یعنی قبلا اینقدر ساده و دور از جون خنگ نبود ها؛

اتفاقا هر وقت واسه اذیت کردنش نقشه می کشیدم، زود می فهمید و تلافی می کرد. اما بالاخره عشق است دیگر، انسان را متحول می کند!

اما مثل اینکه این پویان ما رو زیاد از حد متحول کرده!:

-نه غلط کردم تو خل منی. نه نه ببخشید گل منی... یه وقت به پریمیما نگیا. منو از ازدواج به دور نکنیا. باشه عشق داداش؟

-حالا چون خیلی اصرار می کنی قبول می کنم.

زیرلب یه چیزی گفت که کاملا متوجه شدم:

-الهی از روی زمین برداشته شی تا من اینقدر حرص نخورم. نه نه برداشته نشی اون وقت کار من عقب میفته و کسی نیست بره با پریمیما حرف بزنه. ولی ایشالله هیچ وقت دیگه محتاج

تو نشم تا اینقدر منو دق بدی دختره چشم سفید!

اصولا خل شده بود منم به خاطر اینکه بیشتر اذیتش کنم گفتم:

-اشتباه گفتم عزیزم، چشمای من سفید نیست آبی با رگه های سبز!

باز رنگش پرید و اگه دست خودم بود نیمکت های پارک رو از خنده گاز می گرفتم.

نگاهی به ساعت انداختم، هفت و نیم!

چشمام چهارتا شد و سریع از سرجام بلند شدم و با چشمای متعجب پویان مواجه شدم:

-پویان جونی من دیگه باید برم خونه. دوستم خونه تنهاست و ممکنه از پس کاراش برنیاد؛ چون علاقه

خیلی زیادی بهت دارم خودم پریسیما رو واست ردیف می کنم. یعنی کاری می

کنم که به هم برسین ولی یادت باشه نباید از این علاقم نسبت به خودت سوء استفاده کنی و از گل

نازک تر بهم بگی و گرنه سرکارت با پری جونه! چون من فنچول پری هستم...

از سرجاش بلند شد و لبخند دندون نمایی زد:

-مرسی خواهر گلم، فنچول منم هستی... فقط یادت باشه هوای منو داشته باشی تو کارت هم دقت کن

یه وقت...

وقتی اخمای توهم رفته م رو دید خودشو جمع و جور کرد:

-من خودم کارمو بلدم، لازم نیست یادآوری کنی!

دستشو گذاشت روی شونه م و گفت:

-می دونم و گرنه کار به این مهمی رو بهت نمی سپردم! بعدا درمورد نتایجش بهم خبر بده.

- باشه به عمو و زعمو سلام برسون.
- چشم مواظب خودت باش.
- باشه قربونم بری، خداحافظ.

تک خنده ای کرد:

-خداحافظ.

با خنده ازش جدا شدم و از پارک خارج شدم.
تو ذهنم برای گفتن این موضوع به پریسیما نقشه های زیادی کشیدم.
اوه اوه دوتا خل و چل با هم...چه شود!!!

در رو باز کردم و با قدم های آهسته وارد خونه شدم.
نگاهی به دور وبرم انداختم و بعد با کمک پام در رو بستم.
خونه تو تاریکی عمیقی فرو رفته بود و این منو نگران می کرد!
متاسفانه کلید برق هم کنار کانتر بود و برای رسیدن به کانتر باید چند قدم جلوتر می رفتم:

-رادین؟ رادین... کجایی؟

هیچ صدایی نیومد و خب این یکم مشکوک و نگران کننده بود!
شالم رو از روی سرم برداشتم و به همراه کیفم انداختم روی زمین و به سمت کانتر راه افتادم.
خدا رو شکر بدون هیچ خطری به کلید برق رسیدم و تا خواستم برق رو روشن کنم، از پشت تو حصار
دستای یک شخصی قرار گرفتم و همین باعث شد که دستم رو از کلید برق جدا

کنم!

دست راستشو روی دوتا دستام قفل کرد و با دست چپش نگه‌م داشت تا نتونم حرکت کنم.

به طور فجیحی ترسیدم و حس کردم که قلبم داره از جاش خارج می شه.
تند تند نفس می کشیدم و حتی قدرت حرف زدن هم نداشتم.
و اما اون شخص خیلی خونسرد و بدون خشونت منو گرفته بود:

-ت...ت...تو...تو...کی...کی هستی؟

نفس هاش به گردنم می خورد و این باعث می شد که حس خوبی نداشته باشم.
هیچی نمی گفت و این بیشتر منو حرص می داد:

-با توئم!چی از جون من می خوای؟

این جمله رو با بغضی که از ترس منشا می گرفت گفتم و اما...
باز هم با سکوت شخصی که پشت سرم قرار داشت مواجه شدم!
نه من تکون می خوردم و نه اون!

تازه به یاد رادین افتادم، یعنی اون چی شده؟ چرا خونه نیست؟ اگر هم هست چرا جوابمو نداد؟ اصلا
چرا خونه اینقدر تاریکه؟ این اینجا چیکار می کنه و چرا منو ول نمی کنه؟!
مطمئنا دزد نیست چون معمولا دزد ها جلوی دهن آدما رو می گیرن یا بیهوششون می کنن اما این
فقط سفت به من چسبیده!:

-فقط جون خودتو می خوام!

با این حرفش از هیروت خارج شدم و شروع کردم به لرزیدن؛
یعنی چی جونتو می خوام؟ نکنه می خواد منو بکشه؟
وای من هنوز آرزوها دارم. هنوز ازدواج نکردم. حالا ازدواج به جهنم من هنوز به عشقم ابراز علاقه
نکردم. وای من همیشه دوس داشتم دوتا بچه داشته باشم یکی پسر و یکی دختر اصولا

بچه اولم هم باید پسر باشه! اوای من که وصیت نامه ننوشتم. هنوز هم به پریسیما نگفتم پویان عاشقش شده. از مامان اینا هم خداحافظی نکردم! اوای من ناکامم و کلی کارهای ناتمام

دارم...!

با تموم شدن این افکارم یهو شلیک خنده از جانب همون پسره که منو گرفته بود رفت رو هوا و دستاش از دورم شل شدن و منو رها کرد.

منم که با این کارش ترسم به کلی از بین رفت، یکم ازش فاصله گرفتم و تو همون تاریکی با تعجب بهش نگاه کردم:

-بسم لله، یهو چت شد؟

با یک سرفه به خنده ش خاتمه داد و خیره شد به من:

-بازم بلند فکر کردی خانوم کوچولو!

وا صدای رادین از کجا اومد؟

با تعجب به دوروبرم نگریستم و وقتی دیدم هیچ خبری از رادین نیست، عقلم شروع به کار کرد و برق ها رو روشن کردم:

-هیــــــــــــــــع رادینــــــــــــــــ...!

تک خنده ای کرد و گفت:

-جانم؟

تعجب چشمام جاشو داد به عصبانیت و گیجی!

چند قدم جلوتر رفتم و حالا دقیقا تو چندسانی متری رادین قرار گرفته بودم؛
با دستم ضربه نه چندان محکمی به قفسه سینه ش وارد کردم:

-دیوونه نمیگی یه وقت من از ترس سخته می کنم؟

چشماش شیطون شدن:

-به تنها چیزی که فکر نکردم همین بود!

-بله دیگه، نباید هم فکر کنی. اصلا من واسه تو مهمم؟ فقط خواستی یه شوخی بکنی و اذیتم کنی! اما
اگه وسط این شوخی یهو من می افتادم می مردم تو می خواستی...

نداشت ادامه بدم و یهو منو کشید تو آغوش!

اینقدر این حرکتش غیرمنتظره بود که دستام تو هوا خشک شده بودن و هیچ حرکتی نمی تونستم
بکنم؛

باز هم هرم نفس هاش به گردنم می خورد اما با این تفاوت که این بار حس بدی نداشتم و
برعکس... حس خوبی داشتم!

نمی دونستم چرا این کار رو کرد اما به هر دلیلی که بود واسم مهم نبود! مهم این بود که من تو
آغوش رادین داشتم برای دومین بار بهترین حس دنیا رو تجربه می کردم!:

-اینو یادت باشه که من هیچ وقت نمی تونم نسبت به دختر خوب و همیار همیشگیم بی تفاوت
باشم؛ پس واسم مهمی!

همیار همیشگیش؟ یعنی منو همیار همیشگی خودش می دونست؟

وای که هیچ جوهره نمی تونستم حال خوبم رو توصیف کنم!

آغوشش گرم بود و گرمای آرامش بخشی رو به من منتقل می کرد!

دستم که هنوز تو هوا معلق بودن رو به حرکت درآوردم و دور گردن رادین حلقه کردم. می خواستم هر جور که شده از اون موقعیت نهایت استفاده رو ببرم و حداقل چند دقیقه هم که شده خودم رو خوشبخت ترین و عاشق ترین دختر دنیا به حساب بیارم. با این کارم حلقه دستای رادین تنگ تر شد؛ یکم تو جام تکون خوردم که با لحن شیطونش مواجه شدم:

-اینقدر وول نخور وروجک!

تک خنده ای کردم و آرزو کردم که ای کاش زمان تو همون لحظه متوقف می شد...! دیس برنج رو روی میز گذاشتم:

-رادین؟ بیا ناهار حاضره...

صندلی رو عقب کشیدم. روش نشستم و منتظر موندم تا رادین بیاد:

-اوم— چه بوی خوبی میاد...

و صندلی که رو به روی من قرار داشت رو عقب کشید و روش نشست. نگاهی به غذا انداخت و چشماش برق زد:

-وای ته چین مرغ!

و بعد هم نگاهی به من انداخت و با شک پرسید:

-خودت درستش کردی؟

-نه! عمه م اومد درست کرد. همون که اسمش اقدسه!

-خب پس دستش درد نکنه.

پشت چشمی برایش نازک کردم و تا خواستم ظرف سالاد رو بردارم، زنگ در به صدا در اومد:

-کسی رو دعوت کرده بودی؟

-نه! ایستا برم در رو باز کنم ببینم کیه...

از سرجام بلند شدم و به طرف در ورودی رفتم. بدون اینکه به چشمی در نگاه کنم در رو باز کردم:

-سلام گل من...

لبخندی به روحیه شادش زدم:

-سلام خل من بیا تو.

کفشش رو در آورد و در رو پشت سرش بست.

با صدایی که سعی در آروم بودنش داشت گفت:

-رادین نیست مگه؟

اما انگار رادین صداشو شنید، چون از آشپزخونه داد زد و گفت:

-من اینجائیم پری! لباستو عوض کن بیا ناهار بخوریم؛ الان سرد میشه و از دهن میفته!

این جمله ها رو تند با دهن پر گفت که باعث شد پریسیما بلند بخنده و منو به خنده وادار کنه:

-این رادین هم گوشش پیش ما افتاده ها...

تک خنده ای کردم:

-آره. برو لباستو عوض کن بیا بریم ناهار بخوریم.

سرشو به نشونه تایید حرفم تکون داد و به طرف اتاق من رفت.
وارد آشپزخونه شدم و سرجام نشستم. برای خودم غذا و سالاد ریختم و مشغول خوردن شدم.
تا اینکه پریسیما وارد آشپزخونه شد:

-سلام سلام. تو رو خدا شرمنده م نکنین. بشینین غذاتون رو بخورین! چرا وایستادین و منتظر من
موندین؟! ای بابا من که غریبه نیستم شما کارتون رو بکنین.

خنده م گرفت! بیچاره حق داشت من و رادین بدون اینکه منتظرش بمونیم داشتیم برای خودمون غذا
می خوردیم!:

-خب حالا لوس نشو! برو برای خودت بشقاب و قاشق و چنگال و لیوان بردار بیا بشین کوفت کن!

و وقتی دیدم که رادین با همون دهن پر از زور خنده قرمز شده حرفمو عوض کردم:

-منظورم اینه که بشین و غذا میل کن عزیزم...

رادین دیگه نتونست خودشو کنترل کنه و بلند زد زیر خنده!
پریسیما هم با لبخند، به نشونه تاسف سری تکون داد و کمی جلوتر رفت تا حرفمو عملی کنه. بعد هم
اومد و وسط من و رادین نشست!

میز چهارنفره بود و پریسیما هم هرطرف که می نشست وسط من و رادین به حساب می اومد!

موهای یخیش رو از جلوی چشمش کنار زد و بعد از ریختن غذا، مشغول خوردن شد و ما هم به خوردن ادامه دادیم.

تنها چیزی که بینمون حکم فرما بود، سکوت بود و سکوت...
تا اینکه پریسیما گفت:

-دیروز رفتین بیمارستان برای گرفتن عکس؟

رادین سرشو تکون داد:

-آره، صبح با روشنا رفتیم!

پریسیما یه مقدار از دوغش رو خورد و گفت:

-خب چی شد؟

این بار من جواب دادم:

-بعدش بردیم به دکتر نشون دادیم. دکتر هم گفت پاش کاملا سالمه و دیگه نیازی به عصا نیست!

-اوهوم چه خوب! راستی روشی تو دیروز کجا رفته بودی؟

-پویان باهام کار داشت، رفته بودم پیشش!

-پویان؟

-آره اتفاقا واست سلام رسوند!

و با یادآوری اتفاقاتی که دیروز افتاد لبخند بزرگی رو به پریسیما زدم که باعث شد از اون لبخند یهوایی م تعجب کنه!

البته رادین تعجب نکرد چون شب پیش ماجرا رو بهش گفته بودم:

-وا خل شدی مگه؟چرا واسه خودت لبخند می زنی؟
-خل نشدم،واسه خودم هم لبخند نمی زنم بلکه واسه تو می زنم.
-چرا اون وقت؟

نگاهی به رادین انداختم که با لبخند نگاهم می کرد.چشمکی بهم زد و من رو به پریسیما گفتم:
-بعد از ناهار بهت می‌گم.

شونه هاشو بالا انداخت و مشغول خوردن غذا شد.
منو کشید طرف خودش و نشوندم روی تخت:

-خب بگو چی شده؟

-چی چی شده؟

-روشنا خودتو به اون راه نزن!خودت تو آشپزخونه موقع ناهار گفتی که واسم تعریف می کنی.خب
تعریف کن دیگه...

چند تار از موهام جلوی دیدم رو گرفته بود،فوت کردم و موهام تو هوا شناور شد و پریسیما با دستش
زد تو سرم:

-الآن موقع بازی کردنه؟سریع بگو جون به لبم کردی...

پاهامو کشیدم بالا و تو خودم جمع کردم،به پشتی تخت تکیه دادم و با دستام پاهامو گرفتم و چشم
دوختم به پریسیما:

-خب نمی دونم چجوری بگم!

-حاشیه سازی نکن،سریع برو سراصل مطلب!

تصمیم گرفتم بدون هیچ حاشیه ای موضوع رو بهش بگم:

-پویان عاشقت شده!

اینقدر این جمله رو تند گفتم که خودم هم تعجب کردم.
پریسیما روشو کرد اونور و با بیخیالی گفت:

-اوه فکر کردم چی شده!

اما بعدش سریع برگشت طرفم و با چشمای از حدقه خارج شده داد زد:

-چی؟

صداش اینقدر بلند بود که یک لحظه قیافم مچاله شد:

-چته چرا داد میزنی؟ عین ندید پدیده‌ها نباش! ببین عزیزم یه بار برای آخرین بار واست توضیح میدم
پس خوب گوش کن! پسرعموم پویان که معرف حضورت هست. عاشقت شده یعنی

این حس عاشقی خیلی وقت پیش تو وجودش رشد کرده زمانی که ما پونزده یا شونزده سالمون
بود؛ دیروز هم به من گفت تا من پا پیش بذارم

تا ببینم توی خل و چل قبول می کنی باهاش ازدواج کنی یا نه! سریع هم جواب بده من حوصله
انتظار کشیدن رو ندارم... گفته باشم!

آب دهنشو صدادار قورت داد و با تته پته گفت:

-شوخی که نمی کنی؟

-نوچ.

سرشو انداخت پائین و شروع کرد به کشتی گرفتن با دستاش و زیر لب زمزمه کردن:

-وا...یعنی چی؟ پویان عاشق من شده؟ این روشنای خیره سر هم که قیافش اصلا شبیه کسایی نیست که دارن شوخی می کنن؛ پس راسته! وای پویان عشق زمان بچگیم!

داشتم به خاطر حرفاش می خندیدم که متوجه جمله آخرش شدم و بدون اراده صدام به اوج رسید:

-چی گفتی؟

پریسیما عین جن زده ها سرشو گرفت بالا و با ترس خیره شد به من:

-من؟ من...من که چیزی نگفتم...

-چرا گفتی! الان داشتی زیر لب زمزمه می کردی، گفتی که از بچگی عاشق پویان بودی!

به صورت نمایانی ترسش چند برابر شد و این از روی حالت چهره ش معلوم بود:

-اوم چیزه...خب...درست شنیدی...ام چطوری بگم؟

قاطی کرده بودم بدجور...یعنی چی عاشقش بوده؟ پریسیما از چندسال پیش عاشق پویان بوده و خبر به این مهمی رو از من پنهون کرده؟ منی که حتی کوچیک ترین اتفاقاتی که واسم

میفته رو واسش تعریف می کنم؟

عصبانی و ناراحت بودم و هر لحظه امکان منفجر شدنم زیادتر می شد!

به همین دلیل نداشتم ادامه بده و با نهایت سرعتم از روی تخت بلند شدم. در اتاق رو باز کردم. از اتاق خارج شدم و در رو هم با تموم قدرت بستم:

-ا- روشنا چرا رفتی؟ وایستا ببینم!

بدون توجه به حرفش به طرف آشپزخونه رفتم.

اما نه آشپزخونه جای مناسبی بود و نه هال!

رادین روی یکی از مبل ها نشسته بود و با تعجب به من خیره شده بود. به نگاهی بهش انداختم و بدون توجه بهش مسیرو عوض کردم و به طرف اتاقش رفتم. در رو محکم پشت

سرم بستم.

با در تکیه دادم، سر خوردم و با همون حال پشت در نشستم.

اصولا آدم لوسی نبودم، اما این کار پریسیما خیلی واسم گرون تموم شد!

من تموم حرفامو به پریسیما و ارغوان می گفتم و اینکه پریسیما موضوع به این مهمی رو از من پنهون کرده بود، به شدت اعصابم رو بهم ریخت و باعث شد که از اعماق وجودم از

دستش دلخور بشم!

با صدای کوبیده شدن در به خودم اومدم:

-روشنا در رو باز کن ببینم!

سکوت کردم و با حرص دندونامو به هم فشار دادم:

-با توئم، چرا جواب نمیدی؟ ای بابا من غلط کردم، شکر خوردم ببخشید که بهت نگفتم! روشنا تورو خدا

در رو باز کن قهرنکن دیگه...وای...

حرفاش هیچ تاثیری روم نداشت و فقط ناراحتیم رو بیشتر می کرد.
رادین هم انگار کنار پریسیما ایستاده بود:

-روشنا حالا این یه غلطی کرد...البته پری جان ببخشیدا مجبورم که اینو بگم؛حالا هم تو در رو باز
کن بیا تا ما روی ماه و چشمون آسمونیت رو ببینیم!
و باز هم سکوت من...انگار رگ لجبازیم گل کرده بود:

-ای بابا...عزیزم روشنا جان...تو که می خوای لج کنی چرا از اتاق من سوء استفاده میکنی؟اگه یه ذره
دیگه اون تو بمونی این پریسیما در اتاق رو می شکنه اون وقت اتاق من بدون در
می مونه!

میون عصبانیت و ناراحتیم اون حرف رادین باعث شد که لبخند کوچیکی بزنم!
من به چی فکر می کردم و اون به چی!
دستم روی در گذاشتم و بلند شدم.

رو به روی در ایستادم و بازش کردم که یهویی مشت یکی مستقیم رفت تو صورتم!
صورتم مچاله شد از درد و با دوتا دستام جلوی صورتمو گرفتم و نشستم روی زمین.
معلوم بود دست رادینه چون دست پریسیما ظریف تر از یه دست مردونه بود:

-آی رادین تو روحت! صورتم...وای صورتم به فنا رفت...

پریسیما و رادین رو به روم نشستن و سعی داشتن که دستمو از جلوی صورتم کنار بزنن:

-وای ببخشید روشی،می خواستم بکوبم به در که تو در رو باز کردی و اشتباهی رفت تو صورت تو...!

-روشنا دستتو از جلوی صورتت بردار ببینم یه وقت بینیت خون نیومده باشه!
-من با تو یکی حرفی ندارم ها...هنوز هم باهات قهرم!

نمی دونم پریسیما در گوش رادین چی گفت که باعث شد رادین رو به من بگه:

-خب با پری قهری، با من که قهر نیستی! پس پاشو ببینم چت شده.

از سر جاش بلند شد و دستشو رو به من دراز کرد.

دستشو گرفتم و بلند شدم و به طرف اتاقم رفتم و رادین هم پشت سرم اومد.

تو آینه به خودم نگاهی انداختم و متوجه شدم که هیچیم نشده فقط به خاطر زور ضربه بینیم قرمز شده بود.

از آینه نگاهی به رادین انداختم و چشمامو ریز کردم:

-ببخشید تورو خدا از قصد نبود!

و دستشو به نشونه تسلیم بالا گرفت:

-اشکالی نداره خدارو شکر شهید نشدم و گرنه به خواب خانواده م میومدم تا دیه م رو ازت بگیرن!

تک خنده ای کرد و بهم نزدیک شد.

رومو از آینه گرفتم و چشم دوختم به رادین:

-روشنا اینطوری باهات رفتار نکن، گناه داره...

با حالت حق به جانبی گفتم:

-گناه رو من دارم که تازه متوجه شدم رفیق چندین و چندساله موضوع به این مهمی رو از من پنهون کرده در حالی که من اونو عین خواهرم دوست دارم.

-خودش هم پشیمونه، خب شاید مجبور بوده یا از حسش مطمئن نبوده بالاخره پویان غریبه نیست و پسرعموته خب اینم یک مقدار کار رو واسش مشکل کرده!

-اتفاقا به خاطر اینکه پویان پسرعمومه بیشتر ناراحت شدم. اگه زودتر به من می گفت ممکن بود پویان هم زودتر به عشقش اعتراف کنه. اون وقت پری هم اینقدر اذیت نمی شد! به

هرحال حتما چندسال فکر می کرده که این عشق یک طرفه ست و هیچ کس به اندازه من غم و گرفتاری عشق یک طرفه رو نمی تونه درک کنه!

موقع گفتن جمله آخرم زل زدم تو چشمش و اون هم زل زده بود تو چشمم و مشکل اینجا بود که هیچی رو نمی تونستم از چشمش بخونم:

-مطمئنی تو بهتر از همه می تونی غم عشق یک طرفه رو درک کنی؟

با قاطعیت سرمو تکون دادم:

-آره مطمئنم!

-زیاد مطمئن نباش چون اینی که جلوت ایستاده، از همه آدمای تو این دنیا بهتر می تونه این حس رو درک کنه!

با شک و تردید نگاهم بین دو تا چشمش جابه جا می شد.

این حرفش یعنی چی؟

یعنی اینکه به طور یکطرفه عاشق کسیه؟ و اون شخص کی می تونه باشه؟

سرشو به طرفین تکون داد و گفت:

-خب الآن هم به خاطر من بیا بریم پیش پری تا باهاش آستی کنی،اون بیچاره هم الآن اشکش در میادا!از الآن هم خواهر شوهر بازی در نیار...

بدون اینکه بذاره جوابشو بدم،دستم گرفت و با هم رفتیم تو هال و کنار پری ایستادیم.
روی مبل نشسته بود و به گل های فرش خیره شده بود:

-خب خانوم عاشق،بیا رفیقت رو آوردم واسه آستی کنون!

پریسیما که انگار تازه از هپروت خارج شده بود،از سرجاش بلند شد و رو به روی من ایستاد:
-ببخشید روش...

نذاشتم ادامه بده و کشیدمش به طرف خودم و بغلش کردم:

-دیگه چیزی نگو.منی خوام از دوباره یادم بیاد و حرص بخورم فقط یادت باشه از این بعد اگه چیزی رو به من نگی دیگه هیچ وقت تو روت هم نگاه نمی کنم. و از اونجایی هم که من

خیلی بخشنده و مهربونم،الآن بخشیدمت!

پریسیما خندید و حلقه دستاشو به دورم تنگ تر کرد.

از خودم جداش کردم و سعی کردم برای یک لحظه هم که شده اون حرف رادین رو فراموش کنم:

-خب حالا فیلم هندی بازی نکن...

با کمی مکث ادامه دادم:

-زن داداش خلم...

لبشو گاز گرفت، سرشو انداخت پائین و آرنجشو فرو کرد تو پهلوم:

-بابا خجالت...!

دستمو مشت کردم و چندتقه به در زدم:

-رادین...؟! حاضری؟

در باز شد و قامت رشید رادین جلوم سبز شد!

لبخندی زد و گفت:

-حاضرم بریم.

سرمو تکون دادم و با هم از خونه خارج شدیم.

رادین دست چپش رو برد لای موهایش و با دست راستش دکمه آسانسور رو فشرد.

من با یکمی فاصله پشت سرش ایستاده بودم و تو دلم کلی قربون صدقه ش می رفتم! یه تیشرت

جذب مشکی پوشیده بود روش هم یه کت چرم مشکی به همراه شلوار جین سورمه

ای:

-دختر خانوم، خوردی منو...

از فکر و خیال بیرون اومدم و متوجه رادین شدم که با چهره خندون و شیطون روبه روم ایستاده بود!

:

-نه نگران نباش، هنوز یکم ازت مونده!

چشماش ریز شدن و دست راستش رو مشت کرد و گذاشت روی پیشونیش.
در آسانسور به رومون باز شد، اما رادین هیچ توجه ای بهش نکرد:

-رادین خوبی؟ چرا یهو اینجوری شدی؟

دستشو از روی پیشونیش برداشت و چند بار محکم پلک زد و همزمان با این کارش در آسانسور بسته شد:

-اون جمله ای که گفתי خیلی واسم آشناست و با شنیدن اون حرفت یهو چند تا تصویر از جلوی چشمم رد شد!

لبخندی زدم و گفتم:

-این نشونه اینه که کم کم همه چی داره یادت میاد! منم اولین باری که دیدمت و چند وقت بعدش این جمله رو بهت گفتم!

از حالت گیجی و گنگی در اومد:

-چه خوب که همه چی داره یادم میاد! پس دیگه لازم نیست بریم خونمون!

ابروهامو بالا انداختم:

-نخیر، هیچی نمی تونه منو منصرف کنه! رادین این بهترین موقعیته واسه اینکه ببرمت تا خونمون رو نشونت بدم. تو هم لطفا حرف گوش کن و اینقدر بهونه نیار.

و بعد از تموم شدن حرفم دکمه آسانسور رو فشار دادم و بعد از چند ثانیه درش باز شد.

رادین خواست وارد آسانسور شه ولی انگار یه چیزی یادش اومد و همین باعث شد که حرکتی نکنه:

- ببخشید حواسم نبود! اول تو برو...

خنده م گرفته بود! یعنی به خاطر همین وایستاد؟! ای خدا...

افکارمو به زبون نیاوردم و وارد آسانسور شدم. پشت سرم رادین وارد شد و دکمه "طبقه همکف" رو فشرد.

به خودم تو آینه آسانسور نگاهی انداختم، یه بلیز آستین بلند مشکی پوشیده بودم و روش هم یه پلیور زرشکی کوتاه که دکمه هاشو نبسته بودم؛ به همراه شلوار و شال و کفش مشکی...

موهامو دادم عقب اما از دوباره اومد روی صورتم.

نفسمو با حرص به بیرون فرستادم و از دوباره دادمش عقب!

اما انگار سمج تر از این حرفا بود!

عاشق موهام بودم و دوست نداشتم کوتاهش کنم اما بعضی وقتا به حدی از دست موهام کلافه می شدم که همون لحظه یه ندایی بهم می گفت که برم قیچی بردارم و از ته کوتاهش

کنم!

رادین هم انگار فکرمو خونند:

- یه وقت کوتاهش نکنیا...

همونطور که پشتم بهش بود از آینه یه نگاهی بهش انداختم:

- چرا؟

- آخه حیفه موهای به این قشنگی رو کوتاه کنی! موهاش عین پَر می مونه! پَر های قهوه ای و طلایی...

به خاطر توصیفش لبخندی زدم و اونم با یه لبخند جوابمو داد.

یعنی چیز دیگه ای نبود که بهش شباهت بده؟ آخه پر؟
ولی اشکالی نداشت همون هم واسه من کلی ارزش داشت.

با صدای باز شدن در آسانسور به خودم اومدم و این بار همزمان با رادین از آسانسور بیرون اومدیم.
به طرف ماشین رادین رفتیم، با ریموت در های ماشین رو باز کرد و قبل از اینکه من سوار بشم گفت:

-خودم می خوام رانندگی کنم!

با تعجب برگشتم طرفش:

-ممکنه پات اذیت بشه!

-وقتی راه میرم که اذیت نمیشه، پس موقع رانندگی هم بهش فشار نمیداد! این چند روز هم که همش
تو پشت فرمون ماشینم بودی و ماشینم دلش برام تنگ شده و با چراغ هاش بهم

می فهمونه که من باید رانندگی کنم.

تک خنده ای کردم و در ماشین رو باز کردم و تو ماشین نشستیم. رادین هم سوار شد و به طرف خونه
رفتیم.

صفحه موبایلمو روشن کردم و تو گروه سه نفرمون پی امی فرستادم:

-بچه ها مطمئنین که الان مامان اینا خونه نیستن؟

بعد از چند ثانیه ارغوان تایپ کرد:

-آره مطمئنیم، خود پارسوا گفت که با خاله راحل اینا شام رفتن خونه خاله شیرینت!

-آها باشه... شما دو تا کجایین؟

پریسیما: -من که خونه م خاله م اینا اومدن خونمون.

ارغوان:- منم با مامان او مدم بیرون یکم خرید کنم!

-باشه هر دو تا تون سلام برسونین. منم میرم از فضای دل انگیز ماشین و وجود رادین نهایت استفاده رو ببرم. بعدا خودم بهتون خبر میدم. فعلا خدا حافظ...

ارغوان:- ایش ایشالله کوفت نشه...

پریسیما:- ای بابا منم فضای دل انگیز می خوام خب!

-تا چشمتون در بیاد... (استیکر چشمک و قلب)

دیگه منتظر جوابشون نموندم، صفحه موبایلم رو خاموش کردم و به به رو به روم خیره شدم.

با اینکه چندروز تا اتمام سال مونده بود اما هنوز هم هوا سرد بود.

ماشین ها و آدمای جورواجوری رو می دیدم و تو دلم درموردشون نظر می دادم.

برگشتم طرف رادین و چندلحظه به نیم رخ پرجذبه ش زل زدم.

اما به خاطر اینکه متوجه نگاهم نشه، رومو ازش گرفتم و دوباره به رو به روم خیره شدم و تو دلم تکرار کردم:

"خدا کنه با دیدن خونه همه چی یادش بیاد، وگرنه من چیزی درمورد شک به ذهنم نمی رسه! ولی اگه همه چی یادش بیاد و باز با مارال صمیمی شه من چیکار کنم؟ اون موقع که

عاشقش نبودم به خاطر صمیمیتش با مارال حرص می خوردم چه برسه به الان که از حسم مطمئنم! البته الان هم فرقی با اون موقع نمی کنه، معلوم نیست تو این مدت عاشق کی شده

که خودش هم میگه این عشق یک طرفه ست؛ ولی از همین نقطه شهر آرزو می کنم که اون دختره ورپریده که رادین عاشقش شده سرما بخوره فجیح جوری که صداش در نیاد! حیف

که دلم واسش می سوزه وگرنه آرزوی بدتری می کردم!":

-روشنا با توئم ها...

با بشکنی که زد چند بار چشمامو باز و بسته کردم و برگشتم طرفش:

-ها؟ چی گفتی؟

-مثل اینکه حواست اینجا نیست، کجا سیر می کردی؟

-من؟ هیچ جا همینجا بودم، تو چی گفتی؟

-گفتم که باید از این خیابون برم یا اون یکی؟

با انگشتم اشاره ای کردم و گفتم:

-از این خیابون.

مو به مو آدرس رو بهش می دادم و اون هم گوش می کرد و به همون سمتی که من می گفتم، می رفت.

تا اینکه رسیدیم و طبق حرف من ماشین رو یکم دور تر از خونه پارک کرد.

از ماشین پیاده شدیم، بعد از قفل شدن ماشین به طرف خونه قدم برداشتیم.

رادین با یک چهره عادی داشت دوروبرشو نگاه می کرد.

و منم دلم برای خونمون تنگ شده بود انگار که چندماه از خونه دور بودم...!

با این فکر خنده ای کردم و سرمو تکون دادم:

-وا چرا واسه خودت می خندی؟

دیگه دم در خونه رسیده بودیم.

در رو باز کردم و همونطور که به رو به روم نگاه می کردم گفتم:

-هیچی، زیاد مهم نبود!

وارد حیاط شدیم، برگشتم پشت و در رو بستم.

به گفته پارسوآ، خاله زیبا و عمو رحمان هم به همراه مامان اینا رفته بودن خونه خاله شیرین اینا، بنابراین هیچکس خونه نبود...

هی ایشالله بدون من بهشون خوش نگذره.

رادین با کنجکاو و بدون اینکه به من توجه ای بکنه، به راهش ادامه داد و رفت جلو و تقریباً وسط حیاط بود که ایستاد و به خونشون زل زد.

منم چندقدم جلو تر رفتم و ایستادم تا ببینم چیکار می کنه!

نگاهشو از خونه خودشون گرفت و به خونه ما دوخت؛ بعد از چندثانیه برگشت طرفم:

-این خونه ماست؟

و با دستش به خونه خودشون اشاره کرد.

منم به نشونه تایید سرمو تکون دادم.

از دوباره برگشت ولی این بار به طرف آلاچیق قدم برداشت و منم عین جوجه هایی که دنبال مادرشون راه میرن، به دنبالش رفتم.

ای خدا چه روزایی بود... تو این آلاچیق چه اتفاقاتی که واسم نیفتاد...!

برگشتم و به شیلنگی که طبق معمول روی زمین افتاده بود خیره شدم و خاطرات اون روزی که من راشا و رادین رو خیس کردم و بعد رادین مجبورم کرد که لباساشو بپوشم، واسم

تداعی شد:

-وای روشنا...

با شنیدن صدای رادین که انگار از ته چاه در میومد، برگشتم و به سرعت به طرفش رفتم و کنارش ایستادم:

-رادین خوبی؟

دستش که روی سرش بود رو بیشتر مشت کرد و قیافش مچاله تر شد:

-دیگه نمی تونم...

با گیجی و چهره ای که از ترس عین گچ دیوار سفید شده بود، بهش نگاه کردم:

-چی رو نمی تونی؟ آگه سرت گیج میره بشین...

می خواستم دستشو بگیرم که خیلی غیر منتظره بیهوش شد و افتاد زمین.
جیغ خفیفی کشیدم و کنارش نشستم:

-وای چی شد؟ رادین...

اشکام شروع به بارش کردن و سرمو بین دستام گرفتم و با انگشت سبابه م فشار خفیفی به روی شقیقه هام وارد کردم:

-وای من حالا چیکار کنم؟ چرا بیهوش شد؟ وای خدایا کمکم کن...

دیگه داشت گریه م می گرفت که یه چیزی یادم اومد.

سرمو از لای دستام بیرون کشیدم. موبایلم رو از تو جیبم درآوردم و بدون هیچ معطلی به پارسوا زنگ زدم...

در اتاق باز شد و دکتر مهرابی به همراه یکی از پرستارها از اتاق خارج شد. سریع از روی صندلی بلند شدم و به طرف دکتر رفتم؛ آب دهنمو قورت دادم و با تردید پرسیدم:

-دکتر حالش چگونه؟

نگاهش از روی برگه‌هایی که توی دستش بود، گرفت و دوخت به من:

-حالش خوبه...

-اگه حالش خوبه پس چرا بیهوش شد؟

رو به پرستاری که مهربونی از چهرش می‌بارید گفت:

-خانوم قربانی شما برین به مریض اتاق بغلی سر بزنید ببینین چیزی نیاز دارن یا نه! پرستار زیر لب چشمی گفت و به سمت اتاق بغلی رفت:

-خب بشین واست توضیح بدم!

با کلافگی به سمت صندلی رفتم و روش نشستم، دکتر هم کنارم نشست:

-دوستت رفت؟

منظورش پارسوا بود:

-رفت دنبال خواهرش ک بیارتش اینجا...

سرشو تکون داد و همزمان صبر منم تموم شد:

-آقای دکتر خواهشا اینقدر لغتش ندین! سریع برام توضیح بدین!

موشکافانه نگاهم کرد!

انگار که می خواست طرز درست کردن یک ربات رو بهم یاد بده!:

-یادته قبلا بهت گفته بودم که اگه یک شک به رادین وارد شه، باعث میشه که همه چی رو یادش بیاد؟

سرمو به نشونه تایید حرفش تکون دادم:

-خب تو تونستی اون شک رو بهش وارد کنی!

مطمئنم که اون لحظه چشمام داشتن از برق هیجان و خوشحالی کور می شدن!:

-گل از گلت شکفت ها!

و بعد زد زیرخنده.

خودمو کنترل کردم تا از هیجان زیادی جیغ نزنم:

-از مرحله شکفتن هم گذشته!

لبخندش عمیق تر شد؛ با سرخوشی گفتم:

-خب ادامه ش؟! چرا بیهوش شد؟

عینکشو از روی چشماش برداشت و گذاشت بالای سرش:

-این کاملاً طبیعی، همه خاطرات و اسش تداعی شده و برآش به تصویر کشیده شده! مغزش گنجایش یادآوری این همه اتفاق و خاطره رو نداشته و همین باعث شده که بهش شوک وارد

شه و بیهوش شه؛ همین، جایی واسه نگرانی نیست!

لبمو به دندون گرفتم تا بلند نخندم

دکتر که این وضعیتمو دید، از دوباره زد زیر خنده و مابین خنده هاش گفت:

-اونطوری نکن، نامزدت اینطوری ببینت دیگه هیچی ها...

مطمئناً گونه م از خجالت قرمز شده بود و دلم با شنیدن کلمه "نامزد" ضعف رفت اما هیچی جلودار خوشحالم نبود!

دکتر سری تکون داد و از سر جاش بلند شد و اما من هنوز تو شوک حرفاش بودم!

داشتم تو آسمون ها سیر می کردم و خیال روی زمین اومدن هم نداشتم!

مهرابی هم انگار متوجه پرواز من تو آسمون ها شده بود؛ دستشو جلوی صورتم تکون داد و به طرفم خم شد:

-روشنا خانوم، یه وقت غرق نشی!

پس نمی دونست، نمی دونست که من تو دریا نبودم و به جاش تو عمق آسمون بودم!

سرمو به طرفین تکون دادم و به احترامش ایستادم.

به احترام کسی که مداوا کننده ی عشقم بود! :

-ممنونم دکتر...

اختصاصی کافه تک رمان

رمان متولی عشق

چشمکی زد و راه اتاقش رو در پیش گرفت.
سریع یه چیزی یادم اومد:

- ا چیزه دکتر!؟

برگشت و منتظر نگاهم کرد:

- کی می تونم برم ببینمش؟

- الان فکر کنم خوابه، ولی هر وقت که دلت خواست می تونی بری ببینیش!

با اشتیاق سرمو تکون دادم و دکتر هم به راهش ادامه داد.

باید در مورد حرفایی که قرار بود به رادین بزنم فکر می کردم. باید تجزیه و تحلیل می کردم!

نشستم روی صندلی و سرمو تکیه دادم به دیوار.

چشمامو بستم تا بهتر بتونم تصمیم بگیرم:

"اون الان شده همون رادین قبلی. همون که یه مدت منو کوچیک فرض می کرد. همون که یه مدت

با من سر جنگ داشت. همونی که باهام لجبازی می کرد. همونی که در مورد رامبد

پیشم دردودل کرد. همونی که کنار من گریه کرد. همونی که بعضی وقتا منو به خنده وادار می

کرد. همونی که وقتی کابوس دیدم از خود شب تا صبح کنارم موند و نداشت ترس رو حس

کنم. همون شخصی که منو جلوی مارال خورد کرد. همونی که نداشت اون شب برم بیرون و در مقابل

لجبازی من جلوی چشم خودم تصادف کرد و اما همون شخصی که منو عاشق

خودش کرد..."

دستی روی شونه هام قرار گرفت و موجب باز شدن چشمام شد.
با باز شدن چشمام، چهره ارغوان و پریسیما همون همیارهای همیشگیم رو دیدم!
هر دو همزمان گفتن:

-روشنا...

دستمو گذاشتم روی دستگیره در و تا خواستم در رو باز کنم، از دوباره دلهره عجیبی به سراغم اومد و نگاه ده باره ای به ارغوان و پریسیما انداختم که موجب عصبانیتشون شد:

-وای روشنا تو رسما داری منو دیوونه میکنی! سریع تشریف تو ببر تو دیگه...
و ابروهای بیشتر توهم گره خوردن:

-خب آخه... چیزه... اوم...

این بار ارغوان در حال منفجر شدن بود و انگار دود داشت از سرش بلند می شد:

-درد چیزه... کوفت چیزه... تو ما رو دیوونه کردی! این چهارمین باریه که تا مرز رفتن تو اتاق پیش رفتی و از دوباره برگشتی مارو نگاه کردی و میگی چیزه... اگه نری تو و دوباره برگردی

و من و من کنی، خودم از زندگی ساقط می کنم!

آب دهنمو قورت دادم و سعی کردم به خودم مسلط باشم.
نفس عمیقی کشیدم و سرمو تگون دادم.

برگشتم طرف در و این بار با توکل به خدا در رو باز کردم. بدون اینکه سرمو بالا بیارم وارد اتاق شدم و در رو پشت سرم بستم.

هنوز روم به در بود و جرئت نداشتم برگردم به سمت رادین؛
در واقع جرئت دیدن و شنیدن عکس العملشو نداشتم!
پاهام سست شده بودن و تمام قدرت راه رفتن ازم گرفته شده بود و این اولین باری بود که دچار این
حال مزخرف می شدم!
داشتم پیش خودم تمرین می کردم که صدای رادین مغزم رو متوقف کرد و همون یک ذره نیرو رو
ازم گرفت:

-روشنا؟ چرا بر نمی گردی؟ نکنه قهری و می خوامی مارو از دیدنت محروم کنی؟

نفس حبس شده م رو به بیرون فرستادم.

چرا شنیدن اسمم از دهنش اینقدر واسم آرامش بخش بود؟!

اصلا مگه می شد آدم با تنها عشق زندگیش قهر کنه؟ هرکسی که می تونست، مسلما عاشق واقعی
نبود! یا شاید هم من به خاطر عشق زیادی که به رادین داشتم این فکر رو می کردم!

برگشتم به طرفش و بدون اینکه نگاهش کنم به طرف تختش رفتم؛

کنار تخت رسیدم و باز هم جرئت نکردم که تو چشمات نگاه کنم...

اونم انگار کلافه یا شایدم ناراحت شده بود:

-روشنا چرا بهم نگاه نمی کنی؟ مگه می خوام جونتو بگیرم؟

کمی مکث کرد و لحنش هم بوی شیطنت گرفت:

-یا شایدم فکر می کنی که می خوام خام بخورمت...!

انگار یک پریز برق به گوشم وصل کردن!

سریع سرمو گرفتم بالا و با چشمایی که اندازه بشقاب شده بودن، نگاهش کردم.

موهانش آشفته روی هوا بود، چشماش هم که مثل همیشه یک برق خاصی داشت که فقط خودم می دیدمش!

طبق روال همیشگیش، تک خنده ای کرد و گفت:

-چیه؟ نکنه خجالت کشیدی؟ اگه خجالت کشیدی، باید بگم که راحت باش ما که این حرفا رو باهم نداریم! درسته؟

ای کاش به خاطر عشقی که نسبت به من داشت این حرفا رو می زد. ای کاش به گفته خودش جونمو می گرفت تا هرروز بیشتر از دیروز اسیر عشقش نشم و عذاب نکشم، ای کاش...
تو این فکرها بودم که ناخودآگاه سرمو به نشونه تایید تکون دادم و رادین هم این حرکتمو به یک حساب دیگه برداشت کرد!
بلند خندید و گفت:

-پس توهم بدت نمیاد!

با گیجی زل زدم بهش:

-از چی؟

-از اینکه من خام خام بخورمت!

و از خنده ریشه رفت!

تازه متوجه شدم که چه سوتی دادم!

البته بماند که من اصلا هم با این کار مخالف نبودم و اتفاقا خوشم میومد که رادین اینقدر باهام راحت باشه... به هر حال من عاشقش بودم...!

اما در هر صورت اون نباید می فهمید که من عاشقشم، یا حداقلش برای فهمیدن این موضوع زمان مناسبی نبود!:

-نه نه...من تو فکر بودم که نمی دونم چی شد سرمو تکون دادم و تو به این حساب برداشت کردی!

با خنده نفسشو به بیرون فرستاد و گفت:

-به هر حال تو خوشت میاد و هیچ جوهره نمی تونی انکارش کنی!

تصمیم گرفتم بیخیال ثابت کردن حرفم به رادین بشم چون بی فایده بود و هیچ جوهره حرفمو قبول نمی کرد!

نفس عمیقی کشیدم و نشستم روی مبل یک نفره ای که کنار تختش بود. انگشتمو توهم قفل کردم و کل اتاق رو دید زدم و این کار فقط به خاطر این بود که استرسم از بین بره؛

استرسی که معلوم نبود از چه چیزی حاصل می شد!

همچنان داشتم با دید زدن اتاق وقتمو می گذروندم تا اینکه موبایلم زنگ خورد.

از تو جیب شلوارم برش داشتم و تو دستم گرفتم و با دیدن اسم شخص، متعجب و کمی کلافه شدم! باز برای کلافگی جایی بود اما تعجب نه!

آیکون تماس رو لمس کردم، موبایل رو کنار گوشم گرفتم و صدای شروین تو گوشم پیچید:

-سلام روشنا...

-سلام شروین...

-خوبی؟

چشم دوختم به رادین که داشت نگاهم می کرد، طرح چهره ش عادی بود و هیچی رو نمی شد از چشماش خوند!

نمی تونستم تو چشمای عشقم نگاه کنم و با کسی که عاشقم بود حرف بزدم و مسلما هیچکسی تو دنیا نمی تونست این کار رو انجام بده...!

نگاهمو ازش گرفتم و به زمین دوختم و یک صدایی تو ذهنم می گفت که در حضور رادین با شروین حرف بزنم:

-خوبم ممنون!

-چه خبرا؟ ما رو نمی بینی خوش می گذره؟

نمی دونست که من با بودن در کنار رادین نهایت خوشی رو تجربه می کنم:

-همه چی خوبه! به تو چی؟ خوش می گذره؟

-وقتی عشقت رو نمی بینی، مسلما بهت خوش نمی گذره!

و بعد از تموم شدن این جمله آه بلندی کشید و باعث شد که دلم واسش کباب شه...
راست می گفت، وقتی یه عاشق از معشوقش دور باشه، هیچ جوهر بهش خوش نمی گذره!
سعی کردم بحث رو عوض کنم و انگار موفق شدم:

-مریم جون و شهیرا چطورن؟ خوبن؟

-اونا هم خوبن، سلام می رسونن!

-سلامت باشی...

-راستی...

کمی مکث کرد و ادامه داد:

-حال دوستت چطوره؟ همونی که این هفته رو پیشش موندی!

زیر چشمی به رادین نگاه کردم و گفتم:

-خوبه...

-پس آگه خوبه و حالش بهتر از قبله، تو هم زود بر می گردی خونتون و اون وقت هم ...

و دیگه ادامه نداد...

تا کی می خواستم وقتی به این موضوع می رسه بحث رو عوض کنم...؟

تا کی می تونستم...؟

تا کی باید بلا تکلیف می موندم...؟

تا کی باید وسط یک دوراهی می موندم...؟

تا کی این عشق یک طرفه ادامه داشت...؟

واقعا تا کی...؟

با کشیدن نفس عمیق خودمو آروم می کردم اما قلبم رو هیچ جوره نمی تونستم آروم کنم...!

دلَم رو زدم به دریا و گفتم:

-فردا میرم خونه...

و وقتی برای پشیمون شدن نداشتم...

صدای پر از هیجانش پیچید تو گوشم:

-چه خوب، پس ماهم زود میایم، خیلی زود...

می خواستم جواب بدم که یهو لیوان افتاد روی زمین و صدای گوش خراشی که حاصل از شکسته شدنش بود، باعث شد با سرعت به رادین نگاه کنم که زل زده بود به تیکه های ریز و

درشت لیوانی که نقش زمین شده بود!

به خودم اومدم و از روی مبل بلند شدم، شروین هم از اونور خط گفت:

-صدای چی بود؟ اتفاقی افتاده؟

همونطور که به لیوان نگاه می کردم گفتم:

-نه چیزی نشده، فقط من باید قطع کنم خداحافظ...

و منتظر شنیدن جوابش نمودم. تماس رو قطع کردم و موبایل رو گذاشتم روی دسته مبل. از دوباره نگاهی به رادین انداختم که داشت دندوناشو روی هم فشار می داد؛ سریع بهش نزدیک شدم:

-رادین ببینم دستتو...یه وقت چیزیش نشده باشه...

هردوتا دستاشو مشت کرده بود؛

نگاهشو از روی زمین گرفت و دوخت به من:

-دستم سالمه...

با گیجی بیشتر زل دم بهش، این چرا یهو اینجوری شد؟ چرا اینطوری نگاهم می کنه؟ من که چیزی نگفتم، خطایی ازم سر نزد، پس چش شده؟

موبایلمو از تو کیفم در آوردم و کیف رو روی تخت پرت کردم.

روی صندلی نشستم. آرنجمو گذاشتم روی میز و سرمو مابین دستام گرفتم.

یک ساعت از برگشتنم به خونه می گذشت...

تو این یک ساعت، دلم به طور عجیب و غریبی برای رادین تنگ شده بود...

قرار بر این شد که اول من پیام خونه و روز بعد هم رادین برگرده...

و اما...

هنوز هم ذهنم مشغول اون رفتاری بود که دیروز تو بیمارستان ازش سر زد...
رفتاری که ضد رفتارهای همیشگیش بود!...
رفتاری که بی دلیل و بی جا بود!...
بعد از اینکه اون لیوان شکست، بعد از اینکه از بیمارستان مرخص شد، یه جوری شد...
انگار عوض شد...
انگار سرد شد...
مغرور شد...
تُخس شد...
یخ شد...
یخی که حالا حالا ها آب نمی شد...
و همه اینا باعث می شد که دوراهی زندگی من باریک تر و باریک تر بشه...
طوری که نشه ازش رد شد...
تموم اینا باعث می شد که قلبم بیشتر از قبل فشرده بشه و...
و احساسم بی رنگ تر...
مگه من چقدر تحمل داشتم؟...
اصلا، مگه تحملی هم برام مونده بود؟...
احساس چی؟...
احساس واسم مونده بود؟...
مگه یک انسان چند بار می تونست تو طول زندگیش، از ته دل عاشق بشه؟...
چند بار می تونست دل ببنده؟...
چند بار می تونست فدای عشق بشه؟...
همه اینا فقط یک بار بود...
یک بار برای همیشه...
نیش خندی زدم...

جوری که اعماق وجودم آتیش گرفت...

گناه من چی بود؟...

جز اینکه عاشق بشم مگه مرتکب گناه دیگه ای شده بودم؟...

عشقی که یک طرفه بود...

عشقی که جز نابود کردن خودم نتیجه دیگه ای نداشت...

عشقی که...

اصلا این عشق چقدر دووم داشت؟...

همیشگی بود یا یه وابستگی که خودم اسمشو گذاشتم عشق؟!...

نه...

مطمئنا این یه هوس یا فقط یه وابستگی نبود!...

این عشق بود...

خودم بارها و بارها تو کتاب ها و مجلات نشونه های عشق رو خونده بودم...

نشون هایی رو که بی کم و کاست تو خودم می دیدم!...

سرمو از لای دستام به بیرون کشیدم، از روی صندلی بلند شدم و به سمت آینه رفتم...

نگاه کردم...

به خودم نگاه کردم...

پوزخندی به تصویر خودم تو آینه زدم...

«تیر مژگان‌ت دلم را خسته کرد

آتش چشم‌ت مرا دل‌بسته کرد

آن نگاه پاک و چون دریای تو

این دل بشکسته را وابسته کرد

آن صفای خفته در چشمان تو
آتشی در جان این دلخسته کرد

رشته ای از مهر تو در دل فتاد
مرغ آزاد دلم پر بسته کرد

اختیاری من ندارم چون که او
دل برای مهر تو شایسته کرد

من ندانستم دلم کی شد اسیر

چون نگاهت دل خراب آهسته کرد»

شروع کردم به بلند حرف زدن با خودم:

"اون منو دوست نداره...مثل من عاشقم نیست...اون عاشق ماراله یا شاید هم یکی دیگه...اون حاضر نیست به خاطر من هر کاری بکنه..."

اون عاشقم نیست...اون عاشقم نیست...اون عاشقم نیست..."

اشک هام شروع به بارش کردن...

نه تنها صورتمو بلکه قلبم رو خیس کردن...

با یادآوری خاطرات گذشته گریه م شدت گرفت و در همون حال شروع کردم به خندیدن...

خنده های عصبی...خنده های هیستریک...

خنده هایی که از حرص شکل می گرفت...

عین دیوونه ها شده بودم...

چند تقه به در اتاق خورد...

برگشتم طرف در:

-خواهری، منم روشنگر...

سریع با انگشتم اشکامو پاک کردم و لبخند مصنوعی حواله صورتم کردم.
به طرف در رفتم و بازش کردم.

روشنگر با یه چهره خندون ایستاده بود و نگاهم می کرد:

-بیا تو...

خودمو کشیدم کنار تا وارد اتاق بشه...

بعد از اینکه وارد شد در رو بستم و به طرف تختم رفتم و نشستم...

اما روشنگر هنوز ایستاده بود و با یک حالت مشکوکی نگاهم می کرد:

-چیه؟ چرا اونطوری نگاه می کنی؟

بهم نزدیک شد و کنارم نشست و هنوز نگاهش به من بود:

-تو گریه کردی؟

مثل اینکه اون ماسک خندون نمی تونست غم چهره م رو بپوشونه!:

-نه گریه نکردم...

چشماشو ریز کرد و اخم کوچیکی نشست روی پیشونیش:

-درسته من دوسال ازت کوچیکترم و شایدم به اندازه تو عاقل نیستم،اما خیلی خوب می تونم حالتو بفهمم و اون لبخند دروغین صورتتو حس کنم...

این دختر کی اینقدر بزرگ شده بود تا حال منو بفهمه؟
این فرشته کوچولوی من کی اینقدر عاقل شده بود؟
دستشو گذاشتم تو دستم و لبمو گاز گرفتم تا از دوباره اشکام سرازیر نشن...
زل زدم تو چشمات،نگرانی تو چشمات کاملاً معلوم بود...
فشار خفیفی به دستام وارد کرد و همین شد بهونه ای برای ریزش اشکام!...

اومد جلوتر و آغوشش و به روم باز کرد.
خودمو انداختم تو بغلش و سرمو گذاشتم روی شونه ش؛
دستشو انداخت لای موهام و گفت:

-روشی جونم،خواهر قشنگم،الهی من فدات بشم،تو چرا اینطوری شدی؟چرا عین آدمای افسرده شدی؟از موقعی که اومدی خونه همش تو خودتی؛مثل همیشه شیطان و خوشحال

نیستی...به من بگو چی شده...شاید تونستم کمکت کنم...روشنا حرف بزن..

با آستینم اشکامو پاک کردم،سرمو بلند کردم و خیره شدم تو چشمای روشنگ...
یعنی اینقدر بد بودن حالم ضایع بود که کل خانواده فهمیدن؟
روشنگ چه فکری می کرد...حتماً پیش خودش فکر می کرد که می تونه تو خوب شدن کمکم کنه...
چه خواهر خوش خیالی داشتم...!:

-روشنگ یه خواهشی ازت دارم...

-چه خواهشی؟

لبمو به دندون گرفتم و شروع کردم به کندن پوست لبم:

-لطفا دلیل ناراحتیمو ازم نپرس...هیچ جوهره نمی تونم بگم...

نفسشو به بیرون فرستاد و گفت:

-باشه هر جور راحتی، فقط اینو بدون که همیشه و در همه حال کنارتم...

لبخندی روی لبم جاخوش کرد...

به خاطر مهربونی های خواهرم...

بوسه ای روی گونه ش نشوندم و سرمو تکون دادم...

اونم لبخندی به طرف صورتتم پاشید و انگار یه چیزی یادش اومد:

-راستی...اومده بودم یه چیزی رو بهت بگم!

-چه چیزی؟

لبخندش عمیق تر شد:

-فردا قراره عشقت بیاد خواستگاری...

فردا...

خواستگاری...

همسر آینده...

عشقم...

ش—روین—:

-شروین؟

-آره شروین جون قراره بیاد...

دچار یه حالت ناشناخته شدم...

نمی دونم حس خوبی داشتم یا حس بد!...

هرچی که بود ناشناخته بود...

و مطمئنا حس خوبی نبود...

روشنک چشماشو ریز کرد و گفت:

-چی شد؟ خوشحال نشدی؟ خودت قبول کردی که...

چی می گفتم؟

اصلا چیزی برای گفتن داشتم؟

خودم قبول کردم؟

آهان... خودم پای تلفن به شروین گفتم که بر می گردم خونه و اونم گفت که زود میاد... و منم هیچ

مخالفتی نکردم...

این یعنی قبول کردم...

چشمامو بستم و از دوباره به دستام خیره شدم...:

-حرفی ندارم!

روشنک از دوباره می خواست سوال بپرسه که صدای مامان مانع حرف زدنش شد؛

معلوم بود که طبقه پایینه:

-روشنا... روشنک... بیاین پایین رادین اومده...

سرمو گرفتم بالا و سعی کردم بفهمم که گوشام اشتباه شنیده یا نه!...
برای اینکه بهم ثابت بشه، از روشنگ پرسیدم:

-مامان چی گفت؟ گفت رادین اومده؟

روشنگ با خوشحالی سرشو تگون داد:

-آره رادین اومده...!

"پس گوشام درست شنیدن..."

اومده...!

نتونست این یه روز رو تحمل کنه و اومد...!

اومد تا دوباره آتیشم بزنه...!

مطمئنا امشب مارال هم میاد...!

میاد پیش رادین... کنارش می شینه و براش عشوه میاد...!

کاری که من هیچ وقت نتونستم در مقابل رادین انجام بدم!..."

روشنگ از روی تخت بلند شد و مقابلم ایستاد:

-بیا بریم پایین پیش بقیه.

نمی تونستم! نمی تونستم برم پایین و بی تفاوت باشم!

نمی تونستم برم پایین و در مقابل سرد بودنش طاقت بیارم!

نمی تونستم برم پایین و منتظر مارال بمونم تا بیاد و با نزدیک شدنش به رادین، رومو خراش بده...!

من نمی تونستم همه اینا رو تحمل کنم...!

-من حالم زیاد خوب نیست... بهتره نیام تو برو...!

دروغ هم نگفتم؛ واقعا حالم خوب نبود...:

-باشه توهم بخواب شاید بهتر شدی. موقع شام میام بیدارت می کنم.

هیچ چیزی نمی تونست حالمو خوب کنه، چه برسه به خواب!

به اجبار سرمو تکیه دادم و روشنک هم وقتی خیالش راحت شد رفت بیرون و در رو هم پشت سرش بست...

به طرف در رفتم و قفلش کردم؛ برق رو خاموش کردم اما هنوز هم فضای اتاق یک مقدار روشن بود! همونطور که به طرف تخت می رفتم موهامو باز کردم و روی شونه م آزاد رهانش کردم... خودمو انداختم روی تخت و به سقف خیره شدم...

چه اتفاقاتی پیش روم بود؟

آینده به کنار، تصمیمم خودم چی بود؟

اصلا تکلیفم با خودم مشخص بود؟

می خواستم کدوم یکی از این دو راه رو انتخاب کنم؟

کدوم؟

رادین یا شروین؟

برای گرفتن بزرگ ترین تصمیم زندگیم، لازم بود یه مدت از رادین دور باشم...

اما مگه می تونستم؟

اگه نمی دیدمش انگار قلبم رو از بدنم جدا کردن!

اما اگر هم می دیدمش جور دیگه ای قلبم آتیش می گرفت!

صدای رعد و برق پیچید تو اتاقم و بعد از چند ثانیه بارون شروع به باریدن کرد...

اشک های منم همینطور!

آهنگی رو که کاملا در وصف حال خودم بود رو زیر لب زمزمه کردم:

اختصاصی کافه تک رمان

رمان متولی عشق

هیچکسی شبیه تو حتی توی رویا نیست
تصویرت تو آینه قد خودت زیبا نیست
مگه میشه تو رو دید و شعر تازه ننوشت
تو اگه اینجا باشی جهنم هم میشه بهشت
بیشتر از هرکسی که دوست داره دوست دارم
قد بارونی که داره می باره دوست دارم
عاشق اتاق خواب کوچیک رو شونتَم
منطقی باش عزیزم وقتی میگم دیوونتم
بیشتر از هرکسی که دوست داره دوست دارم
قد بارونی که داره می باره دوست دارم
عاشق اتاق خواب کوچیک رو شونتَم
منطقی باش عزیزم وقتی میگم دیوونتم
«...»

بالشت رو از کنار سرم برداشتم و گرفتم روی صورتم تا صدای هق هقم بلند تر نشه...:

«این چه حسیه که من هم می میرم از عشق تو
هم تو هر لحظه دارم جون می گیرم از عشق تو
گرچه حس من همین که هست می مونه همیشه
تو صدام که می کنی یه جور دیگه ای میشه
بیشتر از هرکسی که دوست داره دوست دارم
قد بارونی که داره می باره دوست دارم
عاشق اتاق خواب کوچیک رو شونتَم
منطقی باش عزیزم وقتی میگم دیوونتم
#حمید_عسکری»

تو حیاط دانشگاه نشسته بودم و شنونده غرغر ها و نصیحت های پریسیما و ارغوان بودم:

-روشنا جان دلبندم، چرا نمی خوای بفهمی؟ شروین به درد تو نمی خوره، تو با اون خوشبخت نمیشی... دوست داره اما تو اونو دوس نداری و این خودش پر از اشکاله!

دستمو گذاشتم روی پیشونیم و با انگشت شست و اشاره م، پیشونیمو ماساژ دادم:

-من کی گفتم که باهات خوشبخت می شم؟

پریسیما چینی به پیشونیش داد و با چشمایی که از عصبانیت ریز و قرمز شده بودن نگاهم کرد:

-یعنی چی؟ متوجه نمی شم.. تو می دونی که ازدواج با شروین نتیجه خوبی نداره و با این حال می خوای درخواستشو قبول کنی؟

-من کی گفتم که قبول می کنم؟

آتیش از چشم هردوشون می بارید و بی شک اگه یه جمله دیگه می گفتم، با دستاشون خفم می کردن!

ارغوان بیشتر از قبل اخم کرد و با صدایی که کنترلی روش نداشت گفت:

-روشنا اینقدر دست دست نکن، با اعصاب منم بازی نکن... سریع بگو دقیقا می خوای چه غلطی بکنی!

با کلافگی بازدمم رو به بیرون فرستادم و به زمین خیره شدم:

-خودم هم نمی دونم!

پریسیما و ارغوان چند لحظه به هم خیره شدن و ارغوان گیج تر از قبل پرسید:

-یعنی چی که نمی دونی؟ مخالفتی با خواستگاری امشب نکردی درحالی که شروین رو دوس نداری و عاشق رادینی...اون وقت میگی نمی دونم...؟

اعصاب خودمو نداشتم، چه برسه به کنجکاوی های این دوتا...
کیفمو برداشتم و از سر جام بلند شدم:

-بیاین بریم الان هاست که استاد بیاد سر کلاس!

و بدون اینکه منتظر جوابشون بمونم، به طرف ساختمون قدم برداشتم.

جلوی کلاس بودیم که متوجه سمیرا شدم...داشت پله ها رو یکی دوتا طی می کرد و مقصدش کلاس بود.

منتظر موندم تا بیاد و چهار نفری وارد کلاس بشیم.

وقتی به دو قدمی مون رسید، سعی کردم غم و غصه هام یادم بره به خاطر همین لبخند بزرگی زدم و گفتم:

-سلام سَمی جون...صبح دل انگیزت بخیر...!

و اما اون با صدایی که از ته چاه درمیومد جواب سلام من و بچه ها رو داد و با یه چهره خالی از حس، جلوتر از ما وارد کلاس شد و در رو پشت سرش بست.
دهنم وا مونده بود...

سابقه نداشته سمیرا یه همچین رفتاری باهام داشته باشه...

از موقعی که یادم میومد، باهم صمیمی بودیم و هیچ وقت روی بد به همدیگه نشون ندادیم...
ارغوان و پریسیما هم مثل من چشماشون از تعجب گرد شده بود:

-این چرا اینطوری کرد؟

شونه ای بالا انداختم:

-نمی دونم، فکر کنم به خاطر سردیه هوائه...روش تاثیر گذاشته!

و در کلاس رو باز کردم سه تایی وارد کلاس شدیم...

کلاس تموم شد و به جرئت می تونم بگم که هیچی از درس متوجه نشدم؛
از بس که ذهنم درگیر بود...

وسایلمو جمع کردم و انداختم تو کیفم...

به پریسیما و ارغوان اشاره کردم که برن تو حیاط و منتظرم بمونن تا منم برم و با سمیرا حرف بزنم و
دلیل این بی محلی هاشو بپرسم!

می خواست از کلاس بره بیرون که به سمتش هجوم بردم و دستشو گرفتم.
با تعجب برگشت طرفم:

-وایستا کارت دارم...

-فکر نکنم حرفی بین مون مونده باشه!

هنوز هم بی احساسی تو جملات و صورتش موج می زد...

تو این یه هفته ای که ندیدمش چه بلایی سرش اومده بود؟ :

-حرف اضافی نزن، بریم پایین...

از لجبازی و یک دندگیم خبر داشت!

مخالفتی نکرد و دنبالم راه افتاد.

روی یکی از نیمکت ها نشستیم و بدون اینکه صبر کنم، گفتم:

-خب می شنوم...

پوزخندی زد و با همون حالت اعصاب خورد کنش گفت:

-منو کشوندی اینجا تا باهام حرف بزنی، اون وقت میگی "بگو می شنوم"؟

توجه ای به پوزخندش نکردم:

-بگو...بگو برای چی تو این یه هفته ای که دانشگاه تعطیل بود و ندیدمت عوض شدی...بگو واسه چی بی محلی می کنی و نسبت به من سرد شدی...من که خطایی ازم سر نزده، چیز

بدی بهت نگفتم...

مکشی کردم و ادامه دادم:

-گفتم؟

و بازهم پوزخند:

-نه تو چیزی نگفتی، خطایی ازت سر نزده...مشکل از خودمه...خودم زود دل بستم...خودم...

این دختر چی می گفت؟

به کی دل بسته؟

نقش من چی بود؟ :

-چی میگی سمیرا؟ متوجه نمی شم...

باز هم پوزخند:

-نباید متوجه بشی...کسی که دوش دارم، کسی که می میرم و اسش رو عاشق خودت کردی، دیوونه خودت کردی...الآن هم نباید متوجه بشی...معلومه که حرفامو نمی فهمی، یعنی

نباید بفهمی...

"من چه کسی رو دیوونه خودم کردم؟
چه کسی رو عاشق خودم کردم؟
من چرا متوجه منظور سمیرا نمی شم؟"
چند لحظه فکر کردم و با فکری که به سرم زد بلند و متعجب گفتم:

-شروین؟

باز هم پوزخند زد، با این تفاوت که این بار پوزخندش پررنگ تر و بلندتر بود:

-آره شروین، عشقت...

این دختر چه فکری می کرد؟

فکر می کرد که من عاشق سینه چاک شروینم و خودم با عشوه گری و لوندی اونو عاشق خودم کردم؟!

اصلا مگه من عشوه گری هم بلد بودم؟ :

-یعنی تو عاشق شروینی؟

این بار پوزخند نزد و به جاش لبخند غمگینی نشست کنج لبش:

-آره، عاشق کسی که عاشق توئه و قراره با تو ازدواج کنه...کسی که تو عاشقش و قراره...

کلافه وار نفسمو به بیرون فرستادم و حرفشو قطع کردم:

-لطفا در مورد چیزی که ازش اطلاعی نداری، قضاوت نا به جا نکن...

باز هم پوزخند:

-قضاوت؟ قضاوت نا به جا؟ آگه تو بودی چیکار می کردی؟ هوم؟ چیکار می کردی؟ خوش و خرم به زندگیت ادامه می دادی؟...بگو دیگه چیکار می کردی؟

اون حق نداشت اینقدر زود در مورد من نظر بده؛ حق نداشت فکر کنه که من با عشوه گری شروین رو عاشق خودم کردم، حق نداشت!:

-من عاشق شروین نیستم...بفهم اینو...

اول چشمش رنگ تعجب گرفتن اما زود به حالت قبلی برگشت:

-توقع داری باور کنم؟ آگه عاشقش نیستی چرا قبول کردی امشب بیاد خونتون؟ بیاد خواستگاریت! چرا؟

پس می دونست که شروین قراره بیاد خواستگاریم!

خبرها چه زود می پیچید...

البته از یک طرفی هم حق داشت... من قبول کردم که شروین بیاد خواستگاریم و این یعنی عاشقشم! هه...

برای اینکه دل سمیرا و صدالبته دل خودم رو آرام کنم، تموم ماجرا رو از حس خودم نسبت به رادین گرفته تا قرار خواستگاری رو برایش تعریف کردم و اونم هر لحظه متعجب تر می

شد...

وقتی تموم شد، زل زدم تو چشمات و با یه لبخند گفتم:

-خب... فهمیدی ماجرا از چه قراره؟ حالا دیگه قضاوت نا به جا نمی کنی؟ حالا دیگه حرفامو باور می کنی؟

شرمندگی تو نگاهش موج می زد؛

سرشو انداخت پایین طوری که حتم می دادم الان هاست که فرو بره تو یقه مانتوش!:

-ببخشید... واقعا ببخشید... این قضاوت های...

لبخندی زد و سرشو آورد بالا:

-به قول خودت نا به جا داشت باعث می شد که از دستت بدم، داشت باعث می شد که ازت متنفر بشم... اما خب به من حق بده، اگه خودت هم جای من بودی همین فکر رو می کردی!

راست می گفت، من هم همین فکر رو می کردم:

-آره حق با توئه!

لبخندش محو شد:

-خب حالا می خوام چیکار کنی؟

شونه ای بالا انداختم و به کسایی که داشتن وارد ساختمون می شدن تا به کلاسشون برسن نگاهی کردم:

-نمی دونم، فقط اینو می دونم که هنوز عاشق رادینم و عاشق شروین نیستم...

دستشو گذاشتم توی دستام و با مهربون ترین حالتتم گفتم:

-تو هم اینقدر نگران نباش، همه چی رو بسپر دست من...

اونم لبخندشو به طرف صورتتم پاشید و محکم پلک زد...

سمیرا...

جزو پاک ترین و معصوم ترین دخترایی بود که می شناختم...

عاشق شروین بود و من چرا تا به حال نفهمیده بودم؟

همون روزی که شروین تو کلاس جلوی همه ازش طرفداری کرد و برق رضایت تو چشمای سمیرا موج می زد...همون موقع باید می فهمیدم که این فقط برق رضایت نیست بلکه

عشق هم لا به لاش وجود داره!

"چی می شد امشب به جای شروین رادین میومد خواستگاریم؟

اون موقع هم من خوشحال تر بودم و هم خانواده م رضا ترا!

هرچند با شروین هم مخالفتی نمی کنن!"

صدای شروین منو از اعماق فکر به بیرون کشید:

-نمی خوام حرف بزنی؟ پنج دقیقه ست که اومدیم تو این آلاچیق و تو هنوز یه کلمه هم حرف نزدی!

راست می گفت!

به گفته بزرگترها اومدیم تو آلاچیق تا باهم حرف بزنی و من هیچ کلمه ای از دهنم خارج نشده بود!

خیره شدم به شروین...

اون شب رادین اونجا نشسته بود و درمورد غمش با من صحبت کرد و الان شروین به بهونه خواستگاری به جاش نشسته!

این زمونه چه نقشه هایی که برام نکشید!

-بازم که رفتی تو فکر! بابا حوصله م سر رفت، یه چیزی بگو عروس خانوم!

من هیچ وقت عروس خونه شروین نمی شدم!

مخصوصا حالا که فهمیدم سمیرا عاشقشه!

راستی چرا خاله راحل اینا تو مراسم خواستگاری شرکت نکردن؟

-شروین می خوام یه چیزی رو بهت بگم، تو هم قول بده تا آخر به حرفام گوش کنی و پارازیت نندازی!

سرخوش خندید و گفت:

-باشه نمی ندازم، بگو...

نفس عمیقی کشیدم و به جای چشمای شروین، به طرح های قالیچه خیره شدم:

-قبلا هم بهت گفته بودم که عاشقت نیستم و تو باور نکردی، نمی دونم شایدم باور کردی و به روی خودت نیاوردی! اما من...

باز هم نفس عمیقی کشیدم و ادامه دادم:

-من نمی خوام که زندگی تو رو نابود کنم. نمی گم که دوست ندارم، چون این یه دروغه! دوست دارم اما نه به چشم یک همسر! دوست دارم فقط به چشم دوست صمیمی و شایدم

برادر! شاید نه... بی شک تو مثل برادرم هستی! خودت بگو. وقتی من به چشم برادرم به تو نگاه می کنم درسته که با تو ازدواج کنم؟ درسته که زندگی تو نابود کنم و کاری کنم که هر روز تو زندگی من به خاطر این عشق یک طرفه عذاب بکشی؟! درسته؟... به خدا درست نیست...

بازدمم رو به بیرون فرستادم و ادامه دادم:

-تا دیشب برام مهم نبود که تصمیمم چیه... ازدواج با تو یا سوختن تو این عشق یک طرفه... آره شروین... منم دچار یه عشق یک طرفه شدم. عشقی که هرروز بیشتر از دیروز دامنمو

آتیش می زنه! وقتی می بینم خودم دارم چه زجری می کشم، چطور می تونم تو رو هم با خودم بسوزونم؟ چطوری؟ تو عاشق من باشی و من عاشق یکی دیگه؟ به نظرت اینطوری می

تونیم زیر یه سقف زندگی کنیم؟ مطمئنا نمی تونیم... خودم مهم نبودم اما تو واسم مهم بودی... تا اینکه امروز چیزی فهمیدم که باعث شد مطمئن بشم ازدواج من با تو ممکن نیست!...

به اینجا که رسیدم، چشمامو بستم و لبخندی رو مهمون لبم کردم:

-امروز متوجه شدم که یکی عاشق توئه...یه دختر خوب و معصوم و مهربون! اتفاقا خودت هم می شناسیش...یکی از هم کلاسی هامونه!...

چشمامو باز کردم و هنوز هم نگاهم سمت گل های قالیچه بود! :

-اتفاقا یه بار هم جلوی همه ازش طرفداری کردی و اون دوستت، اسمش چی بود؟...آهان بهروز...بهروز هم تو کلاس به افتخارتون دست زد و گفت که جزو عروس و دوماه های آینده جمعمون هستین!...

می دونستم که فهمیده منظورم با کیه؛ تیر خلاص رو زدم:

-آره سمیرا...سمیرا عاشقته و امروز هم فکر می کرد که ما قراره باهم ازدواج کنیم و این موضوع خیلی داغونش کرده بود! اما وقتی که بهش گفتم هیچ ازدواجی در کار نیست، یکم اومد

رو فرم و شد همون سمیرای همیشگی!...شروین، به عنوان یه خواهر کوچیکتر اینو بهت می گم...اسمش هم نصیحت نیست!...تو با من خوشبخت نمیشی؛ به جای من یه مقدار فقط یه

مقدار به سمیرا فکر کن، دختر خوبیه، ساده ست، پاکه، معصومه، مهربون و بی شلیله پيله ست. البته به موقعش شیطان میشه! مطمئنا تو و سمیرا زوج خوب و ایده آلی می شین، مطمئنم!...اگه

هنوز هم واست مهمم، به خاطر من بهش فکر کن...

نفس عمیقی کشیدم و از بابت اینکه تونستم حرفمو بزنم خوشحال بودم...!

فقط نگران بودم اونم به خاطر عکس العمل شروین بود...

مطمئن بودم که ناراحت شده خیلی هم ناراحت شده!

وقتی دیدم هیچی نمی گه، سرمو گرفتم بالا و دیدم که داره نگاهم می کنه.
زل زدم تو چشماش.

هیچی رو نمی شد از چشماش خوند!
خودم دهن باز کردم و گفتم:

-نمی خوام چیزی بگی؟ لطفا حرف بزنی...هرچی دلت می خواد بگو، فقط سکوت نکن...ساکت نباش!

غرورشو شکونده بودم و حالا می گفتم ساکت نباش!
نفسشو به بیرون فوت کرد، چشماشو باز و بسته کرد؛
انگار تو مدتی که داشتم حرف می زدم، یک بار هم پلک نزده بود!:

-ممنون روشنا! ممنون از اینکه باهام صادقی! ممنون از اینکه به فکرمی و دوس نداری زجر کشیدنم رو
بینی...ممنونم...

مکثی کرد و خیره شد تو چشمام:

-خواهر کوچولوی من...

با شنیدن این کلمه، لبخندی به پهنای صورتم زدم و کلی ذوق کردم!
پس درکم کرده بود! دیگه به چشم همسر نگاهم نمی کرد و به جاش خواهر کوچولوش بودم!:

-امیدوارم توهم به عشقت برسی، راستی...

چشماشو ریز کرد و به همراه یک لبخند کوچیک گفت:

-عشقت همون پسره ست؟ رادین؟

اختصاصی کافه تک رمان

رمان متولی عشق

پس یادش بود...رادین رو یادش بود...

سرمو به نشونه تایید تکون دادم که باعث شد لبخندش عمیق تر بشه!

چقدر این پسر بزرگوار و باشعور بود!

چقدر با درک و فهم بود!

انگار نه انگار که فقط بیست و یک سالشه، چون به اندازه یک مرد چهل یا پنجاه ساله می فهمید و درک می کرد!:

-پس درست حدس زدم...از همون اوایل هم تو نخش بودی!

به روی خودش نمیآورد که ناراحته و غرورش شکسته!

فقط با درک و فهمش منو بیشتر شرمند می کرد!

لبخندش محو شد، به طرف کفشش رفت و درحالی که کفشش رو می پوشید گفت:

-در مورد سمیرا...

مکشی کرد و ادامه داد:

-با اینکه سخته...با اینکه سخته یه شبه عشقتو از ذهنم پاک کنم، اما به خاطر تو بهش فکر می کنم!

بازم لبخند زدم و اونم با دیدنم لبخند کوچیکی زد!

به طرف کفشم رفتم و پوشیدمش...

راه خونه رو در پیش گرفتیم و وقتی که نزدیک در خونه رسیدیم شروین ایستاد و برگشت طرفم

-یه لحظه وایستا!

وایستادم و برگشتم طرفش...

یه جعبه کوچیک از جیب شلوارش در آورد و درشو باز کرد.
دستبند ظریفی رو از جعبه به بیرون آورد.

نگین های نقره ای و طلایش تو همون تاریکی شب هم خودنمایی می کردن!
دستبند رو به سمتم گرفت و گفت:

-این یه هدیه ست از طرف من به تو...از طرف داداش بزرگتر به آجی کوچولوش...حق نداری هیچ مخالفتی بکنی،سریع دستتو بگیر بالا...

لبخندی زدم و دست راستمو به سمتش دراز کردم؛
دستبند رو دور دستم بست و دستشو کشید عقب:

-خوشت اومد؟اگه نیومد فردا بریم عوضش کنیم...

مگه می شد خوشم نیاد؟

اون دستبند بدون شک یکی از بهترین کادوهایی بود که در طول عمرم گرفتم!
لبخند عمیق تر شد و زل زدم تو چشماش:

-این عالیه،مرسی شروین...خیلی دوسش دارم،نه دوسش ندارم،عاشقشم...مرسی داداش خوشتیپم!

لبش می خندید،برعکس چشماش!:

-خوشحالم که خوشت اومده...

مطمئنا هیچکس تو این خونه فکر نمی کرد که چه حرف هایی بین ما ردوبدل شده و به جای ازدواج،قراره مثل خواهر و برادر باشیم!
راستی چقدر جالب!

"سمیرا عاشق شروین بود، شروین عاشق من و من عاشق رادین"
چه مربع عشقی راه انداخته بودیم!

کلافه وار چند تار از موهام که جلوی چشمم رو گرفته بود، به عقب هل دادم:

-الآن میشه بگی دقیقا کجا می خوایم بریم؟

پریسیما در حال ترمیم رژلبش گفت:

-یه جای خوب!

-خب این جای خوب اسم نداره؟ کجا هست؟ چه مراسمی هست که اینقدر به خودت رسیدی؟ و منم
مجبور کردی که لباس مجلسی بپوشم؟

نگاهشو از آینه گرفت و به حالت اندرسفیهانه ای به من دوخت و بعد از چندثانیه دوباره به آینه زل
زد:

-نیست که تو خیلی بدت میاد بری مهمونی و بهت خوش بگذره...!

چطور می تونستم بهش بفهمونم که حال و حوصله ندارم و مثل قدیم نیستم؟! چطور...؟
حرصم رو سر دندون هام خالی کردم و محکم روی هم فشار دادم:

-پری جان...من یک مقدار سرم درد می کنه...حوصله ندارم، توهم که نمیگی قراره کدوم گوری
بریم! حداقل بگو چرا نداشتی خونه خودمون آماده بشم و منو کشوندی خونتون!

از روی صندلی بلند شد و وسایل آرایشش رو انداخت تو کیفش:

-اینقدر سوال نپرس و مطمئن باش که من جای بدی نمی برمت!

سرتا پامو برانداز کرد و در آخر گفت:

-چقدر هم ناز شدی! سفید هم خیلی بهت میاد...

سعی کردم از جلد بی حوصلگی در پیام:

-چشمای لوچت ناز می بینه!

چشماش گرد شدن و با حالت بهت زده ای گفت:

-چشمای من لوچه؟ منظورت اینه که من چشمام کجه؟...الله اکبر...کجا کجه؟

جلوی آینه ایستاد و زل زد به تصویر خودش تو آینه:

-چشمای به این خوشگلی و جذابی...تو به اینا میگی لوچ؟...خنک خدا اگه چشمای من لوچ بود، پسرعموت عاشقم می شد؟ اصلا من به این خوشگلی و جذابی، چطور جرئت می کنی به

من بگی لوچ؟

به خاطر درآوردن حرصش قهقهه ای سر دادم:

-خب بابا بیا منو بزن...

نگاهشو از آینه گرفت و به طرف مانتوش که روی صندلی بود رفت:

-من نمی زنمت، می سپرم به پویان! اون خوب می تونه حال دخترعموی عزیز دردونه شو بگیره!

-دیگه چی؟ تعارف نکنیا... پویان هیچ وقت منو کنار نمی ذاره! من خواهرشم و همچنان خواهم بود!

مانتوشو پوشید و شالشو روی سرش مرتب کرد:

-به هر حال خواهرشوهر عزیزم... از من گفتن بود و از توهم شنیدن! اینقدر هم معطل نکن، لباس تو بپوش که ارغوان تو جشن منتظر مونه!

کنار پریسیما ایستادم و به تصویر خودم توی آینه نگاهی انداختم.

به اصرار پریسیما پیراهن کوتاه سفیدم رو پوشیده بودم... از خودش طرح های ریزی داشت و از کمر به پایین، چین داشت.

موهام هم پریسیما بابلیس کرده بود که خیلی بهم میومد؛ به همراه آرایش ملیح و دخترونه... کفش پاشنه بلند سفید هم تیپم رو کامل می کرد!

از همون آینه نگاهی به پریسیما انداختم که هنوز با شالش درگیر بود!

اونم پیراهن کوتاه مخملی پوشیده بود که رنگش قابل توصیف نیست... می شه گفت مابین حنایی و زیتونی! آستین بلند بود و قدش هم بالای زانو بود...

موهای بلوندش هم حالت داده بود و آزاد دور خودش رها کرده بود...

دست از آنالیز کردن برداشتم و به طرف مانتوم رفتم...

وقتی دیدم ماشین رو جلوی خونه خودمون پارک کرده، چشمام از تعجب گرد شدن و برگشتم به طرف پریسیما:

-بسم لله، چرا اومدیم خونه ما؟ مگه نمی خواستیم بریم اون جشنی که خودت می گفتی؟!!

کمر بندشو باز کرد و در ماشین هم همینطور:

-مامان قبل از اینکه بره بیرون سفارش کرد که یه چیزی رو از خاله شیده بگیرم!

این دختر از صبح تا الآن به طور عجیبی مشکوک بود:

-چه چیزی؟

-نمی دونم، گفت خود خاله می دونه! الآن هم بازجویی نکن، پیاده شو بریم تو...

بازدمم رو به بیرون فرستادم و از ماشین پیاده شدم.

وجود اون همه ماشین نزدیک خونمون ناخداگاه توجهمو جلب کرد!

یعنی اعضای کدوم خونه اینقدر مهمون دارن؟

دستمو مشت کردم و چندتقه به در زدم...

عجیب بود، هیچکس نه جواب می داد و نه در رو باز می کرد!

نگاهمو از در بسته گرفتم و دوختم به خونه رادین اینا. در کمال ناباوری تموم چراغ های خونه اونا هم

خاموش بود!:

-چرا هیچکس در رو باز نمی کنه؟

-نمی دونم، کلید نداری مگه؟

چرا برعکس من پریسیما اینقدر خونسرد بود؟:

-چرا دارم...

کلید رو از کیفم در آوردم و در رو باز کردم...

خونه ماهم تو تاریکی فرو رفته بود!

کورمال کورمال به طرف کلید برق رفتم و همزمان با روشن شدن چراغ ها، دل منم از ترس به لرزه

افتاد...!

همونطور که دست چپم رو به قفسه سینه م تکیه داده بودم، با تعجب زل زدم به کسایی که روبه روم ایستاده بودن و آهنگ "تولدت مبارک" رو می خوندن...!
پریسیما کنارم ایستاد و دستش رو انداخت دور بازوم:

سورپرایز قشنگی بود نه؟ تولدت هم مبارک گل من...

نگاهمو از پریسیما گرفتم و لبخندی به روی آدمای مقابلم زدم!
همه بودن، بدون استثنا!

خانواده خاله، عمو، خاله راحل اینا، خانواده پریسیما و ارغوان، همکلاسی های دانشگاهم و...
هنوز هم باورم نمی شد! سابقه نداشت هیچ وقت تولدمو یادم بره! اما هیچ چیز مثل قبل نبود، من عاشق شده بودم و عشق هم باعث فراموشی شده بود!

-اینقدر عین خنگ ها زل نزن به این آدم! انگار تا الآن ندیدیشون؛ سریع سلام کن و برو لباستو عوض کن! یه دستی هم واسه دوربین تکون بده.

به خودم اومدم و بوسه محکم و آبداری روی گونه پریسیما نشوندم...
و از دوباره برگشتم به طرف جمعیت که به شعرخوندن خاتمه داده بودن:

-اولا سلام...دوما خیلی ازتون ممنونم بابت اینکه به یادم بودین و تو روز تولدم تنهام نداشتین! عاشق همتونم...

و تو دلم اضافه کردم که:

"البته تو این جمع، دو برابر شما عاشق یکی دیگه م!":

-الآن هم ب ادامه جشن پردازین تا من برم لباسمو عوض کنم!

راشا چند قدم جلو اومد و گفت:

-اولا سلام...دوما به یادت نبودیم،مجبور بودیم که این کارو بکنیم،آخه بعدا واسمون مغز نمی داشتی!

لبخند مودبانه ای زد و ادامه داد:

-البته من یکم بیشتر از بقیه مجبور بودم،چون تولد عشق داداش بود...در جریانی که...؟

لبخند بزرگی زد و چشمکی حواله ش کردم!:

-کاملا در جریانم...یه بغل استخون شکن هم طلبت...

دیگه منتظر نمودم و راه اتاقم رو در پیش گرفتم...

پیدا کردن رادین هم موکول کردم به بعد...!

نظاره گر دل و قلوه گرفتن پریسیما و پویان بودم که یه دست نشست روی شونه م؛

برگشتم پشت و با چهره خندون همکلاسیم_مهرو_ رو به رو شدم:

-چطوری دختره؟

-خوبم تو چطوری؟

-منم خوبم...

-تولدت مبارک خوشگله!

لبخند عمیق تر شد:

-مرسی عزیزدلم...

و با چشمم به نامزدش_مهراذ_ که کنار بهروز نشسته بود اشاره کردم:

-زندگی متاهلی در چه حاله؟

آه جانسوزی کشید:

-هی بد نیس، همش بشور بساب، دیگه از این بهتر نمی شه!

بلند زدم زیر خنده طوری که اگه صدای آهنگ بلند نبود، همه سرها بر می گشت طرفم:

-تو که هنوز عروسی نکردی و فعلا تو دوران شیرین عقد به سر می بری، اون وقت از بشور و بساب

خسته شدی؟

-به هر حال دیگه...

-خب حالا تصویب شد عروسی تون کی هست یا نه؟

چشماش برق زدن و با خوشحالی سرشو تکون داد:

-آره تصویب شد!

-خب کی هست؟ سریع بگو من از الان برم دنبال لباس...

-ماه دیگه!

با چشمای گرد شده زل زدم بهش:

-ماه دیگه عروسیته و تو تازه داری به من میگی!؟

-ببخشید اینقدر سرم شلوغ بود که وقت نداشتم بهت خبر بدم. کارت های عروسی هم واستون

آوردم، تحویل دادم به خاله شیده...

-باشه قبوله. راستی نمی دونی ارغوان کجاست؟ نمی بینمش!

با چشماش به یه نقطه خیره شد، رد نگاهشو رفتم و رسیدم به...

ارغوان و راشا و ...

رادین...

با اینکه پشتش به من بود، می تونستم بشناسمش!

خدا رو شکر کردم که بالاخره تونستم ببینمش... انگار تازه اومده بود، پس چرا تولدم رو بهم تبریک

نگفت؟ اصلا واسش مهم بود؟

اما خودش گفت که من واسش مهمم...! پس...

مهر و هم انگار از نگاه خیره من متوجه افکارم شده بود:

-برو پیششون!

کامل برگشتم طرف مهر و؛ امکان نداشت من برم:

-نه همیشه!

-چرا همیشه؟

-چون الان رادین فکر می کنه من به خاطر اون رفتم!

-خب فکر کنه، چی میشه مگه؟

مهر و درکم نمی کرد...! هیچکس به اندازه خودم درکم نمی کرد!:

-فکر کنم باهام قهره. چه می دونم شاید از دستم عصبانیه!

-تو که مطمئن نیستی، امشب هم تولدته الکی با این چیزا اعصابتو خورد نکن... برو پیششون...

سرمو به نشونه تایید تکون دادم و به سمتشون رفتم:

-بدون من خوش می گذره؟

تازه برگشت طرفم و من هم طوری رفتار کردم که انگار تازه دیدمش:

-سلام...

-سلام...

فقط همین، یه سلام خشک و خالی!

بدون هیچ تبریکی! من خوش خیال هم چه انتظاراتی داشتم...!

توجهی به درون آتیش گرفته م نکردم و سعی کردم لبخند روی لبم باشه که طبیعی تر جلوه بده...
راشا یکم به ارغوان نزدیک شد و گفت:

-نظرت چیه بریم وسط؟

ارغوان هم انگار اصلا تو باغ نبود:

-وسط؟ بریم وسط چیکار کنیم؟

راشا می خواست جواب بده که من ازش پیشی گرفتم:

-اصولا رفتن به وسط به این معنی رقصیدن! می دونی رقصیدن یعنی چی یا اینم واست معنی کنم
گل من؟

ارغوان پشت چشمی نازک کرد:

-نمی خواد اینقدر بامزه بازی در بیاری خل من!

لبخندم پر رنگ تر شد و زیرچشمی به رادین نگاه کردم که داشت به حرف های ما گوش می کرد.
نفس عمیقی کشیدم و نگاهی به جمعیت انداختم...

بزرگتر ها یه قسمت نشسته بودن و مشغول حرف زدن و خندیدن بودن، جوون های مجلس هم هرکدوم یه جا ایستاده یا نشسته بودن و هیچکس در حال رقص نبود!

موهامو پشت گوشم فرستادم و به طرف تلویزیون رفتم؛

کنترل سی دی پلیر رو برداشتم و صدای آهنگ رو کم کردم که مساوی شد با اعتراض همه:

-همتون دارین واسه خودتون حرف می زنین، این آهنگ هم الکی داره پخش میشه! یا میان وسط می رقصین یا تا آخر شب هیچ آهنگی پخش نمی شه!

آرشاوین به سمت من قدم برداشت و کنارم ایستاد. با شدت کنترل رو از دستم کشید بیرون، طوری که حتم داشتم الان هاست یکی بزنه تو گوشم و کنترل هم بشکنه!

اما بر خلاف تصورات من، صدای آهنگ رو زیاد کرد. کنترل رو به همراه یک چشمک گذاشت تو دستم، دست عمو پژمان - پدر پویان - رو گرفت و رفت وسط! و شروع کرد به رقصیدن...

عمو پژمان که مردونه می رقصید و اما آرشاوین...

رگ مسخره بازیش گل کرده بود و مثل مارمولک خودشو تگون می داد...

من که از خنده داشتم جان به جان تسلیم می شدم و بقیه هم دست کمی از من نداشتن!

آهنگ عوض شد و رقص مردونه و متین آرشاوین هم شروع شد...

زنعمو هم که شغلش عکاسی بود، داشت با دوربین فیلم و عکس می گرفت...

کم کم همه وارد میدون رقص شدن و شروع کردن به رقصیدن و منم اصلا جزو آدم ها حساب نکردن! انگار نه انگار که تولد من بود...!

فقط من، سمیرا، شروین، روهام و رادین وسط نبودیم و داشتیم دست می زدیم!

دیگه طاقت نیاوردم و به طرف سمیرا و شروین که از شب خواستگاری به بعد خوب با هم جور شده بودن، رفتم:

-چرا نمی رقصین؟

سمیرا برگشت طرفم و با صدای بلندی گفت:

-چرا خودت نمی رقصی؟

سرمو انداختم پایین و لبمو آویزون کردم:

-آخه هیچکس منو آدم حساب نکرد!

شلیک خنده شروین و سمیرا رفت رو هوا...:

-چگونه؟ خنده داشت؟ اینکه هیچکس منو جزو آدمیزاد حساب نکرد خنده داشت؟

اینقدر این جمله رو بلند گفتم که همه برگشتن طرفمون و به ما زل زدن...

پشت چشمی برای همشون نازک کردم و روی دورترین صندلی نشستم...

انگار نه انگار که تولد من بود! همه واسه خودشون خوش بودن و می رقصیدن... مامان و بابا هم که

ایستاده بودن و دست می زدن...

بعد از تموم شدن آهنگ های شاد، یه آهنگ پلی شد که مناسب رقص تانگو بود...

هیچکس کناره نگرفت و همه مشغول رقصیدن با آهنگ تانگو شدن...

راشا و ارغوان...

پریسیما و پویان...

شروین و سمیرا...

مهر و مهرزاد...

اختصاصی کافه تک رمان

رمان متولی عشق

و بقیه که شامل:رها و روهام...آیدا و آرشاوین و پارسوا می شد،کنار ایستاد بودن و نظاره گر رقص بقیه بودن...

نیم نگاهی به طرف رادین پرتاب کردم؛کنار خاله راحل ایستاده بود و داشت به بقیه نگاه می کرد... مطمئنا اگه مارال میومد،بدون هیچ صبری با رادین تانگو می رقصید!

اون وقت من تو یکی از بهترین شب های زندگیم،باید می نشستم و تانگو رقصیدن عشقم با رقیبم رو نگاه می کردم ...!

پوزخندی به خودم زدم،سرمو انداختم پایین و با ناخن های دستم کشتی گرفتم...! داشتم با خودم کلنجار می رفتم که یه دست به طرفم دراز شد:

-خانوم کوچولو تشریف میارین برقصیم؟!

سرمو گرفتم بالا و خیره شدم به شخص مقابلم...

خواب که نمی دیدم؟

حقیقت داشت؟

با دست راستم یه نیشگون محکم از ران پام گرفتم تا مطمئن بشم که خواب نیستم؛

درد رو احساس کردم؛پس خواب نبودم!

آب دهنمو صدا دار قورت دادم و با تردید به مامان و بابا نگاه کردم که به همراه خاله راحل و عمو رامین با لبخند به من و رادین خیره شده بودن...! :

-عین آدم ندیده ها نگاهم نکن.ضایع بازی هم درنیار...بلند شو بریم به جمع زوجین خوشبخت بییوندیم...

و با دستش به بقیه اشاره کرد...

به گفته خودش اونا زوجین خوشبخت بودن...

پریسیما و پویان که مرحله خواستگاری رو گذرونده بودن و ماه بعد مراسم عقد و عروسیشون بود!

ارغوان و راشا هم که به طور آشکاری به همدیگه نخ که چه عرض کنم، طناب می دادن! با رقص تانگوشون هم معلوم بود که قراره یه جشن دیگه به جشن هامون اضافه شه! شروین و سمیرا هم که خداروشکر باهمدیگه خوب بودن و امیدوار بودم که شروین به سمیرا علاقه مند بشه!

مهررو و مهرزاد هم که ماه دیگه عروسیشون بود...!

پس بین اون زوجین خوشبخت فقط من تک و تنها بودم...!

بالاخره به خودم اومدم و از سرجام بلند شدم، دست رادین رو گرفتم و بدون هیچ حرفی وارد میدون رقص شدیم...

دست چپم رو گذاشتم روی شونه رادین و دست راستم هم توی دست چپش قفل کردم... اونم با دست راستش کمرم رو گرفته بود...

سرم کم کم داشت می رفت تو یقه م!

داشتم آتیش می گرفتم...

باورم نمی شد که دارم با رادین تانگو می رقصم... با عشقم...

اما اون کاملا خونسرد بود!

صورتشو به گوشم نزدیک کرد و زمزمه وار گفت:

-مثلا الان داری خجالت می کشی؟ روشنایی که خجالت اصلا به اسمش نمی خوره، داره آب میشه میره تو زمین! عجیبه...!

سرمو گرفتم بالا و زل زدم تو چشمای آسمونیش که داشتن می خندیدن...

کی می خواست یه روزی رادین رو از من بگیره؟ کی جرئت داشت که با رادین ازدواج کنه؟ با رادین من...

یکم ازم فاصله گرفت، دست راستمو گرفت بالا و منم چرخیدم... با دست چپش کمرم رو گرفت و منو خم کرد...

حالا من خم شده بودم و صورت رادین با کمترین فاصله رو به روم بود...

نفسشو تو صورتم فوت کرد:

-راستی تولدت مبارک...

و لبخند روی لبش جاخوش کرد!
بالاخره چیزی که دلم می خواست رو شنیدم!
به حالت قبلی برگشتیم، صاف ایستادیم و این بار من هردو دستم رو گذاشتم پایین شونه ش و اونم هردو دستش رو گذاشت روی کمرم...! :

-مرسی رادین...

سعی کردم که تو چشماش نگاه کنم، اما با وجود نگاه های خیره اون نمی تونستم دووم بیارم! :

-راستی، چی شد که خواستگارت همین شروین، تو رو ول کرد و رفت با این دختره سمیرا؟ اونم تو جشن تولد خودت...!

نگاهی به شروین انداختم که متوجه نگاهم شد و چشمکی حواله م کرد...لبخندی به روش زدم، نگاهم رو ازش گرفتم و دوختم به مرد رویاهام! کسی که روبه روم بود و باهام تانگو می

رقصید...!

اون چه می دونست که من به خاطر خودش شروین رو پس زدم و خودم پیشنهاد سمیرا رو به شروین دادم...! :

-قضیه ش طولانیه، فقط اینو بهت بگم که شروین با سمیرا خوشبخت تره...

انگار با همین یه جمله راضی نشد، اما به گفتن یه "اوهوم" زیرلبی اکتفا کرد...

هنوز هم باورم نمی شد! من داشتم با عشقم می رقصیدم... رقص تانگو...
چرا اون مثل من نبود و برعکس من کاملاً ریلکس بود؟
خب معلومه، چون اون عاشقم نبود!

اون لحظه هیچ چیزی مهم نبود؛ نگاه های پرمحبت اطرافیانم مهم نبود... ذوب شدن خودم مهم نبود... هیجانانگیز و صاف ناپذیر خودم مهم نبود... غم و غصه هام مهم نبود...
فقط بهترین حسی که داشتم در آغوش رادین تجربه می کردم واسم مهم بود...
عشق بی حد و اندازه م نسبت به رادین مهم بود...!
فقط همین...

"با چند دلخوشی کوچک هم می توان زندگی کرد؛
اگر کسی که باید باشد، در کنارت باشد!"

آرنجمو گذاشتم روی میز و کف دستمو گذاشتم زیر چونه م و به فکر فرو رفتم.
همه چیز خوب بود... سال نو شروع شده بود و همه مون رفته بودیم شمال مامان خورشید و بابا
نصیر!

هفته پیش خواستگاری ارغوان رفتیم و جواب مثبت گرفتیم. بعد از تعطیلات نوروزی، پونزده فروردین
عروسی پویان و پریسیما برگزار می شد!
همه چیز خوب بود به جز خودم!

بازدمم رو به بیرون فرستادم و لبخند زدم... سعی کردم بیخیال افکار مزاحم بشم...
از روی صندلی بلند شدم و راه خونه رو در پیش گرفتم که صدای آرشاوین رو شنیدم:

-کجا میری روشی؟ بیا والیبال بازی کنیم!

برگشتم و به جمع شون نگاهی انداختم؛
همه بودن جز بزرگترها که مشغول درست کردن کباب برای نهار بودن:

-نه من زیاد حوصله ندارم، خودتون بازی کنین.

آرشاوین می خواست جواب بده که رادین به جاش گفت:

-بیا بازی کن حوصلت بر می گرده سرجاش!

مگه می شد نفست چیزی ازت بخواد و بگی نه؟

نفس عمیقی کشیدم. شالمو از دور گردنم باز کردم و انداختم روی صندلی و کنار دخترها ایستادم. ارغوان لبخند خبیثانه ای زد و کنار گوشم گفت:

-چون رادین گفت اومدی، وگرنه اگه ما خودمون رو می کشتیم هم راضی نمی شدی که بیای!
-درسته...

آرنجش رو فرو کرد تو پهلو و پشت چشمی برام نازک کرد.

قرار شد خانوم ها که شامل: خودم، روشنک، ارغوان، پریسیما، رها و آیدا می شد تو یه گروه باشیم و آقایون که شامل: رادین، آرشاوین، راشا، پویان، روهام و پارسوا و می شد تو یه گروه باشن...

اوایل بازی خوب بود و بیشتر به نفع گروه ما تموم می شد...

نوبت آرشاوین بود؛ با ساعد توپ رو پرتاب کرد. یک لحظه حواسم رفت سمت مامان خورید و تا سرمو برگردوندم، توپ با شدت اومد تو صورتم و ضربه شدیدی به بینیم وارد شد!
جیغ خفیفی کشیدم و از پشت افتادم روی زمین... دستمو گرفتم روی بینیم و بی وقفه سرمو تگون می دادم...

همه بالای سرم جمع شده بودن و تندتند سوال می پرسیدن.

آرشاوین کنارم زانو زد و با صدایی که نگرانی توش موج می زد گفت:

-روشی خوبی؟ دستتو از روی بینیت بردار ببینم چی شده... خاک بر سرم همش تقصیر من بود!

اشکم در اومده بود و پشت سرهم می ریخت روی گونه هام.
روشنک و ارغوان کمرم رو ماساژ می دادن و اصرار داشتن که دستمو از روی بینی م بردارم.
راشا کنار آرشاوپن نشست و گفت:

-عزیزم خواهرگلم، بردار دستتو ببینم چی شده...

اما من جرئت نداشتم دستمو کنار بزنم، می ترسیدم بینیم شکسته باشه...!
از درد به خودم می پیچیدم و همچنان شدت ریزش اشک هام بیشتر می شد.
رادین بقیه رو کنار زد و نشست روبه روم:

-بردار دستتو...

من رو به موت بودم و اونا می گفتن دستتو بردار!
توجهی به بقیه و دستم که مایه غلیظی روش ریخته می شد نکردم...
با اون ضربه شدید معلوم بود که خون میاد!
رادین فاصله بینمون رو طی کرد و تو چندسانتی متریم قرار گرفت...
دستامو گرفت و به طرف خودش کشید:

-روشناجان، بردار دستتو. اینطوری بدتر میشه ها! حرف گوش کن عزیزم...

با شنیدن کلمه آخرش دستام شل شدن. چشمامو بستم و دستمو از روی بینیم برداشتم...
آیدا گفت:

-خاک تو سرم داره خون میاد، سریع یکیتون بره ماشین رو روشن کنه ببریمش بیمارستان...

با صدایی که خودم به زور شنیدمش گفتم:

-نه نمی خواد. فکر نکنم شکسته باشه!

و حرف دلمو نزدَم چون ترس واقعیم به خاطر شکستنش بود!
رادین دستمو گرفت و انگشت های دستم رو ماساژ می داد...
شاید به ظاهر شدت ضربه زیاد نبود، اما دردش خیلی زیاد بود!
روهام رو به رها گفت:

-این که مرغش یه پا داره. رها تو برو جعبه دستمال کاغذی رو از روی میز بیار تا روی بینیش بگیریم
و خونش بند بیاد.

رها عین جت به دستمال کاغذی هجوم برد و بعد هم داد به دست آیدا.
آیدا هم خون رو پاک کرد و چند برگ از دستمال رو گذاشت تو دستم:

-اینو بذار رو بینی ت تا خونش بند بیاد، سرت هم بگیر بالا.

به حرفش عمل کردم...

خداروشکر مامان اینا تو خونه بودن و متوجه این ماجرا نبودن!
آرشاوین بازومو گرفت و گفت:

-ببخش قربونت برم به خدا از قصد نبود!

دستمو گذاشتم رو پاش:

-می دونم دیوونه اگه از قصد بود که تو الآن توسط من از روی زمین محو شده بودی! برو خداروشکر کن بینیم نشکسته، وگرنه...

آرشاوین خندید و گفت:

-در حال مرگ هم که باشی، زبونت از قدت دراز تره!

-صد در صد!

رادین انگشت شستش رو کشید روی انگشت هام و گفت:

-الآن خوبی؟ دردت کمتر شده یا نه؟

مگه می شد دستم تو دست رادین باشه و خوب نباشم؟

مطمئنا نمی شد!

خداروشکر مجبور بودم سرمو بالا بگیرم و بقیه نمی تونستن صورتم رو ببینن؛ وگرنه همه می فهمیدن

که از شدت هیجان در حال مردنم!

فشار خفیفی روی انگشتاش وارد کردم و گفتم:

-بهترم...

-مطمئنی نشکسته؟ نمی خوای بریم بیمارستان؟

به خاطر همین نگرانی های به ظاهر کوچیک رادین، داشتم تو آسمون ها سیر می کردم و درد بینیم

به کل فراموشم شده بود:

-اگه شکسته بود که من الآن از درد زیاد زنده نبودم!

بدون اینکه صورتشو ببینم لبخندشو حس کردم.

از اون لبخندهایی که مخصوص خودش بود و اسمشو گذاشته بودم لبخند روشنا گش!

لبخندی که مثل ژلوفن عمل می کرد!

ژلوفنی که مسکن تموم دردها و غصه هام بود!

.....پایان فصل دو.....

روی تخته سنگی که کنار آب دریا بود نشستم و پاهامو تا مچ انداختم تو آب...

غروب که می شد، آرامش وصف ناپذیری از دریا می گرفتم...

کف دستامو گذاشتم روی سنگ تا نقش تکیه گاه رو واسم ایفا کنه؛

نسیم خنکی که می وزید، باعث می شد موهام رقص مانند تو هوا حرکت کنن و من این حالت رو

دوست داشتم!

پاهامو از آب بیرون آوردم و به قطره هایی که از انگشت های پام می چکید خیره شدم...

نفسمو به بیرون فرستادم و از دوباره پاهامو انداختم تو آب...

نگاهی به اطراف انداختم؛

خداروشکر هیچ کدوم از اعضای خانواده همراهم نبودن و من اینطوری راحت تر بودم...و چون خونه

مامان خورشید نزدیک دریا بود، مامان و بابا اجازه دادن که تنها برم دریا!

یک زوج جوون تو چند قدمی من ایستاده بودن و مشغول بازی کردن با بچه شون بودن...یه دختر

خوشگل و ناز که بهش می خورد سه یا چهار سالش باشه!

لبخندی به لحظه های خوششون زدم و از دوباره نگاهم رو دوختم به دریا...دریایی که یکی از صفت

هاش "نامرد و بی وجدان" بود!

اما من می خواستم کنار این دریای به اصطلاح نامرد و بی وجدان، عشق آتشینم رو از یاد ببرم و لای

امواجش دفن کنم!

هیچ اشکی برای ریختن نداشتم، چون چشمه اشکم خشک شده بود!

از روی تخته سنگ بلند شدم و جلوتر رفتم؛

اختصاصی کافه تک رمان

رمان متولی عشق

اینقدر جلو که آب تا شکمم رسیده بود!

یه نفر از پشت مدام اسمم رو صدا می زد که صداش خیلی واسم آشنا بود! اهمیتی بهش ندادم... حتما توهم بود... خیال بود!

برای دفن کردن احساس و خاطراتم به سکوت و تمرکز نیاز داشتم... :

-روشنا بهت میگم و ایستا... جلوتر نرو خطرناکه!

بازهم توهم به سراغم اومده بود؛ توی این دریا، درست موقعی که دارم عشقم رو فراموش می کنم، رادین چه کاری داشت؟ چطور صداش به گوشم می رسید؟
پوزخندی به خیالاتم زدم و جلوتر رفتم.
این بار آب تا زیر گردنم رسیده بود.

احساس سبکی می کردم، انگار آب دریا داشت احساساتم رو از ذهن و تنم بیرون می کشید و با خودش می برد! جایی که هیچ وقت دستم بهش نرسه و بهش فکر نکنم!
با قدم بعدی، خیلی ناگهانی زیر پام خالی شد و فرو رفتم تو آب دریا... :

-روشنا...-

تو آخرین لحظه زندگی هم صداش تنهام نمی داشت!

تقلا کردم، دست و پا زدم، اما دریا قصد داشت نامرد بودنش رو به رخم بکشه... بی وجدانیش رو نشونم بده... بهم یاد بده کسی که شنا بلد نیست هیچ وقت نباید تنهایی وارد آب بشه!
چشمام داشتن بسته می شدن که یه نفر با تموم قدرتش منو بالا کشید و انداخت تو بغلش!
چقدر هم شبیه مرد رویاهام بود!
لبخندی زدم و چشمام بسته شد...

"متولی عشق" ویرایش شده! [13:48 10,12,16]

نمی دونم از زور کسی که محکم با دستاش قفسه سینه م رو فشار می داد چشمام باز شدن یا احساس وجود زندگیم!

آب دریا که تو دهنم بود رو به بیرون فرستادم و پشت سرهم چندبار سرفه کردم... :

-روشنای من...خانومم...عزیزدلم...حالت خوبه؟بهتری؟

چشمامو کاملا باز کردم و با تعجب خیره شدم به کسی که کنارم نشسته بود و با دستش موهای خیس رو نوازش می کرد...

اینقدر بیحال بودم که قدرت نشستن هم نداشتم!

نمی تونستم بشینم رو به روش و ازش بپرسم که معنی این حرفاش چیه!حتی جونى واسه حرف زدن هم نداشتم... :

-عزیزدلم می دونم که هنوزم بیحالی،ولی تو رو خدا،حداقل سرتو تکون بده که مطمئن بشم حالت خوبه.

سرمو به نشونه تایید تکون دادم.

لبخند بزرگی زد و برق اشک تو چشماش نشونه این بود که به خاطر من ناراحت شده بود...

اما به من گفت خانومم...روشنای من...عزیزدلم...

چرا من معنی این حرفاشو نمی فهمیدم؟!

کف دستمو گذاشتم روی زمین تا بتونم بلند شم...

دستمو گرفت و کمکم کرد که بشینم.خودش هم کنارم نشست و بهم خیره شد و اما نگاه من به دریا بود!

می ترسیدم بهش نگاه کنم و یهو تصویر مات بشه و من هم از خواب بیدار بشم... :

-داره شب میشه بلند شو بریم خونه.حالت هم زیاد خوب نیست یه وقت سرما می خوری!

اختصاصی کافه تک رمان

رمان متولی عشق

و دستشو گذاشت روی دستم...

داغ شدم... حرارت بدنم اوج گرفت... تو خواب که نمی شه گرما رو حس کرد... می شه؟ مطمئنا نمی شه! پس من خواب نبودم، همه چیز واقعی بود... تا مرز غرق شدن من واقعی بود... وجودش کنار من واقعی بود... خانومم گفتنش واقعی بود... سکوت من رو که دید خودش گفت:

- باشه خونه نمیریم، پس من میرم از تو ماشین کتمو بیارم تا بپوشی...

روی گونه م بوس ای نشوند و رفت...

گر گرفتم برگشتم و به جای خالیش نگاه کردم...

دستمو گذاشتم روی گونه م. درست همونجایی که بوسید...

تند شدن ضربان قلبم به خاطر ترس و خیال غرق شدن نبود... به خاطر هیجانی بود که از طریق بوسه ش بهم تزریق شده بود!

نیشگونی از دستم گرفتم تا کاملا مطمئن بشم که خواب و خیالی در کار نیست! :

- عزیزم، چرا دستتو نیشگون می گیری؟

خم شد و کتش رو گذاشت روی شونه هام...

با دستام کت رو به خودم چسبوندم تا یکم گرم شم...

اصلا سرما رو حس نمی کردم؛ بلعکس! من فقط گرمای حضور عشقم رو حس می کردم!

کنارم نشست و دستشو گذاشت روی پام.

چرخیدم طرفش و تموم حرص و ناراحتیم رو تخلیه کردم :

- رادین تو اینجا چیکار می کنی؟ واسه چی اومدی؟ چرا نداشتی همه چی رو فراموش کنم؟ چرا

نداشتی عشقم رو فراموش کنم؟ چرا اومدی و نجاتم دادی؟ چرا نداشتی با یاد عشقم

بمیرم؟ها؟

دستامو مشت کردم و محکم کوبیدم به سینه ش :

-چرا؟واسه چی اومدی؟واسه چی نداشتی کارمو بکنم؟واسه چی اومدی و از دوباره یاد همه چی رو واسم زنده کردی؟جواب منو بده...واسه چی؟

دستمو کنار زد و منو کشید تو بغلش!
دستاشو دور کمرم حلقه کرد و سفت نگه‌م داشت...
سرم فرو رفته بود لای گودی گردنش...
بغضم سر باز کرد و اشک هام سرازیر شدن...
اینقدر بلند گریه می کردم که صدام تو کل ساحل پیچیده بود!
خداروشکر به جز ما هیچکس دیگه ای تو اون منطقه نبود و منم می تونستم خیلی راحت خودمو تخلیه کنم...

این بار مقصد دست مشت شده م پاش بود:

-به خدا داشتم فراموشت می کردم...موفق شده بودم،تونستم احساسم رو به دریا بسپرم...داشتم غرق می شدم که کاملاً خاطرات و عشقت از ذهنم پاک شه!ولی تو اومدی...اومدی و

نجاتم دادی...نداشتی موفق بشم...نداشتی فراموشت کنم...چرا نداشتی؟چرا اومدی و جلومو گرفتی؟تو که دوسم نداری،وقتی هیچ حسی نسبت به من نداری من چطوری می تونم

عاشقت باشم؟چطوری می تونم زنده بمونم؟خودت بگو...چطوری؟

با دست چپش چونه م رو گرفت و مجبورم کرد که نگاهش کنم...

تو تاریکی شب هم رنگ آسمونی چشماش پریشونم می کرد! :

-کی گفته من هیچ حسی نسبت به تو ندارم؟ کی گفته دوستت ندارم؟ کی گفته این عشق یک طرفه ست؟...هوم؟

نگاهم بین دو تا چشماش رد و بدل می شد:

-رفتارت...!

لبخند بی جونی زد:

-رفتارم؟ من که نهایت تلاشم رو می کردم که بهت بفهمونم عاشقتم...اون وقت تو میگی رفتارم نشونه این بود که دوستت ندارم؟

چشمام گرد شدن و رادین هم انگار از چشمام حرفم رو خوند:

-بهت میگم، ولی اینجا سرده! بیا بریم تو ماشین...

مظلومانه با نگاهم بهش فهموندم که دلم نمی خواد برم تو ماشین...

نیازی به گرمای بخاری ماشین نبود! گرمای وجود رادین از صدتا بخاری و پکیج بهتر عمل می کرد!
لبخندی زد و گفت:

-باشه تو ماشین نمیریم...

با دست راستش محکم تر بغلم کرد و با دست چپش هم موهای خیسم رو نوازش می کرد:

-اولین باری که همدیگه رو دیدیم یادته؟! اون روز که من تازه از فرودگاه اومده بودم و دنبال خونه شما می گشتم...توهم تازه داشتی می رفتی خونه...لبخند خوشگلی روی لب ت بود و بعد

از اینکه منو جلوی خونتون دیدی،متعجب شدی و به خیال خودت می خواستی مچمو بگیری!اول نشناختم ولی بعد از چند لحظه اون عکسایی که خاله ازت گرفته بود و فرستاده بود

واسه مامان رو تو ذهنم مجسم کردم و مطمئن شدم خود روشنایی...از همون اوایل بهم ثابت کردی که شیطون ترین عضو خانواده و فامیلی!از همه چیزت خوشم میومد،لبخند های گاه

و بی گاهت...شادی های تموم نشدنی ت...شیطونی های سرسام آورت...مهربونی و جذابیت وصف ناپذیرت...اما می خواستم به خودم بفهمونم که من هیچ وقت نباید عاشق تو بشم و

خودم هم دلیل این کارم رو نمی دونستم!به خاطر همین هم یه بار باهات خوب بودم و یه بار هم بد!باهات خوب بودم و آخرش به این می رسیدم که عاشقت شدم اما بعدش باز به این

نتیجه می رسیدم که من نمی تونم با تو زیر یک سقف زندگی کنم!مارال هم بود...مدام بهم می چسبید و وقتی که تو نزدیکم بودی،بیشتر بهم آویزون می شد!توهم از همون اول ازش

خوشت نمیومد!اینو از چشمات می خوندم!نه تنها من،بلکه همه می دونستن که تو از مارال خوشت نمیاد...اون شبی که داشتم با تلفن حرف می زدم و یه اسم خنده دار روت گذاشتم رو

یادته؟که توهم عصبانی شدی و رفتی اتاقت!باید بگم که پشت خط مارال نبود و من برای دیدن عکس العمل تو اون بازی رو راه انداختم!توهم ناراحت شدی و سریع به اتاقت پناه

بردی! بابت اینکه عصبیت کردم کلی پشیمون شدم و خودمو سرزنش کردم... بعدش هم تصمیم گرفتم که تو اتاق راشا بخوابم چون بغل اتاق تو بود؛ می خواستم وارد اتاق بشم که صدای

جیغ تو رو شنیدم؛ از ترس اینکه دزدی چیزی اومده باشه، سریع اومدم تو اتاق... داشتی کابوس می دیدی و اینقدر جیغ زده بودی و ترسیده بودی که صورتت عین گچ سفید شده بود!

نمی تونستم شاهد زجر کشیدن باشم... بیدارت کردم و تو هم عین یه دختر بچه ناز و آروم به من پناه آوردی و ازم خواستی که تنهات نذارم... منم اون شب بهت قول دادم که کنارت

بمونم، نه تنها اون شب بلکه همیشه پشت بمونم...! تا خود صبح نخوابیدم و نگاهت کردم... موهاتو نوازش می کردم... بوسه های کوچیک از گونه ت می گرفتم... صبح هم که بیدار شدی

با دیدن وضعیت مون ترسیدی و به انحراف کشیده شدی...

به اینجا که رسید تک خنده ای کرد و ادامه داد:

-قیافت خیلی باحال شده بود... درونم عروسی برپا بود ولی خودمو کنترل کردم و سعی کردم که جدی باشم! غروبش هم که اونطوری از مارال طرفداری کردم و باز هم ناراحتت

کردم... ولی قصد من طرفداری از مارال نبود، فقط نمی خواستم دعوایی بینتون پیش بیاد... اما تو و مارال اون رفتار منو به حساب های مورد علاقه خودتون برداشت کردین! شب که می

خواستی بری بیرون جلوتو گرفتم اما مقابلم و ایستادی و هرچی ک دلت خواست بهم گفتم... منم مردم.. غرور دارم... اما تو با حرفات بهم فهموندی که هیچ نقشی تو زندگیت ندارم! با این

حال من کوتاه نیومدم و دنبالت اومدم

تا اینکه یه ماشین از راه رسید و به قول خودت، زد منو ساقط کرد... از زمان فراموشیم بهتره که هیچی نگم، فقط اینو بدون که من موقعی که فراموشی گرفته بودم هم عاشقت شدم! اون

روز بیمارستان رو یادته؟ تو داشتی با شروین حرف می زدی و معلوم بود که از خواستگاری ناراضی نیستی! اعصابم خورد شد و لیوان رو انداختم و شکست! اما تو باز متوجه نشدی که من

دوستت دارم... عاشقتم... روت غیرت دارم... دلم نمی خواد به جز خودم کسی بیاد خواستگاریت...

با کلافگی بازدمش رو به بیرون فرستاد و به دریا خیره شد:

-یه حسی بهم می گفت که عاشق شروینی و بهش جواب مثبت میدی! چند روز ازت دوری کردم... به زمان نیاز داشتیم... واسه فکر کردن... هیچی از حس توهم نسبت به خودم نمی

دونستم واسه همین هم هیچ جوهره نمی تونستم پا پیش بذارم... می ترسیدم در مورد حسم بهت بگم و تو هم فکر کنی که از اعتمادت سوء استفاده کردم و من به هیچ وجه اینو نمی

خواستیم! پس تنها راه حل فراموش کردنت بود... سعی کردم دیگه باهات روبه رو نشم تا تو فراموش کردنت کاملا موفق بشم! اما...

لبخندی زد و از دوباره زل زد تو چشمام:

-مامان گفت که تو به شروین جواب منفی دادی و شروین رو مثل داداشت دوست داری! حسی که اون لحظه داشتیم رو نمی تونم توصیف کنم. انگار که دنیا رو بهم دادن... تصمیمم رو

گرفتم... تصمیم گرفتم هرطور که شده پیام و در مورد حسم بهت بگم! اما بازم از عکس العمل تو می ترسیدم؛ راستشو بخوای رو هام به رفتارها و نگاه های من شک کرده بود و از زیر

زبونم کشید که عاشقتم... تو جشن تولدت هم در اصل اون پیشنهاد رقص تانگو رو به مامان داده بود و مامان هم از همه جا بی خبر قبول کرد!... دیروز هم که اونطوری از جانب آرشا

ضربه خوردی... اعصابم خورد شد و دود از سرم بلند می شد. حیف که شلوغ بود و همه پیشمون بودن و گرنه همه چیز رو می داشتم کنار و یه دعوی حسابی با آرشاون می گرفتم! هرچند

که اون هم از قصد اون کار رو نکرد... اما وقتی که دیدم بینیت داره خون میاد، انگار ده لیتر از خونم کم شد!... و اما امروز... امروز هم وقتی که من بیرون بودم تو اومدی اینجا و روهام

هم سریع بعد از اومدن تو به من زنگ زد و بهم گفت که این بهترین موقعیته واسه حرف زدن باتو... واسه اینکه ابراز علاقه کنم... منم سریع خودمو رسوندم و دیدم که تو داری تو دریا

راه میری! خبر داشتم که شنا بلد نیستی واسه همین هم نگران بودم و کلی هم صدات زدم اما تو هیچ توجهی بهم نکردی... انگار نمی شنیدی! داشتم میومدم پیشت که یهو رفتی تو آب

و بعدش هم که خودت شاهد اتفاقات بودی!...

تو تموم این لحظاتی که داشت در مورد حسش حرف می زد، تو دل من قند کیلو کیلو آب می شد و هر لحظه خوشحال تر می شدم!

پس رادین هم عاشقم بود...

پس این عشق یک طرفه نبود...

چرا من از رفتارش هیچی متوجه نمی شدم؟

چشمای متعجب و خوشحالم رو که دید، بوسه نرمی از گونه م گرفت.

سرمو تکون دادم و با لبخند بزرگی گفتم:

-نمی دونم چی بگم...یعنی هیچی به ذهنم نمی رسه...فقط می تونم بگم که...عاشقتم رادینم...

و دستمو دور گردنش حلقه کردم و خودمو کامل انداختم تو بغلش...
اونم حلقه دستاشو دور کمرم سفت تر کرد و کنار گوشم زمزمه کرد:

-من که دیوونتم روشناخانومی...!

یقه مانتوم رو صاف کردم و به تصویر خودم توی آینه خیره شدم...
از شب پیش که حرفای رادین رو شنیدم حس بی نهایت خوبی بهم دست داده بود...
روهام هم یه جور خاصی نگاهم می کرد که باعث می شد معذب بشم!
تک خنده ای کردم،شالمو از روی صندلی برداشتم و گذاشتم روی سرم... :

-روشنای خیره سر لاک پشت بازی در نیار،سریع بیا دیر شد...

کیفمو برداشتم و با سرعت دو از اتاق خارج شدم؛
همه تو حیاط منتظر من بودن...

رادین جلوی ماشین وایستاده بود و وقتی منو دید چشمکی تحویلیم داد.
لبخندی زدم و خیلی آرام به طرف مامان خورشید رفتم و کنارش وایستادم...
ارغوان که از من فاصله داشت،پشت چشمی برام نازک کرد و رو به بقیه گفت:

-می بینین؟دو ساعته منتظر این خانومیم اون وقت مثل لاک پشت های پیر و فرسوده راه میره...

و بعد ادای منو در آورد...

کل جمعیت زدن زیر خنده و رادین هم برای اینکه خندشو کنترل کنه سرشو انداخت پایین...
تا خواستم جواب ارغوان رو بدم،مامان خورشید گفت:

-خب دیگه بریم، نزدیک ظهره!

قرار بر این شد که من، پریسیما، ارغوان، روشنک و آیدا با یه ماشین بریم...
رادین، پویان، راشا، روهام و آرشاوین با یه ماشین... و بقیه هم با ماشین های دیگه برن...
من پشت فرمون نشستم و آرشاوین هم راننده اون یکی ماشین بود.
همه سوار ماشین هاشون شدن و به طرف مقصد که آبشار ویسادار بود حرکت کردیم...
از همون اول راه ترافیک شروع شد...
صدای آهنگ رو کم کردم و شروع کردم به غر زدن:

-بفرما...الآن فقط دو ساعت باید تو ترافیک بمونیم.

پریسیما که کنار من نشسته بود، از آینه نگاهی به خودش انداخت و گفت:

-سینزده به دره و شلوغیش!

نگاهی به اطراف انداختم و گفتم:

-فکر کنم بقیه جلوترن، فقط ما عقب مونديم.

آیدا از پشت با صدای بلندی گفت:

-عقب مونده خودتی، جمع نبند بی تربیت!...

تک خنده ای کردم و از آینه بهش خیره شدم..کیی آرشاوین بود، نه از نظر چهره بلکه از نظر رفتار و اخلاق! مهربون و شیطون...
راه باز شد...

پامو گذاشتم روی پدال گاز و با آخرین سرعتی که می تونستم به طرف مقصد روندم تا به بقیه برسیم...

همونجوری که دست چپم روی فرمون بود با دست راستم آهنگ رو عوض کردم و یکی از آهنگ های کاکوباند رو پلی کردم و تا آخر زیاد کردم.
عاشق این آهنگ بودم!

رفته بودم تو فاز آهنگ که یه ریوی سفید رسید بهمون و کنار ماشینمون قرار گرفت.
کسی که روی صندلی کنار راننده نشسته بود شیشه رو کشید پایین و یه چیزی گفت و چون صدای آهنگ زیاد بود من متوجه حرفش نشدم!
صدا رو کم کردم و گفتم:

-چی میگی؟

لبخند جذابی زد و گفت:

-می گم می شه افتخار همراهیتون رو داشته باشم؟

راننده که شباهت زیادی به پسر جذابه داشت، یکم خم شد و با صدای بلندی گفت:

-افتخار همراهی اون یکی خانوم خوشگله که کنارتون نشسته هم با من!

پریسیما به جای من جواب داد:

-این که به هرکسی افتخار نمیده، تازه دیشب هم صاحب پیدا کرده! منم که خودم نامزد دارم صد برابر از شماها خوشگل تر!

و پشت چشمی براشون نازک کرد؛

اختصاصی کافه تک رمان

رمان متولی عشق

از یه طرف به خاطر حاضر جوابی پریسیما خندم گرفت، از یه طرف به خاطر اینکه قضیه دیشب رو جلوی روشنک و آیدا لو داده بود دلم می خواست خفش کنم...
روشنک اومد جلوتر و آروم گفت:

-دیشب صاحب پیدا کردی؟ یعنی منم شوهرخواهر دار شدم؟ ای جان... خب حالا این بدبخت بیچاره کی هست؟

نمی دونستم چی بگم، دندونامو روی هم فشار دادم و با چشمام برای پریسیما خط و نشون کشیدم...
روشنک می خواست دوباره سوال بپرسه که همون پسر جذابه از ماشین بغلی گفت:

-حالا یه امروز صاحب تو فراموش کن و همراه ما باش.

و یه چشمک زد...

بهشون می خورد آدمای باشخصیتی باشن ولی با این کارا شخصیت شونو می بردن زیر سوال!

می خواستم جواب بدم که باز یکی پرید وسط حرفم...
با این تفاوت که این بار یه ماشین از پشت نور بالا به همراه چند تا تک بوق زد...
از آینه نگاهی به پشت انداختم و با ماشین آرشاوین روبه رو شدم...
آب دهنمو پر سروصدا قورت دادم و رو به بچه ها گفتم:

-بچه ها گامون زایید!

ارغوان با لحن ترسیده ای گفت:

-وای حالا چند قلو؟

-مسخره بازی در نیارین جدی گفتم، ماشین آرشاوین پشتمونه!

همه برگشتن پشت و همزمان گفتن:

-وای...!

سرعتمو کم کردم که شاید پسرای که تو ماشین کناری بودن بیخیالمون بشن؛ اما بیخیال نشدن که هیچ، سرعتشون رو کم کردن و دوباره همون پسر جذابه گفت:

-اون حرف من جواب نداشت خانومی؟

با ترس نگاهمو از آینه گرفتم و روبه پسره گفتم:

-بهت توصیه می کنم که بیخیال بشی و به راحت ادامه بدی.

-واسه چی؟

ارغوان سرشو آورد جلو و دقیقا بغل گوش من بلند گفت:

-ما اصلا دلمون نمی خواد تو سینزده به در نظاره گر خون و خون ریزی باشیم! خواهشا برین...

پسره یه نگاهی به اطراف انداخت و گفت:

-چرا؟ مگه ما می خوایم شما رو بخوریم؟ تازه اگه بخوریم هم خون و خون ریزی راه نمیفته! من اصلا متوجه منظورتون نمی شم!

پسره بیشعور مزاحم شده بود تازه به جای معذرت خواهی حرف از خوردنمون هم می زد...

خودمو چسبوندم به صندلی و آروم رو به بچه ها گفتم:

-بچه ها بچسبین به صندلی هاتون،لازمه که چند لحظه با آخرین سرعت بریم!

منتظر جواب بچه ها نموندم و پامو روی پدال گاز فشار دادم؛
از آینه نیم نگاهی به پشت انداختم،ماشین پسرا داشت دنبالمون میومد که آرشاوین با ماشین
جلوشون ترمز کرد و مانعشون شد!

ترمز ناگهانی کردم که مساوی بود با جیغ و داد بچه ها!
پریسیما دستشو گذاشت روی داشبورد ماشین و گفت:

-ذلیل نشی روشی،سکته مون دادی!

آب دهنمو قورت دادم و نگاهی به آینه انداختم:

-بیچاره شدیم،رادین اینا جلوی ماشین پسرا رو گرفتن...هیچ...دارن پیاده می شن!

همه برگشتن پشت و باز همزمان گفتن:

-وای...!

-حالا چیکار کنیم؟

ارغوان زد تو سرش و گفت:

-وای خاک عالم راشا الان پسره رو می کشه،وای من دوست ندارم بیوه شم...یا خدا...روشنا جون
جدت یه غلطی بکن!

وسط استرس خندم گرفته بود:

-آخه خنگول، اگه راشا پسره رو بکشه تو بیوه نمی شی که!

دستشو فرو کرد تو پهلووم و گفت:

-خب حالا پروفیسور بازی در نیار، سریع دنده عقب برو بهشون برسیم...سریع...

وقتی مطمئن شدم هیچ ماشینی پشت نیست، با سرعت عقب رفتم و درست جلوی ماشین آرشاوین نگه داشتم.

کمربندم رو باز کردم و بدون هیچ وقفه ای به طرف پسر ها دویدم؛ هر دو ماشین کنار خیابون پارک شده و همه از ماشین پیاده شده بودن و با صدای بلند بحث می کردن.

پشت پویان ایستادم و تا خواستم حرف بزنم، رادین داد زد و گفت:

-خوشت میاد یکی مزاحم زن یا خواهرت بشه؟ها؟

پسر جذابه که فهمیدم اسمش ماهانه، با حالت کاملا خونسردی گفت:

-شاه پسر قابل توجهت، من نه خواهر دارم نه زن! گه زن داشتم که با این خانوم خوشگله حرف نمی زدم!

و با انگشتش منو نشونه گرفت.

همه برگشتن طرفم و من با چشمای به خون نشسته رادین روبه رو شدم! تو موقعیت های دیگه بهتر از هرکس دیگه ای می تونستم جواب پسرای که مزاحم می شدن رو بدم، اما حالا دهنم بسته شده بود و هیچ حرفی برای گفتن نداشتم!

راشا با لحن مهربونی رو به من گفت:

-تو برو تو ماشین، اینجا نمون...

شاید همون لحن مهربونش بهم جرئت داد که جلوتر برم و برگردم:

-بحث سر منه اون وقت من برم تو ماشین و اینجا نمونم؟

و تو چشمای ماهان نگاه کردم و گفتم:

-چند دقیقه پیش بهتون گفتم مزاحم نشین و سریع برین اما شما گوش نکردین، بفرما اینم نتیجه ش!

و به رادین و راشا اشاره کردم.

ماهان چند قدم اومد جلو، تو فاصله چند سانتیم قرار گرفت و گفت:

-آره گفتم، ولی عزیزم من یه چیزی رو نمی فهمم، این که این آقا...

و با دستش به راشا اشاره کرد:

-به خاطرت غیرتی بشه طبیعیه، چون داداشته ولی غیرتی شدن و عصبانیت این آقا پسر...

و این بار به رادین اشاره کرد:

-واسم مفهومی نداره...

روشنک سمت راستم ایستاد و دستمو کشید طرف خودش اما من یک سانتی متر هم تگون نخوردم.
رادین منو کنار زد. بقیه ماهان رو مچاله کرد تو دستاش و با صدای بلند گفت:

-به تو چه ربطی داره؟ها؟!اصلا با چه جرئتی بهش نزدیک میشی؟

راشا و روهام از پشت دست رادین رو گرفتن تا مانع دعوا بشن،اما رادین مصمم تر از قبل شد؛
راشا گفت:

-رادین ولش کن.این ارزش عصبانی شدن رو نداره.حتی اینقدر شعورشو نمی رسه که نباید جلوی
داداشش بهش بگه عزیزم...

و عزیزم رو با یه لحن کشداری گفت!

پویان و آرشاوین کنار پریسیما و آیدا ایستاده بودن و منتظر فرصت بودن تا برن جلو...
ارغوان هم کنار راشا ایستاده بود و به خیال خودش داشت راشا رو کنترل می کرد!
چون روهام از عشق بین من و رادین خبر داشت،بابت این رفتار رادین تعجب زده نشد اما راشا...
تعجب و حیرت از سر و روش می بارید...

ماهان با همون لحن خونسردش گفت:

-معلومه که دلیلی برای غیرتی شدنت نداری،پس بزن به چاک!

رادین بیشتر از قبل عصبانی شد و ماهان رو هل داد،طوری که ماهان افتاد روی کاپوت ماشینش!
به خودم اومدم و به سمت رادین رفتم،دستشو گرفتم و بلند گفتم:

-رادین تورو خدا بس کن...

ماهان از روی کاپوت بلند شد،به سمت رادین اومد و با مشت زد توی صورتش...رادین افتاد روی
زمین و دستشو گذاشت روی بینیش...
تا خواست ضربه دوم رو بزنه،دوستاش از پشت گرفتنش.

اختصاصی کافه تک رمان

رمان متولی عشق

با دیدن این صحنه جیغ خفیفی کشیدم و کنار رادین زانو زدم. با پشت دستم اشکمو پاک کردم و دستمو گذاشتم روی صورتش:

-رادین خوبی؟ بردار دستتو ببینم...

رادین سرشو تکون داد و تا خواست بلند شه، دستشو گرفتم و با گریه گفتم:

-به خاطر من...اگه یه ذره واست مهمم بس کن...

رومو از رادین گرفتم و چشم دوختم به ماهان:

-اومدین مزاحم شدین تازه طلبکار هم هستین؟! ببین چیکارش کردی...سریع گورتون رو گم کنین تا زنگ نزدم به پلیس...!

خداروشکر دخترا جلوی پسرا رو گرفته بودن و گرنه من دیگه تحمل نگه داشتن اونا رو نداشتم! ماهان پوزخندی زد و به همراه دوستاش نشستن تو ماشین و با نهایت سرعت از ما دور شدن... چشم دوختم به رادین، بینیش خون اومده بود و سعی داشت با دستش جلوی خونریزش رو بگیره. راشا کنار رادین نشست و گفت:

-ببین بی صفت ها چیکار کردن...ولی من اینجا یه چیزی رو نمی فهمم...

تک خنده ای کرد و گفت:

-تو چرا بیشتر از من غیرتی شدی؟

لبمو به دندان گرفتم و سرمو انداختم پایین.

خدا روشکر روهام نجاتمون داد:

-من تو ماشین واست توضیح میدم...

راشا سرشو تکون داد و چندتا دستمال از جیبش آورد بیرون و به طرف من گرفت:

-اینا رو بگیر بذار رو بینیش تا خونش بند بیاد...

بدون اینکه نگاهش کنم دستمال ها رو ازش گرفتم.

یکی از دستمال ها رو گرفتم روی بینیش و با صدای آرومی گفتم:

-ببین با خودت چیکار کردی...آخه یه پسر احمق ارزش این کارا رو داشت؟

دستشو گذاشت روی دستم و با صدایی که از ته چادر میومد گفت:

-درسته،اون پسر احمق ارزش این کار رو نداشت،اما تو ارزشت بالا تر از این حرفاست خانومم...!

لبخند کمرنگی روی لبم جا خوش کرد...

این غیرتی شدن و عصبانیتش عجیب به دلم نشست بود...

دست رها رو گرفتم و کشیدم به طرف خودم:

-نه لازم نیست،من و رها میریم.

نگاه مامان بین من و رها رد و بدل شد و در آخر گفت:

-باشه،پس زود بیاین...

سرمو به نشونه تایید تکون دادم و به همراه رها به طرف ماشین حرکت کردیم.
یکم که از جمعیت دور شدیم رها لب باز کرد و گفت:

-روشی؟

-جانم؟

-یه سوال بپرسم؟!

نیم نگاهی بهش انداختم:

-آره بپرس.

لبخند بزرگی زد و با ذوق گفت:

-تو می خوای زنداداش من بشی؟

سرجام میخ کوب شدم...

رها وقتی دید حرکتی نمی کنم، ایستاد و با حالت متعجبی زل زد بهم.
رها از کجا فهمید؟

وقتی رها قضیه رو فهمیده مطمئنا به خاله راحل ایناهم گفته!
با تصور این موضوع با ترس آب دهنمو قورت دادم با تته پته گفتم:

-تو...تو از کجا فهمیدی؟

لبخندش بزرگ تر شد:

-روشنک بهم گفت!

چشمام گردتر شدن:

-روشنک از کجا فهمید؟

-خب...راشا بهش گفت...

مطمئن بودم این بار چشمام از حدقه زده بیرون:

-راشا...؟راشا از کجا فهمید؟

لبخندش کم کم کمرنگ شد و نگاه عاقل اندرسفیهیانه ای بهم انداخت...:

-روهام بهش گفت...فقط خواهشا نپرس که کی به روهام گفته،وگرنه حرمت بین زنداداش و خواهر شوهر رو می دارم کنار و همینجا وسط خیابون خفت می کنم!

وای روهام...چرا به راشا گفت؟

آهان...جلوی خودم و بقیه به راشا گفت: "تو ماشین واست توضیح میدم!"

پس توضیح داد...وقتی تو ماشین مطرح کرده،یعنی آرشاوین و پویان هم خبر دارن...

ای وای بر من...پس چرا رادین به من چیزی نگفت؟

راستی...چه خواهر شوهر بداخلاقی...

رها بلند زد زیر خنده و مابین خنده هاش گفت:

-به خدا...من...من بد اخلاق نیستم...

بله...باز بلند فکر کردم!

برای اینکه از دوباره سوتی ندم،لبخند ملیحی زدم و آروم گفتم:

-شوخی کردم...

-یعنی تو فکر خودت هم شوخی می کنی؟

سکوتی که دید، لبخند دندون نمایی زد و گفت:

-خب...نگفتی...واقعا داداشمو دوست داری و می خوای زنداداشم بشی؟

از ته دلم خندیدم...

حتی با فکر به اینکه قراره با رادین ازدواج کنم ته دلم قند کامیون کامیون آب می شد!
به خودم مسلط شدم و با لحن خانومانه ای که از خودم دور می دیدم گفتم:

-اگه خدا بخواد...آره...

و سرمو انداختم پایین :

-اوه...چه با وقار...چه خجالتی...راحت باش بابا...این کارا بهت نمیداد!...ولی...

به سمت صورتی هجوم آورد و بوسه محکم و آبدار روی گونه م نشوند:

-خیلی خوشحالم...بابت اینکه تو و رادین با همین...قراره ازدواج کنین...تو میشی زنداداش من...وای
چه حس خوبیه...!

تک خنده ای کردم و گفتم:

-می دونم...تو دنیا زنداداشی مثل من گیرت نمیداد...داداشت هم بهتر از من نمی تونه پیدا کنه...همه
اینا رو می دونم...

چشمای رها متعجب شدن و لبش هم می خندید...
منتظر عکس العمل بعدیش نمودم و به طرف ماشین حرکت کردم:

-خب دیگه الکی صبر نکن...بیا وسایل ها رو ببریم تا نهار از دهن نیوفتاده!

از همه بابت غذا تشکر کردم و از سفره فاصله گرفتم...
رادین هنوز مشغول غذاخوردن بود و کنارم نشسته بود.
یه تیکه از مرغ رو به طرفم گرفت:

-بیا اینم بخور...

این کاراش بیشتر معذبم می کرد...اما واسه رادین مهم نبود... یعنی کاملا با اینکه همه از حسمون نسبت به همدیگه خبر دارن، کنار اومده بود!
و من دلم می خواست خفش کنم!
به اطراف نگاه کردم که دیدم همه نگاه ها زوم شده روی ما دونفر...

لبخند محوی زدم و آرام گفتم:

-نمی خورم...سیر شدم!

چشمکی زد و گفت:

-این آخریه...بخور تا منم آخرین لقمه رو بخورم...وگرنه از گلوم پایین نمیره!

این بار دیگه دلم می خواست از روی زمین محوش کنم...حتی جرئت نداشتم به بقیه نگاه کنم...چون مطمئن بودم که همه دارن با یه لبخند نگاهمون می کنن.
با چشمم برای رادین نقشه قتلشو کشیدم، مرغ رو از دستش گرفتم و انداختم تو دهنم...

هنوز هم جو سنگین بود و هیچکس هیچ حرفی نمی زد...
سرجام یکم جا به جا شدم، تا سرمو گرفتم بالا چهره یک فرد آشنا جلوم سبز شد.
چشمامو ریز کردم تا بهتر بتونم ببینمش!
مطمئنا خودش بود... از نیمرخ هم می تونستم بشناسمش!
با صدای بلندی گفتم:

-الی...

برگشت طرفم و با تعجب چند ثانیه زل زد بهم...
وقتی مطمئن شدم خودشه، از سرجام بلند شدم، کفشمو پوشیدم و با سرعت دو به طرفش رفتم.
انگار هنوز تو بهت بود:

-روشنا... خودتی؟

اشک تو چشمام جمع شده بود... بیشتر از هشت سال از آخرین دیدارمون می گذشت...
سرمو تکون دادم و با سرعت رفتم تو بغلش...
دستمو دور گردنش حلقه کردم و با ذوق گفتم:

-خودمم الی جونم... خودمم قربونت برم... آجی خوشگلم...

-باورم نمی شه روشنا... باورم نمی شه...

دستشو دور کمرم حلقه کرد و با ذوق گفت:

-آخرین باری که دیدمت، سینزده سالت بود و من یازده سال...

از خودم جداش کردم و با لبخند گفتم:

-تا الآن کجا بودی؟

تو چشمات اشک حلقه زد و گفت:

-هشت سال پیش که به خاطر کار بابا رفتیم مشهد...اونجا کارش خوب بود...تا اینکه دو سال پیش...یه روز تصمیم گرفتیم بیایم تهران...اما...اما وسط راه...وسط راه...

شروع کرد به گریه کردن...

منم با بُهت بهش خیر شده بودم...

اشکاشو پاک کرد و ادامه داد:

-تصادف کردیم...با یه کامیون...مامان و بابا که جلو نشسته بودن و کمر بند نبسته بودن ضربه مغزی...ضربه مغزی شدن و منم گردنم شکست...

پوزخندی زد:

-منم گردنم خوب شد و زنده موندم...ولی اونا همون لحظه مردن و تک دخترشون رو تنها گذاشتن...!

باورم نمی شد...دهنم یه متر باز بود و گونه م هم خیس شده بود...

الی دوست و همبازی دوران بچگی من و بقیه بچه ها بود...

کل اقوام الی تو زلزله بَم مرده بودن و فقط خودش و مامان و باباش جون سالم به در بردن.اونم فقط به خاطر اینکه موقع زلزله ساکن رشت بودن...

اما حالا پدر و مادرش هم از دست داده بود...

پس کاملا تنها بود...

تنها و تنها و تنها...

بغلش کردم و با دستم موهاشو نوازش کردم...
سرشو تکیه داده بود به شونه م و آروم اشک می ریخت:

-من از هیچی خبر نداشتم...تسلیت می گم الی جونم...الهی روشی قربونت بره...گریه نکن
خواهریم...زندگیه دیگه...فراز و نشیب داره...با یکی مدارا می کنه...با یکی لج می
کنه...ناراحت نباش...زندگی روی خوشش هم نشونت میده عزیزم...
یکم ازش فاصله گرفتم و گفتم:

-الآن هم اشکاتو پاک کن...بیا بریم پیش بقیه...همه هستن،خاله اینا...مامان خورشید اینا...یه عالمه
اتفاق واسم افتاده که باید واست تعریف کنم...تازش هم چند روز دیگه عروسی

پریسیماست...پریسیمای خودمون...با خودم می برمت تهران...همونجا پیش خودم می مونی...الآن هم
حرف اضافه نزن بیا بریم بقیه رو ببین...

و دستشو کشیدم و بردمش طرف مامان اینا...

همه بهمون خیره شده بودن،معلوم بود همشون خوشحالن...البته به جز خاله راحل اینا،چون اونا الی
رو نمی شناختن!

آرشاوین زودتر از همه به خودش اومد،از سرجاش بلند شد و آروم گفت:

-الی...

لبخند الی هم پررنگ شد و بلند گفت:

-آرشا...

اختصاصی کافه تک رمان

رمان متولی عشق

بزرگترهای جمع مشغول حرف زدن بودن، ما جوون ها هم یکم دورتر از اونا روی زمین نشسته بودیم
و جرئت حقیقت بازی می کردیم...
کلافه وار گفتم:

-این بازی دیگه تکراری شده...بیاین آهنگ بخونیم...!

الی که سمت راست من نشسته بود، با خوشحالی گفت:

-آره فکر خوبیه...گیتار آوردین؟

همه به همدیگه نگاه کردن و با نگاهشون از هم سوال می پرسیدن...
تک خنده ای کردم و گفتم:

-مثل اینکه هیچکس نیاورده!

رادین که دقیقا روبه روم نشسته بود، چشمکی تحویل داد و گفت:

-چرا...من آوردم...

با ذوق کف دستامو به هم کوبیدم:

-آخ جون...پس برو بیار...

-چشم قربان...

و خندید و رفت تا گیتارش رو بیاره...

الی انگشتش رو فرو کرد تو پهلوم و آروم گفت:

-اوه اوه...قربانش هم شدی...

آرشاوین هم سمت چپم نشسته بود...و انگار متوجه حرفِ ای شده بود، چون سرشو آورد نزدیک صورت ما و گفت:

-اون که بله...چند وقت دیگه خانوم خونه ش و مامان بچه های فسقلی و آتیش پاره ش هم می شه...و شما هم به زودی قربان من می شین!

و چشمکی به روی ای زد...

ای با ناز خندید و سرشو انداخت پایین...

اینقدر محو این دل و قلوه دادن آرشاوین شده بودم که یادم رفت جوابشو بدم...

از کوچیکی پدر و مادر ای و خاله و شوهرخاله می گفتن که ای و آرشاوین زوج خوبی می شن و ازدواجشون حتمیه؛ اما با رفتن ای و خونواده ش از این شهر، تموم برنامه ریزی ها بهم

ریخت و آرشاوین هم یه مدت از ناراحتی زیاد، تا مرز افسردگی رفت و طول کشید تا مثل قبل بشه...اما انگار با برگشتن ای زندگی آرشاوین هم رنگ و روی تازه ای به خودش گرفت!:

-خب اینم گیتار بنده، کی اول شروع می کنه؟

به خودم اومدم و دستمو گرفتم بالا:

-من من...

رادین گیتار رو بهم داد و سرجای قبلیش نشست؛

گیتار رو برگردوندم و گذاشتم روی پام که باعث تعجب همه شد.

راشا چشماشو ریز کرد و گفت:

-مگه نمی خوام گیتار بزنی؟

-نوچ.

-ا...پس می خوام چیکار کنی؟

شونه هامو بالا انداختم و با لبخند شیطانی گفتم:

-کاری نداشته باشین...فقط دست بزنین و هرچی که میگم شما بعدش دوبار بگین وای ورپریده...

همه سرشون رو تگون دادن و شروع کردن به دست زدن...

با دستم روی گیتار ضرب گرفتم و همزمان با تگون دادن سر و گردنم شروع کردم به خوندن شعر مورد نظرم:

-رفتم پشت بوم قالی بتکونم

قالی خاک نداشت خودمو تکوندم

پسر همسایه ابرومو دیده

رفته واسم موچین خریده

همه باهم:-وای ورپریده وای ورپریده

-رفتم پشت بودم قالی بتکونم

قالی خاک نداشت خودمو تکوندم

پسر همسایه مژمو دیده

رفته واسم ریمل خریده

-وای ورپریده وای ورپریده

-رفتم پشت بوم قالی بتکونم
قالی خاک نداشت خودمو تکوندم

پسر همسایه لبامو دیده
رفته واسم یه رژ خریده

-وای ورپریده وای ورپریده

-رفتم پشت بودم قالی بتکونم
قالی خاک نداشت خودمو تکوندم

پسر همسایه موهامو دیده
رفته واسم روسری خریده

-وای ورپریده وای ورپریده

-رفتم پشت بودم قالی بتکونم
قالی خاک نداشت خودمو تکوندم

پسر همسایه پاهامو دیده
رفته واسم دامن خریده

-غلط کرده خریده غلط کرده خریده

گیتار رو گذاشتم پایین و شروع کردم به دست زدن...

هم از خنده ریشه می رفتن و اما...

اما رادین با یه چهره غضبناک بهم زل زده بود...!

آب دهنمو پر سروصدا قورت دادم و نگاهمو ازش گرفتم... چون حتم می دادم که الان هاست بلند شه
یه دونه بزنه زیر گوشم...

بچه ها هم دست از خندیدن و دست زدن برداشتن؛ پویان لبخندی زد و گفت:

-روشی جون قربون اون دهنه، روحمون رو شاد کردی...

رادین پشت چشمی برای پویان نازک کرد و نداشت جواب پویان رو بدم:

-پسر همسایه غلط کرد با...

پارسوا پرید وسط حرف رادین و گفت:

-آروم باش... قبل از اینکه اینجوری مثل میرغضب بشی، یکم به معنا و مفهوم این شعری که روشنا
خوند فکر کن... روشنا گفت که رفته پشت بوم قالی بتکونه... حالا از سر بد شانسیش

قالیه خاک نداشت مجبور شده خودشو بتکونه... حالا که خودشو تکونده پسر همسایه هم اونجا بوده و
اینو دیده... خب حالا رسیدیم سر اصل مطلب... نزدیک ترین همسایه روشنا اینا چه

کسایین؟... خب شماین دیگه... پس منظور از پسر همسایه خود خودتی رادین جان...

همه زدن زیر خنده... حتی خود رادین... خودم هم با چشمای متعجب و لبای خندون به پارسوا نگاه
می کردم که راشا مابین خنده اش گفت:

-آره روشنا؟ پاری راست میگه؟

پارسوا بطری آب رو پرت کرد طرف راشا و گفت:

-پاری نه...پارسوا...پاری هم خودتی به قول روشنا شیش تیکه...

به حرف پارسوا خندیدم و نذاشتم راشا جواب بده:

-نه والله...من تا الآن از این زاویه دید پارسوا به این قضیه نگاه نکرده بودم...

-پس شانس آوردی،وگر نه می کثمت!

و از دوباره خندید...

بلند شدم و رو به بقیه گفتم:

-خب دیگه...حالا پارسوا جون یه چیزی گفت منم بعدا حالشو می گیرم... بلند شین بریم عکس بگیریم!

من و رادین کنار هم ایستادیم.دست راستمو گذاشتم روی شونه ش و دست چپم هم روی قفسه سینه ش قرار دادم...

رادین هم دست چپش رو دور کمرم حلقه کرد و دست راستشو انداخت تو جیب شلوارش... :

-خانومم از اون لبخند خوشگل ها بزن...

لبخندی رو به دوربین زدیم و اولین عکس دونفره مون بعد از اون اعتراف شیرین گرفته شد...

-خب عزیزم...کارت تموم شد،حالا می تونی خودتو تو آینه ببینی...

از سرجام بلند شدم و پارچه رو از روی آینه کنار زدم.

با دیدن تصویرم توی آینه لبخند بزرگی به روی خودم زدم.

یه پیراهن صورتی کمرنگ پوشیده بودم... که پشت لباسم بلند و جلوش هم تا بالای زانوم بود... در عین سادگی خیلی شیک بود... موهام هم یه مدل ساده درست کرده بودن که خیلی

شیک و زیبا بود... و برای اولین بار کم آرایش نکردم... به خاطر همین چهره م خیلی تغییر کرد... برگشتم به طرف آرایشگر و گفتم:

-الهام خانوم دستتون درد نکنه... عالی شدم...

-از اول هم خوشگل بودی عزیزم...

-چشماتون خوشگل می بینه!

نگاهی به ساعت مچیم انداختم:

-وای دیرم شد... این راشای بی مسئولیت چرا نمیداد آخه؟...

موبایلمو از روی میز برداشتم و تا خواستم شماره راشا رو بگیرم، زنگ در به صدا در اومد:

-روشنا فکر کنم داداشت اومد.

مانتومو پوشیدم و شالم هم گذاشتم روی سرم، کیفمو از روی صندلی برداشتم و رو به الهام خانوم گفتم:

-خسته نباشی، خداحافظ...

-خوش بگذره عزیزم، خداحافظ...

از آرایشگاه خارج شدم و سریع به سمت ماشین راشا رفتم.

در ماشین و باز کردم و نشستم، بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:

-خسته نباشی دلاور...می خواستی یکم دیر تر بیای! فقط من در عجبم، این ارغوان دیوونه و خل و چل
چطوری راضی شده زن تو بشه! هرچند هر دو تاتون مثل همین، خدا هم که در و

تخته رو خوب باهم جور می کنه!

وقتی دیدم حرفی نمی زنه، برگشتم طرفش و با دیدنش چشمم چهارتا شد:

-ا...رادین...تویی؟

سعی داشت خندشو کنترل کنه، اینو از لبای مچاله شده ش و صورت قرمزش فهمیدم:

-علیک سلام.

لبخند ژکوندی زدم و گفتم:

-سلام عزیزم...نیست که من دیر اومدم، واسه همین یادم رفت سلام و احوال پرسى کنم...
-ببخشید خانومم...راشا اصلا وقت نداشت. اول رفت دنبال ارغوان، وقتی دید به تو نمی رسه به من
گفت پیام دنبالت!

رومو ازش گرفتم و به روبه روم خیره شدم:

-بله دیگه...آری که اومد به بازار روشنا می شه دل آزار...

انگشتای دستمو لای انگشتای دست خودش قفل کرد و با لحن مهربون و شیطونی گفت:

-ناراحت نباش، تا من هستم تو نمی شی دل آزار. و یه چیز دیگه...چقدر خوشگل شدی...

اختصاصی کافه تک رمان

رمان متولی عشق

با ذوق و سریع برگشتم طرفش :

-راست میگی؟ واقعا خوشگل شدم؟

چشماشو بست و دوباره باز کرد، این یعنی "آره" ... :

-یعنی خوشگل که بودی... خوشگل تر شدی!

-خودم می دونم...

زد زیر خنده:

-خانوم خودمی دیگه.

-اینم می دونم...

-خب دیگه اینقدر شیرین زبونی نکن، به نفعت نیست ها... در ضمن امشب واست یه سورپرایز دارم!

کف دستامو به هم کوبیدم و با خوشحالی گفتم:

-وای راست میگی؟ من عاشق سورپرایزم؛ حالا چه سورپرایزی هست؟ بده یا خوبه؟

ماشین رو روشن کرد. دستمو گذاشت روی دنده ماشین و دست خودش هم گذاشت روی دستم:

-اول اینکه نمی تونم بگم موضوع سورپرایز چیه، دوما سورپرایز خوبیه دیگه مگه سورپرایز بد هم

داریم؟

-آره داریم...

نیم نگاهی بهم انداخت و از دوباره خیره شد به مسیر رو به روش:

-اگر هم سورپرایز بد داشته باشیم، من هیچ وقت سورپرایز بدی واست ندارم...الآن هم اینقدر ذهنتو مشغول این سورپرایزه نکن، فکرت باید مشغول من باشه...

نگاهش نکردم اما لبخند زدم.

مگه می شد فکر من مشغول خودش و عشقش نباشه؟!

دستشو از روی دنده ماشین برداشت، آهنگ ها رو عقب جلو کرد و وقتی به آهنگ مورد نظرش رسید صدا رو زیاد کرد و دستشو به جای قبلش برگردوند:

« دلواپسم جز تو به چشمم نمیاد اصلا

هرکسی رو که می بینم باز یاد تو میفتم

همه کسم من دوست دارم به خدا قسم

هرکسی رو که می بینم و یاد تو میوفتم

هرکی اومد جاتو بگیره من گفتم نه

وقتی تو اینجایی وقتی باتو جفتم من

دنیا مال ما دوتاست وقتی تو اینجایی

اینا واقعیه رویا نیس

روانی بهت مریضم

اون خنده نازت وابسته م کرد انگاری

از نگات معلومه چه حسی به من داری

دیگه مثل ما دوتا هیچ جای دنیا نیس

اینا واقعیه رویا نیس

روانی بهت مریضم

بی هوا از رو قریضم

اختصاصی کافه تک رمان

رمان متولی عشق

اگه تو از من دور شی
یه تنه شهرو بهم می ریزم
اسمو داد بزن
بگو هنوز با منی
حتی اگه ازم دور شی
ازم دل نمی کنی

روانی بهت مریضم... بهت مریضم... بهت مریضم...

بهت مریضم...

بگو خوابم یا بیدارم
که اینقدر وابستگی دارم
تو با من زندگی کردی
که امروز تنهات نمی دارم
بین دنیامون آرومه دیوونه
شهرم که بارونه
همه چی آماده ست
قلبامون عاشق هم بمونه
هرکی اومد جاتو بگیره من گفتم نه
وقتی تو اینجایی وقتی با تو جفتم من
دنیا مال ما دوتاست وقتی تو اینجایی
اینا واقعیه رویا نیس

روانی بهت مریضم

اختصاصی کافه تک رمان

رمان متولی عشق

بی هوا از رو قریضم

اگه تو از من دور شی

یه تنه شهرو بهم می ریزم

اسمو داد بزن

بگو هنوز با منی

حتی اگه ازم دور شی ازم دل نمی کنی

خوابم یا بیدارم... خوابم یا بیدارم... بگو خوابم یا بیدارم...

بهت مریضم...

#اشوان

#بهت_مریضم

-وای پری جونم ماه شدی، ماه...

پریسیما سرشو انداخت پایین و با ناز گفت:

-راست میگی؟

-آره... عشوه هم نیا لطفا... مثل اینکه منو با پویان اشتباه گرفتی!

آرنجشو فرو کرد تو پهلوم:

-بی تربیتِ بی حیا...

-خودم می دونم، نیاز نیست تکرار کنی گل من...

لبخند ژکوندی زد و گفت:

-الآن منو اذیت کن، سربه سرم بذار... منم می دونم به خاطر اون سورپرایزی که امشب در انتظارتی
چطوری اذیت کنم!

با چشمای گرد شده از تعجب زل زدم بهش:

-تو هم می دونی؟

-پس چی که می دونم؛ نه تنها من بلکه همه می دونن...

اینقدر چشمام گرد شده بود که خطر بیرون زدن از جاش زیاد بود:

-نه!

-آره... الان هم برو سرجات بشین که آقا جونیم اومد.

نگاهمو ازش گرفتم و دوختم به پویان که کنار میز ایستاده بود.
بلند شدم و کنار پویان ایستادم:

-تو هم حتما در جریان این سورپرایز کوفتی هستی... نه؟

-آره عزیزم منم در جریانم.

طوری که پریسیما متوجه نشه گفتم:

-پویان جونم... عزیز دلم... الهی قربونم بری... شاه دوماد خوشتیپم... داداش جذابم...

-درخواستتو بگو... اینقدر زبون نریز...!

-مگه من بهت کمک نکردم که به پری برسی؟ خب توهم بگو این سورپرایزه چیه... در مورد چیه...

-نوچ... نمی شه... آگه بگم رادین منو از روی زمین ساقط می کنه... اون وقت پریسیما بیوه می شه... دلت میاد دوست صمیمیت بیوه و بدون شوهر بشه؟ آگه دلت میاد پس بیخیال شو

عشق داداش... فقط اینو بگم که می تونه بهترین سورپرایز زندگیت باشه... الان هم به جای اینکه مخ منو بخوری، برو دست بقیه رو بگیر برین وسط برقصین...

پشت چشمی براش نازک کردم و تصمیم گرفتم بیخیال فکر کردن به سورپرایز رادین بشم و تو عروسی بهترین دوستم خوش بگذرونم...

به سمت روشنگ و ارغوان و آیدا که تو سین در حال رقصیدن بودن رفتم و همراهیشون کردم...

آهنگ که تموم شد رفتم سرجام نشستم و بدون اینکه به دوروبرم نگاهی کنم، تو لیوان برای خودم آب ریختم و یه نفس کل آب رو خوردم.

سنگینی نگاهی رو روی خودم حس کردم، سرمو گرفتم بالا و با چشمای مهربون بارید برخورد کردم. با دیدنش حال خوبی بهم دست داد! مثل برادر بود برام... رادین گفت بود که حالش خوب شده و شیمی درمانی هایی که روش انجام شده، نتیجه خوبی داشته!

از روی صندلی بلند شدم و به سمت میز رو به رویی که بارید و خانواده ش روی صندلی هاش نشسته بودن:

-سلام...

هر چهارتاشون برگشتن طرفم و از سر جاشون بلند شدن.

بعد از سلام و احوال پرسی بارید گفت:

-چطوری روشنا؟

-عالی، تو چطوری؟

-منم خوبم،البته تو بعد از دیدن سورپرایز رادین حالت بهتر هم می شه!

با تعجب گفتم:

-یعنی تو هم خبر داری؟

این بار رامبد جواب داد:

-پس چی که خبر داره، ماهم خبر داریم...اصلا به خاطر همین موضوع امشب اومدیم عروسی!

با ناراحتی نفسمو به بیرون فرستادم:

-کل جمعیتی که امشب اومدن عروسی از این سورپرایز رادین خبر دارن، جز من...!

رومینا خانوم_مادر باربد_ دستشو گذاشت روی شونه م و گفت:

-تو هم تا چند دقیقه دیگه می فهمی رادین چه سورپرایز خوبی واست آماده کرده.

با لبخندم جوابشو دادم... :

-روشنا...؟ روشی؟

رد صدا رو دنبال کردم و رسیدم به پرسیما که کنار میزمون ایستاده بود:

-جانم؟

-بیا اینجا کارت دارم...

از خانواده باربد معذرت خواهی کردم و به طرف پریسیما رفتم:

-مثلا تو عروسی ها...اینجا چیکار می کنی؟

-تو به این چیزا کار نداشته باش، بیا شیرینی بخور، می دونم الان گرسنته...

و یه شیرینی دانمارکی به دستم داد.

به میز تکیه دادم و شیرینی رو توی دستم چرخوندم...:

-کارت این بود؟ که بهم شیرینی بدی؟

-نه...تو اینو بخور بعدا من کارمو بهت می گم!

-باشه.

همون لحظه یه آهنگ آروم و عاشقونه تو فضای باغ پخش شد...همون آهنگی که من عاشقش بودم!
فقط یه چیزایی مشکوک بود! کل جمعیت با لبخند به من زده بودن، دوربین مقابل من قرار داشت
و همه بودن جز رادین!
الی دستشو جلو صورتم تکون داد و گفت:

-بخور دیگه...نترس زهر توش نیست!

ارغوان و آرشاوین هم با تکون دادن سرشون حرفشو تایید کردن.

بیخیال نگاه های خیره اطرافیانم شدم و یه تیکه از شیرینی رو گذاشتم تو دهنم...

می خواستم قسمت بعدیش رو هم بخورم که برق یه چیزی که تو شیرینی بود، توجهمو به خودش
جلب کرد!

رنگش طلایی بود...

همون لحظه هم کل برق ها خاموش شدن و به جاشون نور افکن ها روشن شدن.

به خاطر تاریکی نمی تونستم تشخیص بدم که چی توی شیرینی!

آخه امکان نداشت تو شیرینی چیز باشه! و همین منو متعجب تر می کرد...!
با دستم اون شیء شگفت انگیز رو بیرون آوردم و با دیدنش چشمام گرد شدن و دهنم یه متر باز
موند...

بدون اینکه به دوروبرم نگاه کنم، یه دستمال کاغذی از روی میز برداشتم و دورشو تمیز کردم... و
مطمئن شدم که...
روشنک بلند گفت:
- شیوه جدید خواستگاریه!...

سرمو گرفتم بالا و با تعجب زل زدم به اطرافیانم...
رادین اومد و درست رو به روم ایستاد...
اینقدر متعجب بودم که مغزم توان هضم هیچ اتفاقی رو نداشت!
صدای آهنگ کم شد، رادین حلقه رو از لای دستم بیرون کشید و جلوم زانو زد...
این بار داشتم سخته می کردم... از شدت هیجان و تعجب... مطمئناً من اولین نفری بودم که از شدت
تعجب سخته می کرد!
رادین لبخندی به پهنای صورتش زد و با صدای بلندی گفت:

- خانوم روشنا رادمنش... خانومی که دل منو بردی... خانومی که با عشقت منو دگرگون کردی... با من
ازدواج می کنی؟

با ناباوری نگاهم بین کل جمعیت جا به جا شد و در آخر خیره شدم به مامان، بابا، روشنک و راشا که
پشت رادین ایستاده بودن...
با لبخندشون بهم جرئت می دادن... خاله راحل و عمو رامین هم کنارشون ایستاد بودن و با خوشحالی
به ما نگاه می کردن...

اختصاصی کافه تک رمان

رمان متولی عشق

و من اگه از خوشحالی غش می کردم،هیچکس کنارم نبود که بغلم کنه و نذاره بیفتم زمین!چون همه شون پشت رادین ایستاد بودن...

از دوباره زل زدم به رادین که چشمکی تحویلیم داد.

مطمئن بودم که چشمام از اشک خیس شدن!

از دوباره به مامان و بابا نگاه کردم که با تکون دادن سرشون نظرشون رو بهم گفتن.

مثل خودش لبخند بزرگی زدم، لیمو با زبونم تر کردم و گفتم:

-بله...

و جوابم مساوی بود با گل کشیدن و دست زدن کل جمعیتی که تو باغ بودن...

-.....آیا بنده و کیلم؟

روشنک صداشو صاف کرد و گفت:

-عروس رفته گل بچینه...

نفس عمیقی کشیدم و چادرمو جلو کشیدم.

رادین فشار خفیفی روی دستم وارد کرد و آروم گفت:

-خوبی روشنا؟ چرا رنگت پریده؟

سرمو به طرفین تکون دادم و آروم تر از خودش گفتم:

-نمی دونم چرا استرس دارم!

-دوسم داری؟ یا بهتر بگم،عاشقمی؟

از سوالش جا خوردم...چشمامو ریز کردم و گفتم:

-شک داری؟

-نه! فقط جواب منو بده. عاشقمی

؟

چرا این سوالش اینقدر متعجبم کرد؟

من از اعماق وجودم مطمئن بودم که عاشقشم...

پس جایی برای کنجکاوی نبود...!

لبخندی زدم و محکم اما آرام گفتم:

-عاشقتم...

لبخند بزرگی نشست روی لبش:

-پس جایی برای استرس نمی مونه؛ در ضمن...

مکث کوتاهی کرد و ادامه داد:

-منم عاشقتم، تا بی نهایت...!

لبمو تر کردم و گفتم:

-حیف که تو مرکز دید قرار داریم، وگرنه...

-برای بار سوم می پرسم... آیا بنده و کیلم؟

به خودم اومدم و نگاهی به اطرافم انداختم؛

همه با یه لبخند خاصی نگاهمون می کردن، مخصوصا مامان و بابای خودم و رادین...
و من خوشحال بودم... خیلی زیاد خوشحال بودم...
چون کنار بهترین و عزیزترین شخص زندگیم نشسته بودم و همه منتظر شنیدن کلمه "بله" از دهن من بودن:

-اول بله رو بده عروس خانومم...بعدا به ادامه اون "وگرنه" می رسیم...
لبخندم بزرگ تر شد:

-با اجازه پدر و مادرم و بزرگترا...بله...

و صدای کل و هلله همه جا رو فرا گرفت...!

دستی روی موهام کشیدم تا مطمئن بشم مدلمش خراب نشده:

-راستی رادین...

برگشت و نگاهم کرد:

-جون رادین؟

هنوز هم این کلمات کوتاه و مختصرش آرومم می کرد و باعث می شد بیشتر از قبل عاشقش بشم:

-اون اتاقه...همون که نمی ذاری هیچکس داخلشو ببینه!

تک خنده ای کرد:

-خب؟

-من می خوام ببینمش!

-مطمئنی؟

-آره...

نگاهی به بقیه که در حال رقصیدن یا دست زدن بودن انداخت و گفت:

-باشه...پس بلند شو بریم نشونت بدم!

-الآن؟

-آره دیگه، من که می دونم تا بعد جشن دووم نمیاری خودم هم دوست دارم هرچه زودتر نشونت بدم...الآن هم همه سرشون گرمه و هیچکس هم تو خونه ما نیست، سریع میریم و

میایم...

سرمو تکون دادم و از سرجام بلند شدم، رادین هم بلند شد و کنارم ایستاد.

همون لحظه راشا اومد پیشمون:

-اوه اوه، عروس و دوماد کجا تشریف می برن؟

رادین چشمکی زد و گفت:

-میریم صفاسیتی!

باچشمای گرد شده نگاهش کردم...داشت به راشا نگاه می کرد اما انگار متوجه نگاه خیره من شد، چون به زور داشت خندشو کنترل کرد:

اختصاصی کافه تک رمان

-صفاسیتی؟! کجا اون وقت؟

رادین به خونه شون اشاره کرد:

-اونجا...

-باشه، خواهر مانند دسته گلمو اذیت نکنیا... وگرنه طرف حسابت منم! سریع هم بیاین که قراره با

آهنگ بعدی شما برقصین...

-باشه زود میایم...

و دستمو گرفت و کشید دنبال خودش...

جلوی در اتاق ایستادیم:

-خب بریم تو؟

-بریم.

-مطمئنی؟

با بی حوصلگی برگشتم طرفش:

-مگه قراره یه سر بریده نشونم بدی که اینقدر می پرسی مطمئنی مطمئنی؟ بابا مطمئنم، باور کن

مطمئنم...

کلید رو چرخوند و گفت:

-خانومم اعصاب نداریا...

و بدون اینکه منتظر جوابم بمونه، پشتم ایستاد و دستاشو گذاشت روی چشمم:

-خب، می خوام سورپرایز شی پس باید چشمتو ببندی!

بازدمم رو به بیرون فرستادم و با دستم در رو باز کردم...
دستامو گذاشتم روی دست رادین که جلوی دیدمو گرفته بود و وارد اتاق شدم:

-خب فکر کنم الان وسط اتاقم، دستتو بردار.
-باشه، فقط کپ نکنیا...

و دستشو از روی چشمم برداشت.

چشممو باز نکردم اما یه حسی بهم می گفت که قراره چیزای خوب و قشنگی رو ببینم.
نفس عمیقی کشیدم و چشمامو باز کردم...

و اما...با دیدن صحنه رو به روم چشمم تا جایی که راه داشت گرد شد و نزدیک بود از حدقه بزنه
بیرون!

بی اراده دور خودم چرخیدم و به دیوار ها نگاه کردم.

دستامو گذاشتم روی دهنم تا صدای خنده هام بلند تر نشه...

اما مگه می شد؟

مگه می شد وارد اتاقی که خیلی وقته ذهنتو مشغول کرده بشی و روی دیوار هاش عکس هایی که
خودت هم نداریشون رو ببینی و خوشحال نشی؟

مگه می شد وارد اتاقی که خیلی وقته ذهنتو مشغول کرده بشی و با دیدن بلیز و شلواری که تو
همون خونه جا گذاشتیش خوشحال نشی؟

مگه می شد با دیدن اون همه عکس های جورواجور خوشحال نشی؟

امکان نداشت...امکان نداشت با حس این همه عشق و محبت خوشحال نباشی...

از عکس های سلفی خودم تا عکس های دونفره مون، همه و همه روی دیوار های اتاق نصب شده
بودن!

رادین پشتم ایستاد، دستشو دورم حلقه کرد و کنار گوشم گفت:

-خوبه؟

دستمو گذاشتم رو دستش:

-عالیه رادینم... عالی؛ بعد از اون سورپرایز خواستگاری این بهترین سورپرایز زندگیم بود...!

-رادین—؟

-جانم؟

-بیا دیگه، حوصلم سر رفت...

-باشه الان میام خانومم...

کلافه وار نفسمو به بیرون فرستادم و روی یکی از مبل ها نشستم...

به طور فجیحی خوابم گرفته بود... کم کم چشمام داشت بسته می شد که حس کردم دشمن به خونه مون حمله کرده و درست بغلم نارنجک انداخته...!

جیغ زدم و خودمو انداختم روی زمین...

می خواستم به دشمن فرضی فحش بدم که صدای خنده کل خونه رو در بر گرفت.

آروم چشمامو باز کردم و با چهره خندون راما و روشا و بادکنکی که تو دستشون بود مواجه شدم...

دندونامو از حرص روی هم فشار دادم و تا خواستم سرشون داد بزنم، در حموم باز شد و رادین

سراسیمه اومد بیرون :

-چی شده؟ چرا جیغ زدی؟ دزد اومده؟ سوسک دیدی؟ کابوس دیدی؟ چی شده؟ چرا حرف نمی زنی؟

خنده م گرفته بود اما برای حفظ جدیتم نخندیدم... از روی زمین بلند شدم و با دستم به بچه ها

اشاره کردم:

-داشتم می خوابیدم که بچه هات اومدن و بغل گوشم بادکنک ترکوندن...

برگشتم طرف بچه ها و ادامه دادم:

-این چه کاری بود؟ها؟نمیگین من یه وقت من از ترس می میرم و باباتون میره یه زن دیگه می گیره؟اون وقت شماها بی مادر می مونین و زیر دست یه پولادزله زندگی می کنین...

و توجهی به چهره متعجب و دهن باز رادین نکردم...

راما و روشا با چشمایی که از اشک خیس شده بود،چند لحظه به هم نگاه کردن و همزمان چسبیدن به پام...

برای اینکه بتونن بغلم کنن خم شدم و دستمو دور هردوشون حلقه کردم...
راما با بغض گفت:

-ماماژون من گَلَط کلدِم...دیگه هم از این گَلَطَا نمی تُنم...می خواستیم یه ژره بخندیم و تو رو خوشحال تُنیم،فکل نمی کلدیم اینقد نالاحت و عشبانی بشی...عُژل می خواهم...(مامان

جون من غلط کردم...دیگه از این غلط ها نمی کنم...می خواستیم یه ذره بخندیم و تو رو خوشحال کنیم...فکر نمی کردیم اینقدر ناراحت و عصبانی بشی...عذر می خوام...)

و روشا ادامه داد:

-آله ماماژون راما راشت می گه ما اشتباه کلدیم...منم عُژر می خواهم...(آره مامان جون راما راست می گه ما اشتباه کردیم...منم عذر می خوام...)

بوسه ای روی گونه هاشون نشوندم و از خودم جداشون کردم:

-الهی مامان قربون فندق هاش بره...اشک تون رو نبینم عشقای مامان...

هردوشون با پشت دستشون اشک هاشون رو پاک کردن و همون لحظه هم رادین اومد و کنارمون ایستاد؛ صداشو نازک کرد و گفت:

-روشنا...؟ پس من چی؟ منم بغل کن دیگه... وگرنه میرم یه زن دیگه می گیرم تا به قول خودت یه مادر پولادزله بیاد بچه ها رو بزرگ کنه...

از روی زمین بلند شدم و رو به روی رادین ایستادم... لبخندی بهش زدم که خودش به عمق و معنایش پی برد...

همونطور که به رادین خیره شده بودم رو به بچه ها گفتم:

-عشقای مامان... برین اسباب بازی هاتون رو از وسط اتاقتون جمع کنین تا بریم خونه مادرجون اینا...

راما و روشا از سر خوشحالی خندیدن و به اتاقتشون رفتن و در رو هم پشت سرشون بستن... رادین هم خیره شد به سقف:

-میگم ها روشنا... هوا چقدر خوبه... نه؟

-من برات بهترش می کنم همسر نازنینم...

نگاهشو از سقف گرفت و دوخت به من... با صدای بلندی گفتم:

-که می خوای بری یه زن دیگه بگیری، نه؟ تازگیا خوب راه افتادی ها... فکر نکن من مثل الی م که آرشا هرچقدر از این شوخی ها باهاش بکنه فقط لبخند بزنه و قربون صدقه آرشا

بره...من روشنائم...بعد از هشت سال زندگی مشترک باید منو شناخته باشی عزیزم...در ضمن دیگه از این حرف ها جلوی بچه ها نزن روشن تاثیر می ذاره...

چشماشو ریز کرد و زد زیر خنده... :

-اول خودت گفتی...اون وقت به من میگی که از این حرفا جلوی بچه ها نزنم چون روشن تاثیر می ذاره؟

لبامو روی هم فشار دادم تا خنده م نگیره:

-به هر حال...تغییری توی اصل ماجرا به وجود نیامد رادین خان...

-بلی بلی...

-راستی رادین...

-جانم؟

سوالی که خیلی وقت بود ذهنم رو شغول خودش کرده بود رو پرسیدم:

-الآن که من بیست و نه سالمه و توهم سی و یک سالته...

-خب؟

-هنوزم مثل قدیما دوسم داری؟

شونه هاشو انداخت بالا و با بیخیالی گفت:

-نه...

انرژی بدنم کاملا از بین رفت...

بغض سنگینی اومد سراغم...

حتی فکر اینکه یه روزی رادین دوستم نداشته باشه و ازم زده بشه، دیوونه م می کرد:

-یعنی دیگه دوسم نداری؟ عاشقم نیستی؟

صدام اینقدر بغض دار بود که خودم هم تعجب کردم، چه برسه به رادین!:

-روشنا خانومی؟ داری گریه می کنی؟

حتی نفهمیدم کی و چطور چشمم خیس شدن...

شاید از نظر بقیه اینقدر دل نازک بودن از یه زن بیست و نه ساله که مادر یه پسر شیش ساله و یه دختر چهار ساله ست، بعید باشه...

اما من همون روشنای شیطان و احساساتی بودم...

هنوزم مثل دخترای هیجده، نوزده ساله بودم...

هنوزم...

رادین دستمو کشید طرف خودش و بغلم کرد:

-الهی من فدای خانومم بشم... من می خواستم بگم دوستت ندارم بلکه عاشقتم...

نیرو و انرژی به بدنم برگشت...

انگار از دوباره جون گرفتم:

-دیگه نبینم چشمای عشقم خیس بشه... و گرنه من می دونم با خانومم...

و چند سانتی متر ازم فاصله گرفت و بوسه نرم اما کوتاهی روی لبم نشوند...

لبخند زدم و آرام گفتم:

-چشم...الآنم برو آماده شو امشب به مناسبت تولد مانلی همه مون خونه مامان اینا دعوتیم.
-اطاعت میشه بانوی چشم فیروزه ای!

و بانوی چشم فیروزی ای شده بود یکی از بهترین واژه های زندگیم!
-خب دخترم، خوب بشین می خوام ازت عکس بگیرم...

مانلی سه تا گیلایس رو همزمان انداخت تو دهنش و با دهن پر گفت:
-نمی خوام...عکس نمی گیرم...

ارغوان با حرص بازدمش رو به بیرون فرستاد و رو به راشا گفت:

-راشا تو بیا یه چیزی بهش بگو تا حرف گوش کنه!

راشا پاشو انداخت روی اون یکی پاش و جواب داد:

-خب بچه م نمی خواد عکس بگیره، زور نیست که ارغوان جان...

و رو به مانلی گفت:

-الهی بابا قربون دختر تپلش بره...

ارغوان با حرصی که چندین برابر شده بود گفت:

-یعنی چی؟ تو شب تولدش نباید عکس بگیره چون دلش نمی خواد؟

اگه خودم دست به کار نمی شدم مطمئنا یا ارغوان از حرص غش می کرد، یا مانلی از خوردن بیش از حد گیلاس از حال می رفت...

از سرجام بلند شدم و به طرف ارغوان رفتم، کنارش ایستادم و دوربین رو از دستش کشیدم بیرون:

-بده من ببینم...مانلی به حرف عمه ش گوش می کنه، نه مگه خوشگل عمه؟

مانلی با دستمالی که تو دستش بود دور لبشو تمیز کرد و با لب خندونی گفت:

-آره عمه جونم.

پریسیما زد زیر خنده و با صدای بلندی گفت:

-ارغوان جونم تحویل بگیر...دخترت عمه شو بیشتر از تو دوست داره...

ارغوان پشت چشمی برای من و مانلی نازک کرد:

-خودم می دونم.

و رو به راما و روشا که تو بغل شروین و سمیرا بودن گفت:

-جیگر های زندایی...بیاین پیش مانلی بشینین تا مامان روشنا ازتون عکس بگیره...

بعد از کلی عکس گرفتن، سرجام نشستم و مشغول خوردن کیکم شدم...

رادین کنار مرد ها نشسته بود، بچه ها کنار هم نشسته بودن و باهم بازی می کردن...ما هم طبق

معمول داشتیم حرف می زدیم...

پریسیما صورتش مچاله شد و دستشو گذاشت روی شکمش:

-وای لگد می زنه...

یه تیکه از کیک رو گذاشتم تو دهنم:

-ای جان، خاله قربون لواشکش بره الهی...

-کوفتِ ای جان من دارم مشت و لگد می خورم اون وقت تو میگی ای جان؟

-خب عزیزم این چیزا عادیه، تو هم دیگه بیست و نه سالت، پیر شدی تحمل درد هم واست سخت شده...

ارغوان و روشنگ که کنار ما نشسته بودن زدن زیر خنده...

پریسیما هم کوتاهی نکرد و با دستش زد تو سرم:

-ای ورپریده... من پیر شدم؟ من که همسن خودتم! اگه من پیر شدم پس مسلمانا توهم پیر شدی...

-نوچ نوچ... من اگه پیر هم بشم باز جوونم... ولی خب راست می گم دیگه! نه ساله ازدواج کردی، تازه

داری بچه میاری... از ارغوان یاد بگیر، دو سال بعد ازدواجش بچه دار شد الان هم

بچه ش هفت سالشه.

-خوبه مثل تو هول باشم و بعد از هشت سال ازدواج دوتا بچه داشته باشم؟ اینجوری خوبه؟

-بله وضعیتم از تو بهتره گلم...

و به روشنگ اشاره کردم و ادامه دادم:

-ولی روشنگ الگوی خوبی نیست... کم کم داره ترشیده می شه!

اینقدر صدام بلند بود که به گوش همه رسید و باعث شد که همشون بخندن... و روشنگ هم با لبخند

ژکوندش نقشه قلم رو بهم نشون می داد.

آرشاوین هم به پارسوآ و رها اشاره کرد و گفت:

-پارسوآ و رها هم الگوی خوبی نیستن...اینا هم مثل روشنگ دارن ترشیده می شن...فکرشو بکن همه مون متاهلیم به جز این سه تا...نچ نچ نچ نچ...

همه مون به حرفای آرشاوین و حرص خوردن های اون سه نفر می خندیدیم...

راما و روشا هم اومدن رو پام نشستن...

هردوتاشون رو بوسیدم و یه دل سیر نگاهشون کردم.

روشا فتوکپی خودم بود و راما هم فتوکپی رادین...

الی کنار مبلی که روش نشسته بودم، ایستاد و سرشو به گوشم نزدیک کرد:

-روشنا تو کوری؟

با تعجب زل زدم بهش:

-نه، چطور مگه؟

-خنگ خدا...اون شوهر بیچاره ت دو ساعته همونطوری زل زده به تو،اون وقت تو یه نگاه خشک و

خالی هم تحویلش نمیدی!

برگشتم طرف رادین و باهاش چشم تو چشم شدم.

با لبخند بهم زل زده بود...

منم لبخندی به پهنای صورتم زدم و چشمکی تحویلش دادم...

با همون نگاه و لبخند ساده ش هم کلی انرژی و عشق بهم تزریق می کرد...

"نگاهت می کنم چند لحظه ای..."

نگاهت می کنم و می شمارم تمام نفس هایت را....

اختصاصی کافه تک رمان

رمان متولی عشق

نگاهت می کنم و فقط چند لحظه ای از نبودت عاری میشوم...
من از تو پریم ...

نگاهم کن...بگذار نگاهمان درهم گره بخورد...
برای چند لحظه ام که شده ... بگذار سنگینی نگاهت کمرم را خم کند...
بگذار بشکنم از تو..."

شروع: 25/3/95

پایان: 3/7/95

پرونده "متولے عشق" بسته شد

این چند ماه با روشنا زندگی کردم...باهاش گریه کردم...باهاش خندیدم...
اما نه روشنا رو فراموش می کنم و نه شما رو...

این آخرین رمان من نیست...پس منتظر رمان بعدیم باشین...با یه قلم بهتر...و صد البته قوی تر...

خیلیا تو نوشتن این رمان بهم انرژی دادن...از جمله دوستای صمیمیم که عاشقشونم...و یه تشکر ویژه بابت حمایت کافه تک رمان...یه دنیا ممنون...

صفحه شخصی من در اینستاگرام [hadis._.yz](https://www.instagram.com/hadis._.yz)

دوستتون دارم...ممنون که وقت گذاشتین

[telegram.me/caffetakroman](https://t.me/caffetakroman)